

مِشْنُوْيَا فِيْكَانَ

مُلَّا مُحَمَّدْ مُحْسُنْ فَآلِ كِشِيرِي

بَا هَتَاهُ

دَكْتُرِتِيدِ امِيرِ سَرِنْ عَابِدِي

جَهْوَلْ أَيْنَدْ كِشِير
اَكِيدْ مِي آفْ آرْطُسْ، كِلْجَرْ اَيْنَدْ لَنْ كَوْيِزْ- سَرِنْ نَجْر

١٩٤٣

مثنویات
قائل کشمیری

باہتاء
دکتر سید امجد شریعت عابدی

جھوں آئند کشیر
اکیٹ دیمی آف آرٹس، پچھرا نینڈ لنگ کو بجز سمری نگر
۱۹۴۲

ناشر : سیکرٹری اکادمی

بار اول : ۱۹۶۳ میلادی

تعداد اشاعت : ۵۰۰

بھدیر : ۱۲ روپیہ

O

(جملہ حقوق بحق اکادمی حفظ)

(کوہ نور پس اور لی)

فہرست

۳۰—۵	دکتر سید امیر حسن عابدی دیباچہ	۱۔
۳۳—۳۱	فہرست مأخذ	۲۔
۳۴	نشانہ‌های اختصاری شمعنہ‌های خطی	۳۔
۳۵—۳۶	شنسوی "نازو نیاز"	۴۔
۳۷—۳۸	مشنوی "یسخانہ"	۵۔
۳۹—۴۰	مشنوی "مصدراں آثار"	۶۔
۴۱—۴۲	مشنوی "ہفت اختر"	۷۔

○

دليچه

مُلا شيخ محمد محسن مخلص بـقافـي شاگرد ملا يعقوب صـريـفـي و مـلا واصـبـ و اـسـتـادـ غـنـيـ كـشـيرـيـ^{له}
و سـالـمـ كـشـيرـيـ^{له}ـ مـيـ باـشـدـ . وـيـ نـيزـ مـرـيدـ شـيـخـ مـحـبـ اللهـ الـآـبـادـيـ وـاـزـ درـ بـارـيـانـ بـتـاهـزادـهـ
دارـاشـكـوهـ بـودـهـ اـسـتـ . درـ تـرـلـيفـ دـارـاشـكـوهـ وـهـ رـشـدـ خـودـ مـيـ سـرـاـيدـ :ـ
قـافـيـ كـسـجـدـهـ دـرـ دـارـاشـكـوهـ كـرـدـ دـيـگـرـ سـرـشـ فـرـودـ يـهـ دـرـ نـيـ شـيـودـ

هـفتـ گـرـدـونـ خـلـوقـيـ اـزـ خـالـقاـهـ پـيرـاـستـ اـزـ گـداـنـاـشـ مـرـيدـ پـيرـ عـالـمـ گـيرـاـستـ

مـوـلـفـ مـرـآـةـ الـخـيـالـ مـيـ نـوـيـدـ :ـ " فـاضـلـ مـجـبـرـ وـصـاحـبـ جـاهـ وـپـاـيـزـهـ رـوـزـگـارـ خـوشـ گـوـ وـخـوشـ
صـحبـتـ بـودـهـ "ـ وـصـاحـبـ رـيـاضـ الـافـكـارـ مـيـ گـوـيـدـ :ـ " خـيـلـيـ سـخـنـ رسـ وـخـوشـ تـقـرـيرـ بـودـ وـصـحبـتـشـ
راـ وـكـشـيرـ رـشـكـ اـفـزـايـ گـلـ وـگـلـزـارـ مـيـ توـانـ اـنـگـاشـتـ "ـ مـوـلـفـ تـلـيـچـ الـافـكـارـ مـيـ نـوـيـدـ :ـ " كـجـيـنهـ
فـزوـنـ نـكـشـ دـانـيـ شـيـخـ مـحـنـ فـانـيـ ...ـ اـزـ اـعـيـانـ كـشـيرـ اـسـتـ وـدـرـ فـضـلـ وـكـمالـ بـيـ نـظـيرـ وـصـاحـبـ صـمعـ
گـلـكـشـنـ مـيـ گـوـيـدـ :ـ " اـذـ تـخـوشـ نـوـيـانـ خـطـرـ وـلـ پـذـيرـ كـشـيرـ وـ درـ تـلـامـدـهـ مـلاـ يـعقوـبـ صـريـفـيـ كـشـيرـيـ فـاقـهـ النـظـيرـ
بـودـ .ـ مـلاـ طـاـبـهـ غـنـيـ وـ حاجـيـ مـحـمـدـ سـالـمـ كـشـيرـيـ كـلامـ خـودـ هـاـ پـيشـ نـظـرـ اـصـلاحـشـ مـيـ كـشـيرـنـدـ وـ بـطـفـيلـ

لـهـ متـوفـيـ بـسـالـ ۱۰۱۳ـ هـجـريـ /ـ ۱۶۰۵ـ مـيـلـادـيـ لـهـ متـوفـيـ بـسـالـ ۱۰۷۹ـ هـجـريـ /ـ ۱۶۴۸ـ مـيـلـادـيـ

تـهـ متـوفـيـ بـسـالـ ۱۱۱۹ـ هـجـريـ يـاـ ۱۱۲۰ـ هـجـريـ /ـ ۱۷۰۷ـ مـيـلـادـيـ يـاـ ۱۸ـ ۱۷۱۷ـ مـيـلـادـيـ

تـهـ متـوفـيـ بـسـالـ ۱۱۳۹ـ هـجـريـ /ـ ۱۶۴۸ـ مـيـلـادـيـ تـهـ ۱۰۲۴ـ هـجـريـ - ۱۰۴۹ـ هـجـريـ /ـ ۱۶۱۵ـ مـيـلـادـيـ - ۱۶۵۹ـ

لـهـ صـ ۱۴۶ـ تـهـ وـرـقـ ۹ـ عـمـ ۵۵ـ صـ اـعـمـ

شاگردی وی در سخن سرایی بر ته استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم کیا می افرشت.^{۱۰}
مؤلف کلات الشعرا می گوید: "خود را از موحدان میگرفت و از اکابر شیر صوفی مشرب بود"^{۱۱}
وصاحب مجمع النقاوس می نویسد: "در فضل و کمال و شعر شاگرد ملا صرفی... است خیل اهل کمال
از دامن تربیت او بر خاسته (اند)".^{۱۲}

می گویند که در اوائل زندگانی خود فانی در خدمت نذر محمد خان حاکم بخ بوده، اما بعد از در خدمت
شاه بہان وارد شد و بنصب صدارت فائز گردید. نیز گفته می شود که وقتی که مراد بخشش نذر محمد
را شکست داد در کتاب خانه افسوسخای از دیوان فانی پیداشد که دارای قصیده‌ها در مدح
نذر محمد بود و لهذا فانی از خدمت معزول شد، اما اجازه دریافت کردن حقوق تعاقده را داشت.
بعد از معزول شدن فانی در کشیر زندگانی بازنشسته ای می گذراشد: -

فانی آخر منزوی در گوش کشیر شد گرچه جانی بهتر از شاه بہان آباد نیست
در کشیر فانی وقت خود را در درس و تدریس صرف میکرد و اعیان شهر مرتب نزد وی میرفتند
اسهم منزل فانی "موضوع خاص" بود.

وقتیکه ظفرخان احسن بسم استاندار پرکشیر رفت فانی خیلی خوشحال گردید: -
بهار گلشن کشیر باز زنگین شد که ابر فیض ظفرخان کامگار آمد
اما بعد آین آنها مخالفت پیداشد. فانی عاشق دختر رقصی بود که ظفرخان هم اوراد است
میداشت. وقتیکه او بر ظفرخان توجهی نزد کرد، او فانی ونجی یاردو را بسج کرد: -
خفته را بیدار سازد باد دامان نجی مرده را در جنبش آرد بیوی انبان نجی
لله عیض نجی شد شلد و در تاریخ رشته تدبیر او شد باد تبا ان نجی
فانی نیز بزمیت خود اشعار بجانی درباره ظفرخان نوشت: -

لهم ۳۰۸ ص ۸۵ ۳۰۷ ص ۳۰۷ عده متوفی به سال ۱۶۰۰-۱۶۵۰ میلادی
۱۴۳۸-۱۰۷۸-۱۰۳۸-۱۴۲۸-۱۴۵۸ میلادی ۱۴۲۲-۱۰۷۲ میلادی ۱۴۵۲-۱۶۵۲ میلادی
۳۰۷ ظفرخان احسن (متوفی به سال ۱۰۷۳، هجری ۱۴۳۸-۱۴۵۲) ... نزاہت، باغ ولستان و چن
سرایی و گلشن (کرانی) پرداخت. اقسام ریا جبن از کابل طلبیده نهال ساخت. "تاریخ کشیر عاجز"

گو ظفرخان داغ شو امشب که فانی این غزل

در ال آباد پشیش قدر دانی خوانده است

گفته می شود که فانی مجبور شد که کشیر را تک نموده در دلی پناه ببرد.
فانی عشق زیادی به کشیر داشت :-

در بهار لکشن کشیر فانی هر طرف بُز شراب ناب شمع مجلس احباب نیست
و در مقابل آن آب و هوای هند موافق طبع او نبود :-

در کتاب پنهانی کشیر از زبان آه سرد شکوه ها از کوی هندوستان می باید شنید

فانی از بخت سیاهت شده در هندوطن ورز جای تُو بجز گو شه کشیر نبود

هوای بر شکال هند خوش آمد مرا لیکن نسیم نَبَهار کابل و کشیر می باید
از معاصرین فانی ملامفید بلخی اورا بجود است.

فانی به شراب و تریاک معتاد بود :-

کم زجام با ده نبود هرگلی از کو کnar زیدار امال فانی کار افیون می کند
و بالآخره در سال ۱۰۸۱، سجری / ۱۶۷۰ میلادی ازین جهان فانی درگذشت.

میگویند دیوان فانی دارای بین قنچ هزار و هفت هزار مشعر می باشد. کلیات فانی بشرح
ذیل است :-

منشوی	عمر عدد	۷۳۶۶	بیت
غزل		۵۲۶۵	شعر
قصیده	۵ عدد	۱۶۸	شعر
رباعي	۱۶۶		عدد

باين ترتیب تمام اشعار فانی به ۱۳۱۳ عدد بالغ می شود. ممکن است با مطالعه دقیق
فُسُخهای خطی دیگر عدد این ابیات کمی بشیتر گردد.

نماز و نیاز
نخستین مشنوی فانی "نماز و نیاز" (۱۹۴۸ بیت) است که دارای یک داستان عشقی و
تاریخی می باشد و بدین خصوصی غاز میگردد:-
اہم آتش عشقی بر افروز
که باشد، پچودا غ لاله دلسوز
بعد شاعری گوید:-

باین آهنگ ساز عشق بنواخت
زیبای ابراهیم سعف نامزد ساخت
نروی حسن لیلی پرده برداشت
زروی حسن لیلی پرده برداشت
اگر هادا زلب شیرین سخن کرد
پنل هم جلوه از حسن دمن کرد
بر صحود از ایاز آورده پیغام
که گشت از عشق او بی صبر آرام
قبل از آغاز حکایت شاعر از هند و عرفانی کرامی آن تجدید میکند:-
سوانح هند عاک عشق خیز است
که آنجا آفاق ب حسن تیز است
سوانح را نور از هندوستان است
جهان را نور از هندوستان است
دلم شد روشن از حسن سیر فام
عجب که کفر دیدم نور اسلام
که بود استاد من خوش طبع وزیر ک
ذایل فضل غیر از آن حق آگاه
همین بس عز و شان او که گویند
میان اهل دانش باشکوه است
بله بس از دم گرم میان سیر ...
شود از سوزِ غصه گردیل آگاه
در اجیر از میان المیان چشی
چو هر شهری نهندم یاد آمد
در و شیخی محبت الله نام است
که مشهور جهان از فیض عام است

داستان

در زمان سلطنت اکبر مرد جوانی با اسم سید موسی از کالپن سفتح پور سیکری آمد و ده سال
محترماً در دربار اکبر بود و بعد

برای امتحان بخت و اقبال سخدمت صرف کرد از عمر ده سال
بعد روزی موسی دختر زرگری با اسم موہنی را در خواب دید و شیفتگی حال او گردید:-
شیخی آمد بخوبی با هر دوی پوشش بر مرد پریشان کرد و موہنی
پچ ہر و مہ بیکدیگر سید نداشت. ہم از چشم مت افسون دیدند
نهادم تا برآه دلبری گام برآوردم با اسم موہنی نام
وقتی که اکبر حال او شنید اور اطلب کرد ابوالفضل برای احضار وی نام نوشت:-
وزیر عظیم شا شیخ ابوالفضل کرد فهم و فراست بود ابوالفضل
ب سید نام و عظمی فرستاد که شاهنشاہ کرد مشب ترایاد
حکم شاه موسی با کراما باد فرستاده شد.

موسی در خیابانها و کوچه های اکبر آباد سرگردان شد تا بخانه ای رسید که محبوبر او در آن
منزل داشت:-

نیکایی بر در و دیوار میکرد. تماشای سرای یار میکرد
برای دیدار معمشوق موسی خود را در لباس گلفروش درآورد:-
بقصید دیدن آن سرو آزاد بر سر گلفروشان کرد فریاد
و بدینحو سیله او داخل منزل موہنی شد و سه شب آنجا مخفیانه گذزید:-
گل و بلیل بیکدیگر رسیدند گلی از گلشن دیدار چیدند
سر روز و شب بکوی یار گردید مقیم سایه دیوار گردید
بعد از سه روز موسی خانه ای اجاره کرد و محبوبر خود را آنجا برداشت:-

لے ۹۶۳ — عم ۱۰۴ / ۱۵۵۴ — ۱۴۰ میلارڈی
تھ ۹۵۸، بھری / ۵۵۵ امیلارڈی — ۱۱۰ / ۱۶۰ میلارڈی

زِ منزل رو سوی بازار کردند
 و داع آن در و دیوار کردند
 در آن خانه را ته بخیر کردند
 بهم دیوانه ها تدبیر کردند
 در عیش و طرب را باز کردند
 بهم ناز و نیاز آعنای از کردند
 وقتیکه خویشاوندان موسی اور اپیدان کردند نقشه ریختند که موسی را بکشدند. از
 درین نقشه و حشت ناک آنها موسی بخانه برگشت و طوری نشان داد که دیوانه شده است
 موسی بچادر سلطنتی برگشت و موسی هم از اکبر را باده همراه شاعری بنام قاضی جمال که
 رفیق موسی بود رفت. اما در راه خویشاوندانش اور اگرفتند و محبوس کردند.
 پی درفع چنون تدبیر کردند بیانی آن صنم را بخیر کردند
 موسی نتوانست بعد ای را تخلی کند و سپس وی سه مرتبه شعر ذیل را ادا کرد
جان سپرد :-

دلم صد جان ز عشق دستان یافت. ازین به دستانی کی توان یافت
 جاذه موسی از طرف خاذ موسی روشن او گریه کنان از بام افتاد و بالآخره او هم
 درگذشت.

فانی عقیده داشت که این مشنوی بدیهی گران بھائی است برای ایران، توران و اصفهان
 و عنایت خان آشنا، رفیع و صائب را یاد کرده است:-
 قبیش گر کنند این شعر فہمان شروع مشهور در ایران و توران
 در انک فرصتی از سرمه آن کندر وشن سواد خود صفاها ن
 کنون خواهم که از عین عنایت عنایت خان بر بیند این حکایت
 رفیعش گرده جادر کف خویش رو دچون ساغرمی کار او پیش

له متوفی بسال ۱۰۸۱ هجری / ۷۱ - ۱۶۷۰ میلادی

له میرزا حسن بیگ رفیع متوفی بسال ۱۱۱۱ هجری / ۸۹ - ۱۶۸۸ میلادی

له متوفی بسال ۱۰۸۸ هجری / ۸ - ۱۶۷۷ میلادی

بعض ایم دعائی می رساند که قدر این دعا او نیک دراند
ابیات ذیل اسم و سال تصنیف این مشنونی را بیان میکند :-

ز حسن و شق اذیس یافت تمام - بُوْنَاز و نیاز این نام در انام
بگوشم گفت ہاتھ از عایت - رقم زد کاک فانی این حکایت

ملا عبد القادر بدایونی شے بحمدی ازین دارستان عشقی متاثر بود که آنرا بطور مفصل بیان
کرده است - نیز گفته وی دارای چوں سیاپی است که در مشنونی "ناز و نیاز" دیده نبی شود -
بنابر این در اینجا عین عبارت اور انتقال کرده می شود :-

"واز عجائب امور که درین سال [۱۵۶۵ھ/۹۷۶ ہجری] واقع شد
قضییہ وفات سید موسی ولد سید مکری (یا بکری یا بکسری) گرمی سیریت از
اعیان سادات کاپی از دیارِ هند مجھلًا آنکہ سید موسی در ملازمت شاهنشاہی
بوده از قضا در آگرہ برہنہ و زن زرگری موسی نام که در حسن چون زر غالص
عبار بود شیفۃ گشت و کنند نظر پاک او معشوق را جذب کرد و رابطہ از تعلق
و تعشق از جانبین است حکام گرفت

"و چون شکر کشی رخچنبو رشد سید موسی تخلف ورزیده و اندرون
قلعه آگرہ خانہ در حوار محیوب بکنار آب چون نزدیک بمیر سید جلال متول
گرفت و کارشن بجنون کشید و یک دو مرتبہ اور امحیوب نقران معتمد خوش
از خاندانش برآورد و ہر فربت یا بدست عصمان یا بدست زرگران قبیله
وی افتاد

و مدت دو سال و پیار ماہ گذشت و درین فرصت گاہ گاہی از درو
بنگاہی قانع بود تا شبی سید موسی باشارت آن کنند افگن
کنندی بربام موسی انداخت نچون رسن بازان برآمد

و با یکدیگر صحبت بعفت گز رانیدند چنان پنجه مشنوی دل فریب نام کردند
شہری برادر سید موسی گفت اشعار بران معنی میکند:-

هر چند هواست دل زدن جوش	میکرد حسنا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	دله زکمال تشنگی گرم
یکدم نه محال خوردان آن	یک خانه اخلاق و دو مشاق
با هاشده هیربسته از شرم	ما نند دو خسته دل افزود
دله اشده جفت مانده تن طلاق	ای است بنزد ما محبت
در بازی طلاق و بجفت تاروز	چون دل زهای نفس میرد
کرد دل ببرد خیال شهرت	بنفس بھسان بی سرد پای
کی عشق دران قرار گیرد	عشق است ایس جان پاکان
حبیز در دل یاک عشق را بجا می	القصه بعد لطافت و ناز
عشق است رفیق در و ناکان	دیدند قریب چون سحر را
بکشاده هزار دفتر راز	و در وقت وداع قرار چنان یافت که معشوق از پسر خیاب پر خاسته خان
کردند وداع یک دگر را	و مان وداع کرده و از سرنگ و ناموس گذشت همراه هاشق روان شود... و گفت:-

کسی عاشق صادق و فاکیش من با تو موافقم میمند یش
عهد یکیه نخست با تو بستم
آن عهد کی است تا که هستم
برخیز که فکر خود نیم
و زیام دگر قررو و آیم
تا آنکه بگشته است آگاه
در زیده رویم آسحه رگاه
و ازان محله سرعت از باد و تجیل از آب استعارت کرده روایه گردیده در
کاشانه آشنا مهد علیه تا سرمه غتنی مانند و خوشیان نازین خانه سید موسی را
حلقه دارد در میان گرفته بنیاد دهی و خصوصت هنادند و سید شاهی برادر خورده سید

مشار إليه که به فقیر نسبت محبت صادق خاردو این قصد را اول تا آخر در مشنوی نظم
 کرده و بعضی بیانش بالا مذکور شد جایهای داد و بعل و لبیت می گذرانید و آن
 ولبرازان محركه خبردار گشتند و لش بسیم موسی سوخته که می باشد از حاکم مزری باو
 رسید و آن دلداده را بهتر ورت خست داد و بودجه وصل باز امیدوار ساخت و خود
 از ترس خال بناهی که برجهه از نشید باز گشته بخان رفت و بهزاد آورد و گفت که فلان
 شب که خواب در دیمه من جاگرم کرد شخصی بآن چنان شکل دلربایی که کسی در خواب
 هم مثل آن نمیشد دست مرگرفت از عالم مثالی عالم خیال درآمد و آن خواب بسیار
 مبدل شد و آن نازمین را عیان دیدم که تاجی مکمل از جواهر بر سر دو شهپری از نوز در
 بردار و بر من چون جادو زده افسونی خوانده بیران طلدت خوشی گردانید و بر پر بال خوش
 گرفته بشهری برو که تعزین آن مگر در افهانشیده باشید و در قمری رفیع و منبع
 پر از عجائب و غرائب گوناگون در هرگوش اش خیل خیل پری نژادان آرام گرفته

هر چند که آن مقام دخواه	بوده بخدا بسی طریقه
و ان جمله استان حورزاده	بودند بخدمتم ستاره
میکن ز فراق دوستانم	آرام نمی گرفت حبانم
می مردم از اشتیاق مادر	می سوختم از غم برادر
هر لحظه درین تن بلاکش	همجر پدرم همی زد آتش
با گریه زار و آه جان سوز	چون رفت دران مقام سروز
دیدند همه که بس خسرا	بسیار زخم داضطرابم
آگاه شدند از ملام	کردند ترجمی بحالم

دانان که مرا بخاند بر دند
برده پختان غمی سپر دند

آورده بخاند ام رسانند
زان محنت و درد وا رهند

همنه وان این حیله جمیله را باور داشتند و اگرچه مصلحت در اختیار آن قبیله بود اما بنا بر غرض روزی چند آن گنج را در حلقة مار آهنین کشیدند و در بالاخانه مغلول و محبوس گردانیدند و سید موسی از فراق برادر مغلوب الحال شد و رسوانی تخلص آورد و از عقیله عقل پر یکبارگی خلاص یافت

"وچوں این قصه اشتهرایافت در هر مجلس ازان داستانی و در

هر دانی بیانی بود. دلارام پیغام بدست مشاطر فرستاد که من خود بهزار محنت و رنج عذری و برهانه که زنان را می باشد ساخته از دست وزبان بدگویان فی المثله خلاص یافتم:-

از طعنہ که اهل عصر دستم فارغ زختان بلا نشتم

در گویی جزوی قدم هنادی و آن رنج مرا بساد واری

اکنون هم اگر علاج یابی امید که رو ازان نباشی

نوعی بگنجی که این فنا شهرت نکند درین زمانه

یعنی که ز شهر من بر آئی وز منزل ما کنی جداشی

لیکن ز گمان دوستداری یک محروم را خود گذاری

تحال مرا چن پنه داند هر روز بتو خبر رساند

و سید موسی بوجب فرموده او سحری رفتہ اور ابحالی که معلوم است و داع کرد و غریواز جانین بر حاست و محروم را زی را در خدمت او گذاشت و خود بعزم ملاز راه رفته بیور پیش دید سمت ساخت

”و آن نازنین تاب دواری خیا ورده بعد از روزی چند بان حرم
متفق شده گفت که شبی لصمهوت گدایان فریاد برداری و من بحیله پیزداون از
خانه بدر می آیم و با تو ازین شهر بدر میروم و کنیز کی را که دید بان او بود در پی کار
فرستاد و روی بفراز هناد

" واستفاده سفر قبل ازان ساخته بود و سه روز در شهر پنهان بود
خاطر صحیح بجانب فتحیور و بیاز روانه گردیدند - اتفاقاً از آنجا که خدای عز و جل نمی خواست
بیکبار در میانه راه خوشی از خوشیان آن لعنت چون بلای نگهبان پیدا شده
اور اکه خدمتکار و افسوس اش چون روز روشن مشهور بود شاخت و دست در منش
حکم زد.....

”عسان پهلوان جمال که دران ایام کوتان رئیسیدند و عنوانی عظیم
برخاسته. مجیله گریخته را بخویشان و گریزانده را بزندان سپردند تا از شکنجه
بشدت و صعیت تمام مدت بدید رنجگشته و بزمی خلاص یافته. تجراین واقعه پشکر
نژاد سید یچاره آواره بروید و او که از صنعت دوری مانند هالی و خیالی شده بود
از شنیدن این خبر مایوس گشته دل برگ نهاد اسباب هلاک جمع شد و داشت که مردن
دیگر از برایی کدام روز خوش است و گریبان صبوری چاک زده خواست که بیگره آید.
برادران مشغق ویاران موافق خواهی نخواهی اور اگاهی نصیحت و گاهی بزر و هر دید
و ملامست و سرزنش نگاه میداشتند تا آنکه اردویی ظهر قرین پرستقر سلطنت رسید
و سید موسی که داغ بود کباب گشت و درین مرتبه هر چند جهد کرد دیدار یارش

از اکنکه در جای مستحکم و مخدوظانگاه داشته بودند میسر شد. درین اشنا قاضی جمال نام
 شاعری هندی سیونک پوری الله توابع کالپی را که سید موسی نسبت مصاجبت جانی
 داشت دل بر ساخت وقت نماز شای آن گنج نشین کاشانه عفت را ازان
 کلمه تاریک برآورد و بر توسمی سرگشی... ردیف خود ساخته برآ کنار دریایی چون
 بالارویه آب روان شد و خوشان زن از عقب و مردم شهر نظراره کنان از پیش
 فریاد زنان رسیدند و اسب در چرا و اسب کمنده که برای چاه و با غمارات ساخته
 بودند چون خود رحل ناند و چون همه تر دران ششد رویی گذشتند نداشت و
 نماز نمین دل تیگ آمده خودها بفرورت از فان زین بر زمین اند اختر و قاضی را گفت
 تو بان خود بسلامت ببر و سلام مرایان گرفتار رسان

”سید موسی این خبر شنید و درون قلعه آگره بجای کرد داشت در بر روی
 خوش بر بست و از یاس و حضرت روح او در گذاز و جانش چون طاییر ملکوتی هر پرواز
 درآمد و از حبس چار دیوار طبیعت رست و از بند دوست و دشمن فارغ شد و درین
 حال سه بار این بیت بر زبان را نه که :-

از یار دلم هزار حبان یافت یاری به از و نمی ڈان یافت

اہی این درد را نفیسیه جان من خراب هم گردان چون رخت
 ازین سرای مستعار بدائل ارکشید قالب تهی او را بست تهی بمنزل بروندتا بگلی
 بسپارند. از مردو زن عزیز و شیون بخاست - اتفاق نعش او را از زیر غوف آن
 صنم طرف گذرانیدند و صنم چون درین نوبت گرفتار شده ز بجزی چون گیسوی مسلسل

در پایی او انداخته بودند بالا می باشم از صبح تا شام متوجه و می همراهت نمایند. هرگز کوت برقه
لعل و یاقوت هناره نظر راه جنازه آن شهید عشق می کرد. آنرا بی طاقت و بی قدر
گشته خود را بهجان حالت نفره زنان ازان طاق بلند انداخت وزیر از پا گشت
و دیوانه و اسر و پای بر منه اول در محله آن غریب از دولت و مصل بی نصیب رسید و
حالش زمان زمان تغیر پذیر شد. گاهی خاموش و گاهی مدھوش سرتخیر بگریبان
تفکر کشید و آثار بسیاری برو ظله هرگشت. -

بیدار ز بهر آخرین خواب چون اشتر عید و گاو قصاب
یسب ذقنش زحال گشته مانند سیب سال گشته
مادر و پدر او را بآن حال دیده دست ازو بیکبار شسته معذور داشتند....
و بعد از آنکه اختلافی و اختلافی تمام چون نیعنی اهل سکرات در حرکات
و سکنیش پیدا شد دیدم چون سوداییان با خود در جنگ و در گوش دل تنگ نشسته
بر سینه سنگ میزد نام سید موسی راورد زبان و هرز جان ساخته
خود را برخاک عاشق پاک زد و جان بجانان سپرد چنانچه سید شاهی صاحب در آن
مشنوی اشاره بآن میکند که:-

با خوبی او چو عشق شد جمع پروانه صفت بوخت آن شمع
کرد از سر شرق وجذبه فزیاد موسی بزبان گرفت و جان داد
در یک نفس آن دوسرور عشق گشتند شهید خنجر عشق
تا آنکه میان باغ رضوان باشند بهم زخلت پنهان

آں ہر دو معاشران جانی
رفتند ازین جہاں فانی
از درد و غم فراق رستند
پنہاں زنہبہ بھم نشستند
اسی سیدی این چه حال داری
دل را چہ بغم حوالہ داری
ایں واقعہ را بکن فراموش
در صبر بخوش و باش خاموش

..... اگرچہ جای اطنا ب درین واقعہ نبود اما چہ تو ان کرد کہ سخن عشق بی
اختیار عنان قلم از تبعضه اقتدار بیرون برد و دراز نفسی واقع شد۔

مولف هفت اقیلیم نیز از سید شاہی تمجید و این داستان را مختصرًا
بیان نموده است۔ سپس بقرار ذیل شروع می کند:-

"سید شاہی صاحب طبع سلیم و فہمن مستقیم است و باد جو رفعیت
شعری در غایت جرأت اثر می نماید آورده اند که سید شاہی را برادری بود
خواهد محنت و دل داده محبت ناگاه در راه گذری ہندوزن بیرون هفت کرده
چون ماہ دو ہفتہ :-"

نگاہ شر مگینش مایر ناز
نهال قامتش ہمایہ ناز
بلاتیچی ز زلف نیم تابش
ستم خاری ز لکڑا رعتابش"

میخانہ

مشنوی دوم باسم میخانہ (۱۲۰۳ بیت) مانند مشنویہای دیگر در زمان
پیری شاعر فوشتہ شده:-

بعهیا کنم موی خود را خفتاب که از وصل هر یک شوم کامیاب
 بہنگام پسیری جوان کنم چو می درجهان زندگانی کنم
 در این مشنوی فانی از باعهیا، رو دخانهها، نهرها و جاهای با صفاتی کشیده ذکر
 و ستایش کرده است:

گرو بروه از سلبیل آب دل	که زنگین شده از بهار کول
گلش آتش انداخت در آب دل	شد آتش کده روی تالب دل
اگر گرس کند سیر باغ نعیم	نیا ردگر یاد باغ نعیم
اگر سر کنم و صفت باغ نشاط	نگنجید دلم در تن از انبساط
سردوس همه باعهیا ش الدمار	که اور اگرفته است دل در کنا
چود عیش آباد کردم هبور	دو بالا طرب شد و چندان سرمه
ازین باعهیا به بود باغ شاه	که فرق است از خاش تا خانقا
بود حصن او حضرت فیل کوه	سرزد گر بود جای دار اشکوه
چو کردم ره خانه دخواش یاد	چو کشتی رهم در بیت او فتاد
چو در باغ سنتیم گذار او فتاد	عجیب م بشهد و دیار او فتاد
بیاغ فتح چند کردم گذار	که از هنده یا یام در آنجا خبر
چو چشم شود روشن از باغ فور	اگر صفحه گل نخواهم چه دور
زیاد قد سرد موزدون شوم	ز هر جلوه بید محبوی شوم
کند تا دعا یم بگردون گذار	د هم دست بیت بدست چخار

چهار از می شرق بریز شد زباد خزان آتشش تیر شد
 بر آدم سر از کالپی دپیاگ ز چشم فتد چشم ویر ناگ
 عمارات دلکش درو بی حاب چ سیحاب لرزند از سیم آب
 باز چیل ستونش کجا جاید که بر ملت قمی دو دریا بود

در خاتمه شاعر قضات را هجو کرده ویزرت بد آنها را نشان داده است

یکی قاضی شهر اسلام شد که از رشتوشی شرع بنام شد

مصدر الآثار

مشنوی سوم " مصدر الآثار" (۱۶۰ بیت) است که در سال ۱۰۶ هجری ۱۹۴۶-۵۶ میلادی در بحر مخزن اسرار نظامی نوشته شده است. اسم مشنوی و سال تصنیف آن در ابیات ذیل داده شده است:-

مصدر الآثار زبس نام است یک اثرش صورت اتمام است
 یود اثرهاش چواز حد فزوون آمده تاریخ ن نامش بروون
 مشنوی مزبور با بیت ذیل شروع می شود :-

بسم اللہ الرحمن الرحیم تازه نہالیست زبان قریم
 شاعر در این مشنوی مثل مشنوی های دیگر خود اول در مدح خدا، رسول خلقاً
 از بعده و شا بهمان می سراید :-

جهد شب از سلسلہ موی کیست ماه نواز جنبش ابروسی کیست
 آب بیزاین کره خاک را خاک نشین کن همه افلک را

خاک ز پیض قدمت پاک شد نوبت آرایش افلاک شد
 روشنی صیغ شب تار اندوت دیده بخت همه بدیار ازوست
 بعد آن نظری، امیر خسرو، جامی، شیخ یعقوب صرنی و شیخ محب اللہ الہ بادی
 را مدح میکنند. در سه "صحبت" شاعر برای احیا ادب و امانت نفس شریعه، "حصل
 مقام بقا بالله که مقدم است بر فنا فی الله" و "رویت عالم اطلاق در تقدیم و مسلم
 تقدیم در اطلاق" از مرشد خود استفاده کرده است. فانی معتقد است که راه تشییع
 از راه شریعت جدا نیست. و بنابر این وی در رعایت مراسم و آداب دین اصرار
 میکند:-

راه خدا غیر ره شرع نیست مسلم آن اصل جز این فرع نیست
 " مصدر الآثار" کاملاً مشتوفی مذهبی می باشد و روی تفکر اخلاقی نوشته شده
 است. این مشتوفی دارایی هشت "اثر" است که در آن فضیلت کلمه طبیعت، نماز، روزه،
 حج، ذکوّة، قویہ، قوانین و توکل بیان شده. نیز برای خاطر نشان کردن این فضائل
 داستانهای کوچک اخلاقی بطور تشبیل داده شده است.
 هفت اخت

مشتوفی چهارم "هفت اخت" (۲۵۸ بیت) در سال ۱۰۴۸ هجری
 ۱۶۵۷-۸ میلادی نوشته شده است:-

چون در وصف هفت دلبر کرد نام او خانمه هفت اخت کرد
 گفت در گوش صفحه پنهانی کرده این نامه را رقم فانی

و چنین آنرا می‌گردید:-

ای زبان کرده در دهان بمه
حمد خود گفته از زبان همه

در ابتداء فانی شنومی را که در مردم سه سال نوشته شده بود نامیده است

اول از آسمان عشق محباز
شده نازل کتاب نازد نیاز

ثانی آن سه نسخه بخانه
که میش گشته عقل دیوان

ثالث آن سه مصدر راکثار
همت بر وزن مخزن اسرار

او در نوشتی این شنومی هفت شب مرف کرده و آن را بعما لگیر با دشنه

اپا کرده است:-

هفت شب تا سحر درین نامه
هفت افسانه ز در قلم خمامه

نی تو ان برد فانی این تقویم
بر در پادشاه هفت اقیم

شاه او رنگ زی ملکستان
که بود حکم او چو آب روان

مشنومی مزبور داستان عشق با دشنه ایران با شاهزاده خانم چینی را شرح
نمی دهد اما در طبع داستان چندین نقاط دیگر به ذکر شده است

داستان

بیکی از شاهزاده خوشگل و جوان ایران مأمل نبود که ازدواج کند، تاروزی
مسافری با او در باره حسن فرق العاده شاهزاده خانم چینی بنام خورشید گفت:-

یک شب از حسن چین سخن می کرد
ذلف شهرا پر از شکن می کرد

نازشید امی پشم شهرلا پیش
عشوه هم محور در تماشایش

شاه در نیچه رعشن مسیح جوانی بنام هلال با عکس خود پچین فرستاده
در ابتدای امر هلال بفرغناه رسید و همان شاه سیماون شد. فانی از مردمان
فرغناه همچو کرد است :-

نام آن شهر بود فرغناه	اهل آن شهر جبله دیوانه
کرده از خانهای خوشیش فرا	جاگرفته بخانه رخوار
همه داده به پیر میخانه	دست بیعت بسان پیا
همه گم کرده جوهر فاتی	در پی شاهد خراباتی

شاه فرغناه عاشق مهرانگیز بود. امال بعد از دیدن عکس هم شاه دهم میشود
او بشاه ایران دل باختند.

از فرغناه هلال بمان رسید و در آنجا شاهزاده خانمی عاشق او شد
و پس پردو بوصال یکدیگر رسیدند:-

حسن سرگرم مجلس آرانی	عشت بی پاد ناشکیبانی
در بر یکدیگر فستاده ز شوق	روی بر روی همه هناده ز شوق
کار عشق است روز شب تازه	شام آغوش و مسیح خمیاز

از ما هان هلال بدشت گلچین که در خاک غزین می باشد رفت :-

جاده اش اب را ز جو برد
رجیش از شبینم آبرو برد
در آنجا هم شاهزاده خانم آن کشور عاشق دی شد و در نیچه هردو بوصال
هم رسیدند :-

یافت چون خلوتی دران وادی تنگ در بکشیدش از شادی
 هلال از دشت گلپین از راه هرات بکشید :-

دید از دور شهر محوری	چون دل و دیده جای پر نزدی
چون بهشت اندران نجسته مقام	سبزه صبح می دهد تا شام
دشت اور شک وادی این	گشته چشم کلیم ازو روشن
کوه آن شهر خوشنود از طور است	که شب در روز مطلع نور است

از گل سرخ و لاله احمر	لعله باسته کوه او بکسر
کمر کوه نیست از کان کم	نیست کشیده از بخشان کم
فیل مستی است کوه در کشیده	هست پالیش ز سبزه در ز خیر

می نماید با هل عالم آب	کوهها همچو شیشه های شراب
شد و جرها می درو جباری	بط می گشته کلک که ساری

چهل زیستش سه ربیع در آب است	طرح آن شهر نقش بر آب است
چار باغ است ربیع مسکونش	کوه دیوار و صحن هاموش
گرد آن باغ همچو باغ جنان	نهرها می خفیم گشته روان
همست هنری روan میانه شهر	ریخته آب جوی شیر آن هنر

خانه‌ها در کنار آن دریا
 چوں روان است طبع آن جیخون
 از لبس گشته بیتها موزون
 کوه بر گرد آن زمین گشته
 خوشتر از خانه نگین گشته
 گل و سبل در فزادان است
 باع و صحر اش یک گلتان است
 مرکب آنجا بغیر کشتی نیست
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال
 هم خوش طبع و خوش دل و خوش خطا و خوش گو
 شاه وزیر و مثا هزاده خانم کشمیر بنام صنوبر از دیدن عکس قلب خود را بشاه
 ایران باختند - وقتیکه هلال از کشمیر برگشت کرد شاهی خودی یادی یهراد خود برد :-
 چون در آن هلاک شان ارزان دید تحقیقاً بهر یار و دوست خردید
 از کشمیر هلال به تبیت رفت - مردمان تبت در این مشنوی بطور مردمان خوبی معزفی

نشانه

اهل آن هلاک گرچه انسانند
 یک در عقل کم ز حیوان اند
 از لباس بشر سنه عربان
 پای در موزه چون دواب نهان
 روی شان سچو روی شیر همیب
 خوی شان رشت تر خوی قریب
 یه شپسیمه بوش چون میخون
 یه شپسیمه موی چون مجذون
 اما شاعر از هنرا طبا و لامه طای تبیت اعتراض نموده است :-
 در غرائی چو محمدان حب اهل
 یک در علم طب ہمسه کامل

علم شریع جمد راحالی
از زبان و بیان دهن خالی
بهر کب کمال خود کرده
روح تعلیم از تن مرد
تن اموات پیش آن احیا
نیست کم از کتاب بشیش بها

زاں میان هر که هست علامه میگذارند نام او لامه
از بتت ہلال بختن رسید و شاعر درباره مردمانش چنان می گوید:-
مردم آن دیار ترکان اند
فارسی را پدر س می خوانند
پیش ایں قوم فارسی ترکی است
چون دران ملک فارسی است هنر
فارسی در بر ابر عصری است
طنع بر اهل فرس بی ادبی است
زن و مردش تمام ترکی گوی
لیک چون اهل چین ہمہ خوش روی
کس پری را ندیده شیشه بدست
خانہوارا زدن بنا کرده
همه درن چون غمہ حب کرده
ساده لوح اند اهل آن کشور
آخر خان حاکم ختن بود و پسر او بنام نامهید نامزد ہمان شاہزاده خانم
چیزی بود -

اکنون ہلال عازم چین شد و در همان وقت
دسته سلطنتی از ختن برای عروسی حرکت کرده بودند - شاہزاده

خانم چینی بشا هزاده ختن، ازدواج کرد، اما پس از عروسی و قتیکه ہائے عکس با دشنه ایران را با ونشان داد، او عاشق شاه شد:-

عشق شه را کند تنگ مایه عشق خوشید را کند سایه

و بالآخر عروسی اوی او فاسد شد.

هلال با شاه هزاده خانم چین بگشت و از راه اندجان با صفویان رسیده شاه از دیدن آنها حیلی خوشحال شد و گفت که پیش از ورود آنها چند درویش از چندین جا به آنها آمد و بودند، اما هلال گفت که آنها شاه، شاه هزاده خانم و وزیر شیر و تحقیق شاه و شاه هزاده خانم فرغانه نماهان میباشدند.

علاوه بر مشنوی، فانی غزل، رباعی و قصیده هم نوشته است. او با شعار

و بالخصوص بغیر اهلای خود افتخار می کند:-

آسمان عجم صفوی از کهنست	دنی زمین تنهای بوده فانی زمین شهر من
در زمین شعر ما یک بیت بی بنیاد نیست	بکه در طرح غزل چون ما کسی استاد نیست
تابیاض شعر فانی بود دست اویز ما	از برایی چشم مردم تو سیانی داشتم
اما اغلب غزلیات وی رسمی و غیر جالب بوده است. چنانکه از امثال ای	ذلیل بر می آید:-

از انتهایی زلف سیکیس نشان نداد	نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را
ز تار زلف تو شخیص نبغ خواهد کرد	خرز عمر دراز ار دید طبیب مرا
بر جمین مهی زجنت تیره می باید کشید	واجب العرضی بزلفه یار می باید نزشت

مؤلف ریاض الشرامی گوید: "دیوانش قریب پنج هزار بیت است، اما
شعر بلند بندات دارد." لعله محمد صالح کنبوی نویسید: "جلوه سخن حسن کلام است و مانند
بهار در گشیر صاحب مقام، شاهزاد معنی را با حس فوجوه بر عصفونه بیان جلوه میدیرد" و
هرگز تکلمش عقده از سر رشته معانی به نیکو قرین و صفتی می کشاید. نکرش آرا ایش و
دیوان سخن است و مکلش چهره آرامی بیان معنی، فیض اندوز کمالات طبعی والهی بوده.
اوچ گرامی، جمیع علوم است و شاعری دون مرتبه آن والا افطرت است و سخنوری کمیکها
پایه آن همین سه دار خطر افکرت است. چون بعض اوقات بفکر شعری پردازد و طره
اشعار را بشانه قلم می طراز (دلا جرم) نام آن عالی مرتبت در برج که شاعران بقلم آورده
نمودز بعضی از اشعار غزلیات فانی کامل خوب و روشن است. چنانکه از
نمودنها می ذبل و واضح می شود:

چنان مزان عروسان باخ نازک شد
که از صبا شود آشفته زلف سنبلا
از پشت یام آن نازین بمنای ار ماہ پسین
خورشید افتاد بر زمین چون سایه دیوار
بسک عیش میکشان سخن است در ایام ما
باشه هم شیرین نباشد در مذاق جاص
قصدان آه حضرت صبح راهی میشوند
شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت
شمع است پریشان که پروانه کدام است
چشم دارم که غمت چشم تری پیدا کنم
از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم
هر سحر که شیشه در سفر شراب اند اخیتم

لئه فهرست ف لئه عمل صالح، ج ۳، ص ۱۶۹

قصاید فانی دارای مطالبی مانند توصیف ماه صیام، مصیبت امام حسین و مدح شاهجهان است. رهاییت وی بیشتر اخلاقی است. در حقیقت از آنها شاعر برای حافظی سوگواری کرده است.

یکی از مهمترین نشان اختصاصی فانی این است که وی چندین کلمات هندی را در متن خود قصیده گنجانیده است. مثلاً می‌گوید:-

بود مرکب خاص آن ملک بہل	کرد سیر عالم بود بر تو سهل
لب گلر خان سرخ از پان شود	گهرهای دندان چو مر جان شود
بچو زریزی عاشقان هر سحر	زده خنجر بسیره پان کمر
نو بہار آمد بسیر گلشن هندوستان	زیدار طوطی بجای پر برآرد برگ پان
در چون هر صبح مینامی کشد راگ بست	نیست طوطی را بچو کلیان چون ببل زن
چنپه می گیرد چوزگس دست گلخین را بزر	لاله می بندد حنا چون گلی بدست با غبان
گل زشمین هار چنبیلی بگردان انگند	تا تو اند بشد حریف شاہ هندوستان
سیم وزر را مسیگرد ز چنبیلی و بیل	زگس از بہر شار ثانی صاحبقدان
یکی از کتابهای مهم آن یازدهم هجری، دستان مذهب بفانی نوشته شده	که کمال اشتباه است، در مقدمه انگلیسی این مطلب مفصل مطرح گردیده است.
در زمینه نثر محسن فانی بر شرح عقائد در عربی حواشی نوشته است.	

جای بسی خوشنویسی است که اکادمی محبوس و کشیر از بنده تشویق نموده و
”مشنوبیت فانی کشیری“ را بچاپ رسانیده در دست خوانندگان گرامی جی گذارند. از آغازی
وزرا الحسن انصاری تشكیر می کنم که همه متن این کتاب را از مایکرود فلم نقل کرده و پس
از آن با اینجا نسب نسخه های خطی را مقابله کرده اند. در خاتمه از همه دوستان که در تهییه
و ترتیب این کتاب بمن مک فرموده اند تشکر می کنم.

سید امیر حسن عابدی

فہرست مائفہ

- ۱۔ میر حلا را الدوڑہ اشرف علی خان: تذکرہ الشعرا، نسخہ خطی شمارہ ۲۴۰۹، رضا لامبری، راصم پور۔
- ۲۔ مرزا محمد علی کاتب: تذکرہ کاتب، نسخہ خطی، شمارہ ۲۴۰۹، رضا لامبری، راصم پور۔
- ۳۔ میر وزیر علی عظیم آبادی: ریاض الافکار، نسخہ خطی شمارہ ۳۷۸، خدا بخش لامبری، بانگل پور، پٹنسہ۔
- ۴۔ سراج الدین علیخان آرزو: مجمع النفارکس، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۹۵، خدا بخش لامبری، بانگل پور، پٹنسہ۔
- ۵۔ کشن چند اخلاص: ہمیشہ بھار، نسخہ خطی شمارہ ۶۸۹۵، خدا بخش لامبری، بانگل پور، پٹنسہ۔
- ۶۔ محمد افضل سرخوش، کلمات الشعرا، دین محمد پریس لاہور۔
- ۷۔ سولانا محمد قدرت اللہ گوپا موسی: تذکرہ نتائج الافکار، سلطانی پریس، بھنڈی، بازار، بمبی۔
- ۸۔ سید علی حسن خان: صبغ گھشن، مطبع فیض شاہ جہانی۔
- ۹۔ میرزا محمد طاہر نصر آبادی اصفہانی: تذکرہ نصر آبادی، چاچخانہ ارمغان، تہران۔
- ۱۰۔ محمد صالح کنبو: عمل صالح، ج ۳، محمود پرنٹنگ پریس لاہور ۱۹۶۰۔

- ۱۱ - مودی عبد الرحیم: باب المعارف العلییہ فی مکتبۃ دارالعلوم الاسلامیہ یعنی
مکتبۃ مشرقیہ دارالعلوم الاسلامیہ پشاور کی فہرست، مطبع آگرہ اخبار، آگرہ -

- ۱۲ - والد راغستانی: ریاض الشرا، نسخہ خطی، شمارہ ۱۳۴۳ھ، کتابخانہ علیم ہنریان -

- ۱۳ - امیر شیر علی خان نویسی: تذکرہ مرآۃ الحنیفی، طبع بمبئی -

- ۱۴ - عبد القادر بن ملوک شاہ بدایوی، منتخب المواریخ، ج ۲، کالج پریس
لکھنؤت، ۱۸۹۵ء۔

- ۱۵ - فہرست کتب عربی و فارسی داردو، کتب خانہ اصفیہ، مطبوعہ دارالطبع، جامع
عثمانیہ، حیدر آباد دکن، ۱۳۱۳ھ، سجری -

- ۱۶ - امین احمد رازی: هفت اقلیم، نسخہ خطی شمارہ ۸۹۸

NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI -

- ۱۷ - محمد اعظم: تاریخ کشیر (ترجمہ اردو از منشی اشرف علی، مطبع العلوم مدرسہ
دہلی ۶۴۱۴۰)

- ۱۸ - زمان کوں مخلص بعاجز: تاریخ کشیر، نسخہ خطی شمارہ ۷۴۰

NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI -

- ۱۹ - دبستان مذاہب، مطبع فلکشور -

- ۲۰ - پیر غلام حسن کوہیانی، تاریخ حسن (اردو ترجمہ) کوہ فور پریس سرینگری، ۱۹۴۰ء

21. THE DEBISTAN, TRANSLATED BY DAVID
SHEA AND ANTHONY TROY, PARIS,
NEW YORK AND LONDON.

१४

22. S.M. ABDULLAH: A DESCRIPTIVE CATALOGUE
OF PERSIAN, URDU, AND ARABIC
MANUSCRIPTS IN THE PUNJAB
UNIVERSITY LIBRARY, VOL. I, PART
II, LAHORE, 1948.

23. VLADMIR IVANOV: CONCISE DESCRIPTIVE
CATALOGUE OF THE PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE COLLECTION
OF THE ASIATIC SOCIETY OF
BENGAL, BAPTIST MISSION PRESS
CALCUTTA, 1924.

24. HERMANN ETHE: CATALOGUE OF PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY
OF THE INDIA OFFICE, VOL. I.

25. ABDUL QADIR IBN-I- MULUK SHAH KNOWN
AS ALBADAONI: MUNTAKHA BUT
TAWARIKH VOL. II. (P.P. 113-122)
TRANSLATED INTO ENGLISH BY
W.H. LOWE BAPTIST MISSION
PRESS, CALCUTTA, 1924.

ننانہ مائی اخْتَصَارِی نسخہ مائی ختمی

ک = کلیات فانی، نسخہ رخطی شمارہ ۳۵۶۵، رضا لامبری، رام پور،
کتابت ۱۰۶۲ ہجری۔

ن = نازو نیاز، نسخہ رخطی شمارہ ۳۰۸، کتبخانہ آصفیہ، حیدر آباد دکن۔

(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)

کتابت شوال ۱۰۹۷ ہجری۔

م = مصدر الآثار، نسخہ رخطی شمارہ ۱۶۰۰، انڈیا آنس لامبری - لندن۔

ع = ہفت اختر، نسخہ رخطی شمارہ ۱۵۸ (عبدالسلام کلکشن)، مسلم
یونیورسٹی، علی گڑھ۔

ج = ہفت اختر، نسخہ رخطی شمارہ ۳۰۸، کتبخانہ آصفیہ، حیدر آباد دکن

(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)

تاز و تیاز

که باشد، چو داغ لاله دل سوز
 خلیل آسا شود بر ما گھستان
 دمدگل از سرد سردار هستی
 کند ہر ناله کار صوت بلبل
 شود از لاله داغ محبت
 برو تار دل وارسته بندیم
 نہیم از چار باغ قن قدم پیش
 غم او زاد راه خوبش گیمیم
 چو گلک این راه را سرمی توان کرد
 گرا بجا سر نہد سالک عجب نیست
 برم قاصد اشک این خبر گرفت
 بجان زید افتاد استش رشک

اہی آتش عشقی برافروز
 بران آتش زند چون حسن دامان
 در آن آتش چو افتخار هستی
 بد لہا گیر شد بونی ازان گل
 دل ما گوشہ ر باغ محبت
 چو مازان لالہا گلدسته بنیم
 نہیم آن دسته رگل بر سر خویش
 طرق عشق بازی پیش گیمیم
 درین ره پامی از سرمی توان کرد
 درین ره پانہادن از ادب نیست
 بمنشگان گرد این ره می توان رفت
 چو آور دین خیر را قاصد اشک

لهم .. می رسد

بیکنخ خانقاہ از عشق دم زد
 که نتواند درین وادی قدم زد
 بگردد این ره از پایی عصا طی
 کجا زا ہب سر منزل برد پی
 ز خود رفتن بود رفت ارساک
 بود از خود گذشت کار ساک
 شود از منزل مقصود آگاه
 چواز خود بگذرد ساک درین راه
 کند هر دم طواف کعبه دل
 برافتاد پرده از چشم و دل او
 شود زین ہر دو آسان مشکل او
 جمال یار خود بی پرده بیشد
 ز باغ وصل او گلهای بچیزند
 چوبیند مصحف حسن و جلالش
 کند روشن سعاد از خط و خاش
 گهی از یاد آن قدس شاد گردد
 چو سرو از قید عجم آزاد گردد
 گرفتند در مرشی سودای کامل
 شود خاک اربیاد آن سهی قد
 شود حائل پیشان تر ز سنبل
 دهد آن عاشق حسن الہی
 کشید سر و چوپ سرو از خاک مرقد
 کمر در خدمت او بند داز جان
 جینیش را خطاب قبله کاہی
 بنهنگام دعای حسن آن رو
 کشید سر در حرم محراب ابرو
 دعای صحت آن چشم بیمار
 بگیرد فال دل زان چشم جادو
 شود حرم پیش از برویش چو مرثیان
 گهی از گوشش ابروی این یار
 نهند سر در حرم محراب ابرو
 بگیرد فال دل زان چشم جادو
 دعای صحت آن چشم بیمار
 بپرسد حال مجنون را ز آهون
 گهی از فرش چشم شود مرت
 بدل زان زلف نقش تازه بند د
 کتاب عشق را شیرازه بند د

چو گردد دیده اش بر روی او باز
 بیاد خط و خالش چون دیده جان
 نشاند گردی عشقش بمکتب
 بیاد آن دهن گردد از خود گم
 زضعف دل چو آید پر بلش جان
 بیاد آرد چو از موی میانش
 شود بله دست او پا از دست او پایش
 ز سرتاپایی گردد محبو در یار
 محبت زنگ یکزنگی بمریزد
 شود در صورت معشوق فانی
 چو فانی هر که میرد در غسم یار

کند روشن سواد گلشن راز
 ز خاکش سبز گرد تخم ریحان
 خط یا قوت دانه خط آن لب
 شود از چشم خود غایب چو ردم
 بنوشد شبیت سیب زنخدا ن
 نماند در جهان ناص و ناش
 رود از جا که پار آید بجایش
 شود دل داده آخر عین دلدار
 دوئی از عاشق و معشوق نخیزد
 در عشقش حیات جاودانی
 خورد آب بقا از دست دلدار

دلادر مسجد عشق محاذی
 که در هر گوش اش نقش و نگاری است
 در آن مسجد که باشد نقش صورت
 در آن مسجد که سقفش دود آهست
 بود در هر نماز احرام بتمن
 در دست قضا از خسامه مو

نباشد سجده گاه است هم نمازی
 بدیوار و در شر تصویر یاری است
 نمازی نیست جائز نی ضرورت
 بنایش از گل بخت سیاه است
 بدل نقش خیال خام بستن
 کشیده صورت محراب ابرو

له که خم گم

دو ترک هست آنچه از فته در خواب
 چو میان تکیه بر محراب کرد
 ز تجلیت برنداری سرچو محراب
 ز میان داسهان عشق مشنو
 ز مسجد رو بسوی کعبه آور
 که باشد پشت مسجد سوی کعبه
 ز محرابش خم ابرو بگردان
 رو ان شو غم مخوازی رفیقی
 خدا در هیچ جا از کس جداییست
 حقیقت مغرب و مشرق مجاز است
 که گردی آفتاب ذره پرورد
 که نور ما باشد گردد آن گوی
 ز مشرق در ره مغرب نهاد پا
 بر نگ مرغ زرین پر بر آورد
 ز شادی عاقبت برخویش بالید
 بر و این راه گردد زود کوتاه
 سمند فعل در آتش ہل است
 قناعت کن بنان خویش چون ماہ

پیک مسجد ببن کرده دو محراب
 درین مسجد نسباً یخواب کردن
 درین مسجد چو میان گرگنی خواب
 دلا از صحن این مسجد بتوان رو
 اگر داری همای عشق در سر
 ز مسجد کس نبیند روی کعبه
 تو هم از روی مسجد رو بگردان
 برآه کعبه عشق حقيقة
 رفیق کس درین ره جز خداییست
 بچشم هر که از اهل نیاز است
 ز مشرق رو بسوی مغرب آور
 شبی از شرق سوی غرب کن روی
 چو خوارشید آنکه دارد چشم بینا
 چو ما نوز مغرب سر بر آورد
 نزدیک راه عمری گرچه کامیاب
 چو ما نوکر بندد درین راه
 درین ره بستکه شوقش پر کمال است
 نخواه اند خرم کس تو شه راه

نیایی تا به تنگ از تنگ است
بجیب نیستی ننقد هستی
ز عشق غیر خاطر را بپرداز
به ملعوق حقيقة باش دماز
چو یابی دولت دیدار آن یار
شوی چون چشم نگس مخدید
دروفانی شو و باقی باو باش

بنام آنکه راه عشق بنمود
طنقی عاشقی خود نیز پمیود
گهی از حسن یوسف چهره پرداز
باين آینگ ساز عشق بنواخت
ز روی حسن لیلی پرده برداشت
لوای عشق از قدش برا فراشت
با هم آهونی را مُبتلا ساخت
بنل هم جلوه از حسن دمن کرد
که گشت از عشق او بی صبر و آرام
که ریزد خون دل از چشم بلبل
از ان آتش دل پرداز را سوخت
نگاهی در نگاهی بند کرده
چشمی ساخته چشمی نظر باز
جبینی را بپائی سوده هر دم
که باشد عاشق و ملعوق را جا

بنا نام آنکه راه عشق بنمود
گه از چشم زیخا شد نظر باز
زیخا را بی یوسف نامزد ساخت
ز روی حسن لیلی پرده برداشت
پچشم چشم مجنون آشنا ساخت
بفرزاد از لب شیرین سخن کرد
محمود از ایاز آورد پیغام
بشت از اشک شبین چهره گل
ز سوز سینه شمع آتش افزوت
دلی را با دلی پیوند کرده
زبانی را بگوشی کرده همراه
سری کرده بطاق ابرو نی خم
زمین و آسمانی کرده بربا

بجز محمد و شناسیش گفت و گوئیست
 ولی هر جا که مینی کس جزا نیست
 زبان جو بود بی آب جاری
 اگر بر بدبند شد حمد باری
 که محمدش آب شکنیز زبان است
 شناگوتا ابد ر طب اللسان است
 که حمداست از کمالات صفاتش
 ولی حامد نباشد غیر ذاتش
 که محمد او باوری نمید و بس
 نباشد غیر از محمود ہم کس
 که تاب و صفت آتش شخص ندارد
 مجال حمد ایزد کس ندارد
 ز روی بجزن لا احصی شناگفت
 چو محمد حق تعالیٰ مُصطفیٰ گفت
 شناسیش یہ زنعت مصطفیٰ نیست
 ادای حمد او چون حد مانیست
 که نعمت او شناسی حق تعالیٰ است
 بنعمت مصطفیٰ دل بستن اولی است
 لب او گشت از آب بقا تر
 چو فانی دم زدا ز نعمت پیغمبر

محمد کافتاب اوچ هستی است
 چو اغ خانقاه حق پرستی است
 پس بین آرایش علم و عمل اوست
 نخستین جبوه حسن ازل اوست
 ازو شام ابد را روشنانی
 از و صبح ازل را دلکشی
 خدارا یافت ہر کس مصطفیٰ یافت
 زور او تو ان راه خدا یافت
 تنش مرأت اسماء صفات است
 دلش آئینہ انوار ذات است
 قدش سرو ریاض آفرینش
 بجالش نور چشم اہل مینش
 رخ او مطلع صبح سعادت
 جمینش قبلہ اہل عبادت
 لئن: پس

زبانش ماهی دریایی معنی
 بر اعجیب از مسیح اختر دارد
 نهان در درج لعل او گهره
 دو چشم او در آن منظر دو حق بین
 تواند کرد ایجاد دو عالم
 دو گیسویش دو طاووس بیشتری
 دو پای او دو ساق عرش اعظم
 کنده در بر نهان ماهی درم را
 بکشت آسمان تهم ستاره
 که در جسم کف جودش کند جای
 تواند مشک بینی کرد سو سن
 که پنهان است نقش اسم اعظم
 به تعظیمیش سر خراب ختم شد
 کشاده روز و شب محراب آغوش
 چو قرآنی است بر حلی کشاده
 نزید خاتم هر نبوت
 لبیش بوسید و آخر هم زبان شد
 بجان سنگ از غیب آتش افتاد

دل او آهی صحرای معنی
 لب شکر خند و دل را زنده دارد
 عیان از شام گیسویش سحرها
 دوا بر پیش دو طاق خانه دین
 دو لعل جانفرای او بیکدم
 دو ابرویش بحر غم دو کشتی
 دو دستش دست آویز دو عالم
 بچوکش آرد چو دریایی کرم را
 تواند سبز کرد از یک نظر اره
 در از کفرش صدف برون کشد بایی
 د خلقش گرسد بیوئی بلکشن
 ندارد سایه آن فری محstem
 چو مسجد از قد و مش محترم شد
 چو مرشد تاقان ز شوق آن برو دوش
 بمنبر از پی و عضظ ایستاده
 بحر قدش که ختم شد از عبادت
 چونگ از عاشقان آن دهان شد
 چو آب گوهرش را داد برباد

زد آن انگشت ناخن در دل ماه
 بمناخن چهره خود را خراشید
 هلال شد ز شوق ناخن را
 بمناخن سینه کند و حبا به زدچاک له
 که در بیعت بود بر تر زیر دست
 که جائز نیست خط بر نقش اللہ
 قلم ماهی در یاری کرم نیست
 که در یار اخس حاجت نباشد
 بخود پیچید ازین اندوه نامه
 بدست خود رُخ بخود را سیریاخت
 بدست انگشت پژو بین خوش نهانیست
 به پسری هم عصای خامه نگرفت
 به پیغ انگشت دا کم نقش اللہ
 نه از انگشت کاک از کاک انگشت
 در نقش همه اشیا کماهی است
 بخل پیچ مشکل در نهانی

چواز انگشت اشارت کرد آن شاه
 هلال ناخن را ماه تا دید
 چه دید اعجاز دست آن فلک قدر
 ز شوق دست بوسن مه برافلاک
 یه اللہ است دست آن زبر دست
 قلم نگرفته در دست آن شہنشاه
 بستش جای انگشت قلم نیست
 قلم را دست او کی می تراشد
 چو پشت دست زد بر روی خامه
 چو آن شده خامه را از دست انداخت
 قلم را در کف آن شاه جانیست
 بغم خویش نام نامه نگرفت
 نوشته بر کف دست آن شہنشاه
 رقم زد این چنین نقشی در آن مشت
 دل او سخور مسلم الہی است
 اگر این نسخه را فانی بخوانی

بسان عقل اول کرد از بر

نخست آن نسخه را صدیق اکبر

لئن : خاک

مرتب کرد آن خسرو بی کم و بیش
 پس از خیر البرایا پیشوای اوست
 بجز پیغمبر از اصحاب عرفان
 نماید و در چنین عالم حق اندیش
 چو بود آن یار غفار شاه کنین
 بخلوت خانه راز نهادانی
 بجا آورد حکم مصطفی را
 به عشق مصطفی درویش گردید
 نبی را نسبت خاصی است با او
 چو بدل مال خود در راه دین کرد
 بود بالاتر از اصحاب تهمت
 ز صدقش صبح صادق بهره مند است
 مگر صدقش اثر در آسمان کرد
 نبی آمد برآه دین دلیلش
 چو افرینگ خلافت زیر پا کرد
 جدا نبود ازان خیسرا البرایا
 چو در راه فنا از صدق دم زد
 بعده حق تعالی چون وفا کرد

زردی نشخوار او نشخوار خویش
 زیاران جانشین مصطفی اوست
 بر و سبقت ندارد کس در ایمان
 کسی نور نبوت را ازو بیش
 خطابش داد ایزد ثانی اشین
 نبی بود اول و او بود ثانی
 مشنی کرد فرمان خسدارا
 ز خود بیگانه با او خویش گردید
 ز باطن راه اخلاص است با او
 نبی تحسین و امانت آفسرین کرد
 چو صادراز دال و نیاوقاف صدین
 ز قرش شفاف قدرت سر بلند است
 که در شب صبح کاذب را نهان کرد
 باستادی ستوده جریانش
 سه اهل خلاف از قن جُدا کرد
 چو عقل اول از واجب تعالی
 کتاب هستی خود را قلم نزد
 محمر راحب اشین مصطفی کرد

لهن: عالمی، کن آن، لئن: صدیق سنه، نهرما

چو عادل بود امام امتش ساخت زنگ فقر صاحب دو لش ساخت

امیراً المؤمنین فاروق اعظم
 ز عدش روز روشن شد شب دارج
 جهان را از عدالت بست آین
 عمر بعد از نبی می شد پیغمبر
 که هشت از سایه اش شیطان گریزان
 سیه گردیده بمحرومی روی کفار
 که مست باده در شبها می جهت اب
 که شیر از بیم آهو را دید شیر
 میان حق و باطل فرق او کرد
 در باگ نماز آهسته می سفت
 بلندی یافت زان لب صیت اسلام
 زیک جواب خورده شیرو رواه
 زاهل دین برو هر کس ظفر یافت
 ز محش لرزه در اندام کفار
 ستمگر را خندگی در کمان نیست
 سناش خارچشم دشمن دین

به تعظیم خلائق شر مظلوم
 چو بر تخت خلافت نزد بسر تاج
 ز عدل افروخت شمع خانه دین
 نمی شد از قضای کربلاه این در
 عصای اوست شمع راه ایمان
 بضرب دره اش پشت گنهم گمار
 بعد اوستم زانگونه در خواب
 چنان عدش بدله که دره تا شیر
 ز غرب اطهار دین تشرق او کرد
 بلال از بیم اذان را پست می گفت
 بر آورد از زبان او اذان نام
 ز عدش دست ظالم گشته کوتاه
 عمر تا پنجاه ابلیس بر تافت
 ز تیغش خون دل در جمام کفا
 بهدش ظلم را نام و نشان نیست
 بود عدش بہار گشتن دین

عمر چون عزم راه آنجهان کرد بعالم حکم عثمان را روان کرد

چوں چشم از شرم و جان از نور ایما
بیان حُسن ش آب از جوی آزم
بعالم شمع ذوالنورین او بود
میان شمع می گشت از حیا آب
بود پیوسته سرگردان چو افلاک
اگر کلکش نمی شد گو هر افشار
کشید آخرا گهر مارا در آن سلک
چنین ترتیب در های پریشان
خطش شده بودیا آن معانی
ز هر حرف آیت اقبال می دید
خطش زلف سیاه روی معنی
بکاغذ معنی آن را بیان کرد
بستش آمد آن معنی که می خواست
که هر کس دید از غیرت داش خوت
که کلکش سوزن و خطش بود تار
بستش داد این دشمع قرآن

جهان زینت گرفت از حکم عثمان
بود در گلشن رویش گل شرم
دو نور چشم سفیر از دود
چو شبها همزبان می شد با صاحب
اگر حکم ش قدم بردارد از آب
زنظم آفتاده بود آیات قرآن
بکف سر شته دین داشت از کلک
ندیده پریش کس از اهل عرفان
معانی بود پنهان در میانی
چو کلک اوز قرآن فال می دید
ز کلکش دسمه بر ابروی معنی
چو قرآن را قلم ورد زبان کرد
جمال شاہد مصحف چو آرات
ز سهم الخط لباسی بر قدش دوخت
مگر خیاط معنی هست آن یار
چو خاطر جمع کرد از جمع قرآن

لهن، خطش زلف سیبه روی میان

دلیل راه دین آن شمع را ساخت
 ز دست خود عصای خامه انداخت
 مگر قرآن بدستش افتاده
 زخون خود کشیده حبدول آن
 قلم در دستش انگشت شهادت
 زخون او رقم شد صبغتة الله
 علی تاج خلافت را گهر شد

دو دست خود چور حمل از هم کشاده
 دو دست خوش کرد جلد قرآن
 مگر بود از پی کسب سعادت
 که بر قرآن شهادت یافت آن شاه
 چون عثمان از شهادت بهره ورشد

علی ابن ابی طالب شه دین
 زاقبال علی عالم جوان شد
 چومی آراست بزم دین در ایمان
 علی، سچون نبی فرمان روا بود
 نبی خواند از برای آن شہنشاہ
 چو شاه اولیا صاحب قرآن شد
 بذات پاک پیغمبر علی راست
 دل او مخزن اسراره بیزدان
 شنیدم از زبان ذوق الفقارش
 زبم خشمگران شاه مردان
 زچین ابروسی او شد ہمیدا

بود شمعی فروزان در ره دین
 زمین پر نور تراز آسمان شد
 زیک نور این دو شمع افروخت یزدان
 که علم مصطفی ادر مرتضی بود
 به منبر خطبه و من کنت مولا
 ثبیت را ولایت ترجمان شد
 ہمان نسبت که چرون را بوسی است
 زبان او کلید گنج عرفان
 که قتل دشمن دین بود کارش
 دل دشمن چو بگ بسید لرزان
 خواص سوره انا فتحنا

چو گلگ اور رقم زد نامه فتح
 دل از مسحوره تن بر گرفته
 دل او نشود عسلم اذل بود
 چو آید بر سردشمن فرازی
 همیشه شمشش با چشم نمک
 رود بر نیزه اش از هرزه کاری
 چو ماہی گرچه پشتیش پر درم بود
 فشاند چون بحر ابر کفش در
 صدف از شور دریا در امان بود
 بحر آواز جودش تار سیده
 چو دادم چهار بانع مدح را آب
 چوفانی با غبان این چمن شد

بقدش دوخت ایزد جامه فتح
 خداج از قلعه خیرگرفته
 رخش آینه حسن عمل بود
 سرافراز شر کند از نیزه بازی
 خورد مانند طفل اشک خود خاک
 که کار طفل باشد فی سواری
 کف دریایی او دست کرم بود
 حباب از در شود سچون صدف پر
 که دامگوش او از در کران بود
 زگوشش پنهان در را کشیده
 زدم گلهای بسر از وصف اصحاب
 برعان بهشتی هم سخن شد

چو طفل حبان من در مکتب تن
 زبان من بقرآن آشنای شد
 فناد اجزای مصحف تابد ستم
 چو جلد از بس که کردم حفظ قرآن
 گرفتتم از قلم در کف عصائی
 لئن بحر لئک طبع

چو میتا محروم راز نهانی است
 که در دستش ز خطا زلف دراز است
 کشیدم هفت گوهر را بیک سلک
 نوشتم نامه مشکین شهاده
 در ابر خط نهفتم آفتایی
 برای دوست مکتوبی نوشتم
 نهادم سر پایی سرو آزاد
 چو پرین بسته ام عقد گهره
 در پست معارک شادم
 سخن از هیفه و ترکیب گفتم
 بیزان سخن مشکل کشا شد
 کند منقار گلکم گل فشانی
 که بر علم ده عالم گواهی
 که گلها زاده طبع ربیعی است
 حکیم آمد بحکمت در پناهم
 کشد از من ارسطور نیز راضی
 زبانم مشکلات فقه حل کرد
 که در دستم چودن علم اصول است

قلم سرو گلتان معانی است
 قلم مشاطر معنی طراز است
 گرفتم هفت اقسیم خط از گلک
 چو دادم نظم این در ۴ بخانم
 گهی قرآن نوشتم گهی کتابی
 گهی وصف خط خوبی نوشتم
 گهی از مصرع موذون شدم شاد
 گهی از نقره بند یهای انشاء
 بدست دل کلید فکر دادم
 چو در در علم صرف و نحو سفتی
 زبانم تا بنطق آشنایی شد
 شدم تا بلبل بانع معانی
 چه حکمتی است در علم الهی
 مراعلم طبیعی یہم طبیعی است
 چو در علم کلام افتاد را ہم
 ریاضتیها کشیدم در ریاضتی
 لب من تا حدیثی را عمل کرد
 بہر راهی که می رقصم قبول است

بدل حسن ازل تصویر کردم
 زهر عسلی بقصد امتحانی
 که بود استاد من خوش طبع وزیر
 درین عصر اهل دین را رهمنما اوست
 دلش آئینه عالم الیقین است
 در قصرش در کاشانه دین
 حب را با تاب آ جمع کرده
 زقدش کرده روشن ضع بیچون
 پر رویش مگل باع و وجود اوست
 سرشن در سایه ظل الهی
 دلش چون سینه آئینه صاف است
 عصایش راست در کف میل آهن
 دواش چشم آب حیات است
 بتحریر آورد چون حرف زنگین
 مگردست قضا از خمامه علم
 چوفار غشد ز تحصیل کمالات
 بعزم راه حجج از خانه رم کرد
 نشان کعبه مقصود تایافت

کلام الشدر اتفکیر کردم
 گفتم بهره در انک زمانی
 نظام الدین محمد شیخ نیر
 چرا غدوهان مصطفی اوست
 جینش قبلگاه اهل دین است
 عصای اوستون خانه دین
 بدستش خامه کار شمع کرده
 به شبهم پاشمع در فانوس گردون
 کف دستش کف دریا می جود است
 رخش آئینه انوار شاهی
 بسان شانه طبعش موشگاف است
 چو مرثگان کرده جادر چشم دشمن
 خطش سر نامه برخط بخت است
 شود انگشت کلکش دست گچین
 بنام او رقم زد نامه عسلم
 قدم زد دره کسب سعادات
 چو آهی حرمه طوف حرم کرد
 سراز هرسوی چون قبله نهاد

که در دل صورت محراب را دید
 که سازد کار محظایان ازین راه
 مئی غیر از می حبام معانی
 بود چون سبک شاه کارش دستگردی
 نگفته درس کس در مجلس شاه
 همه شهزاده شاگرد او بینند
 که یک شاگرد او داراشکوه است
 گردد از کار عالم فی کشید
 بدست او کلمید رزق داده
 کمال آتش بردن از حد و حضرت
 سخن را ختم سازم بر دعایش
 کشد شاخ قلم تاگل قشانی
 نهال خمامه اش مرودان باد
 کتاب عشق بازی در نظر بود
 ز شاگردان او استاد چون من
 که از رشکم بسر زد تیشه فراماد
 کن آتش آب دار دتیشه من
 ز خجلت کرد مجذون رو بسحر

چنان از شوق گردکعبه گردید
 بس از طوف حرم شد محروم شاه
 زبس تقوی نخورده در جوانی
 بخلق اللہ در ہنگام پیسری
 زاہل فضل غیر از آن حق آگاه
 همین بس عز و شان او که گویند
 میان اهل دانش باشکوه است
 چو انگشت قلم در دستش آید
 مگر از خمامه شاه و شاهزاده
 نه تنها شیخ و دانشمند عصر است
 نیم قادر چوفانی بر شنايش
 بساغ نامه از فیض معانی
 درین باغ ابردستش در فشان باد
 مرا دامن نظر بر چشم تربود
 نبوده یتیع کس در درس این فن
 که باشد تمحیم در عشق استاد
 نباشد کوکن هم پیشه من
 پحو در شهر محبت یافستم جا

لئن : نسخه

بخود از رشک چون زنجیر پیچ پید
 می عشق حقیقی و محبا زی
 برآه عشق چون من رهبری نیست
 بصف حسن خوبان لب کشادن
 در ناز و نیازی باز کردن
 بعلم عاشقی مشهور گشتم
 با مراد اطاعت کردم فرض
 که شاید رونایید معنی بکر
 که در عقد دل آرم بکر معنی
 شدند از عاشقی با هم موافق
 زحم اصم و حصل کام دل گرفته
 نیاز و ناز را هنگامه شد گرم
 بچشم داغ می کردم نظر اره
 که آید معنی رنگین بدستم
 که دارم خواهش افزایش عشق
 چه سرو از خوشدلی برخوپیش بالید
 سراز جیب دوات آورده بروان
 بپای خود نهاد از حرف زنجیر

چو مجئون گرد باد آه من دید
 نخورد کس چو من در عشق بازی
 درین نهن بسکه از من بهتر نیست
 من فرمود شرح عشق دادن
 کتاب حسن و عشق آغا از کردن
 باین خدمت چو من مامور گشتم
 چو بود این کار از دل بر زبان قرض
 سری بر دم فزو در جیب این فکر
 ازان پوسته دارم فکر معنی
 محمد اللہ که این معشوق و عاشق
 بجوي عشق تا منزل گرفته
 کشدم از رخ هم پرده شدم
 درین هنگامه من هم از کناره
 بکنجي چون خم خالی نشتم
 ازان معنی دهم آزادیش عشق
 قلم این مژده را از من چوبشندید
 گرفته در بغل گلهای موزون
 که این افسانه را آرد بخسریه

زبان خامه ی سر کرد این حرف
 که در غمنامها این حرف زنگین
 دوات از دیده خون دل روان کرد
 که در پشم ننایم از گریه آبی
 دوات تشنہ را بی تاب خون دید
 ورق از دام خط ناگرد آزاد
 قلم تا با قلمزن همزبان شد
 که تادر خود سراخمامی به بیند
 چو کاغذ مهر کش بر تخته افگنه
 چو شددستش زنگ همه فکار
 ن دست مهر کش تنها شکست است
 چو مسلطان حکایت را شنیده
 زغم شد خشک رگها برتن او
 قلم از بستکه نز در کار خود لافق
 چو برگردید بخت همکار خود پر
 قلم این قصه چون ورد زبان ساخت
 قلم تا کرد یاد این فسانه
 پرسید از کسی تدبیر این کار

بکاغذ اشک خونین بخت شکاف
 خواهد شد رقم بی اشک خونین
 ز همکار انجشت چیرت در دهان که
 قلم خواهد که بنویسد کتابی
 چه ابر از شرم کاغذ آب گردید
 پرید از دست من چون کاغذ باد
 قبله ان در غلاف خود نهان شد
 دوکان خود نسائی کس نچیند
 ز چیرت دست او بر مهر شد بند
 بسان پایی چوبین گشت بیکار
 که دست مهر هم بر تخته بسته است
 الفها برتن بیجان کشیده
 تهی کرد از کثار صفحه پهلو
 بکاغذ سینه مسلط شد صاف
 ورق گرداند کاغذ سمجھو مسلط
 چوم شگاش دوات از پشم اند
 قلمدان کرد بیرون شس زخانه
 ازو برگشت کاغذ سمجھو پر کار

قلمدان شد نهان در زیر پرده
 بی آنرا که باشد سرگشی کار
 هر آید که کسی از پرده بیرون
 پچشم خلق هر کس خود نمایش
 بیا ساقی بدہ حمام شرابی
 ز صحیح شیشه بیرون کن شفقت را
 قلم را با قلمدان واگذارم
 چون بر بربن هم آن حمام باده
 مرا چون لوح خاطر ساده گردید
 ز خون دل کنم رنگین قلم را
 دوات از داغ سلام خامه از آه
 بیاض دیده را از رشتہ اشک
 کنم از هر دل سینه را صاف
 صفائی سینه ام گردد چو حاصل
 که شاید من زمین هند خاکی
 زمین هند خاک عشق نخواست
 سوادش چون سویدا ولنشین است
 سواد هند چون گرد نمایان

قلم را دستگیری کس نکرده
 زند چون خوار آخر سر بدیوار
 خورد چون تیغ آخر غوطه در خون
 چوشیع آخر سر شش از تن جدا شد
 کزو بهتر نمی بینم کتابی
 که چون ساعت گردانم درق را
 سیاهی چون دوات از دل برآمد
 من چیرم گردد از هر نقش ساده
 برای سرف عشق آماده گردد
 سیاهی نیست در کار این رقم را
 نویسم نامه در عشق دلخواه
 چنان سازم کزو مسطر بر درشك
 زخم از سینه صافی در جهان لاف
 کنم سیر جهان در خانه دل
 به بینم تر ز خون درد ناکی
 که آنجا آفتاب حسن تیز است
 مگر حال و خط روی زمین است
 بیفت دسرمه از چشم صفاها نمایان

جهان را فور از هندوستان است
 سعادت ش مردم چشم جهان است
 زده آتش بگل از باد دامان
 بی در شب بود روشن ستاره
 چواز ابر سیاه خورشید تابان
 که شب رامی کند روشن پراغان
 پستش از خط خوبان سچنهاست
 که باشد آب حیوان در سیاهی
 که برتر از سیاهی نیست زنگی
 که می سوزد پر و بال فرشته
 عجب که کفر دیدم نور اسلام
 سفید اینجا نگرد حسن یوسف
 مکربسته بخون بی گناهان
 مسی مالیه و پان خورده آیند
 نموده روز روشن در شب تار
 که باشد مومی شان از تیل خوشبوی
 بصفش شانه را گرد زبان چرب
 بپای هر دلی خاری شکسته
 توان لبتن کمر چون بیره پان

وزد از هر طرف سروی خسرا مان
 نهر سو جلوه گر صد ۹۰ پاره
 بود از هر طرف حُسن نایان
 منور گشته هند از حُسن خوبان
 سعادت هند از سودای دله است
 دهد خط لب خوبان گواهی
 شنیدم از زبان شوخ و شنگی
 که دارد تاب این حسن بر شته
 دلم شد روشن از حُسن سیاه فام
 میخ اند ایں سیا مان بی تخلف
 همه یکدل شده چون بیره پان
 بعاشقت چون لب و دندان نمایند
 بیکدیگر ز دندان مسی دار
 بعلم مشک بیزی کرده از مومی
 شود از تیل چون زلف بتان چرب
 بسر چون دسته هگل چیره بسته
 بخد متکاری این سبز فمان

کنم گر عاشقان هندرایاد
 زند بر سر ز غیرت تیش فرداد
 سر از سودا می لیلی کرده بیرون
 چنان سالک درینجا گم گند راه
 برآورده سر از ابری ہلالی
 ہمه روشن دل از نور کمال اند
 ہوا دارد بسان شعله تاثیر
 گند روشن چرانغ دهلی از آه
 روان در بحر عرفان است کشتی
 بیاد من الله آباد آمد
 که مشهور جهان از فیض عامست
 بدل داغ و بلب آه از غم اوست
 که سازد پاک اذ گرد وجود م
 که از احوال من باشد خبردار
 بگردانید شو قم گرد خاکش
 چه شد که پیر بروی زمین نیست
 زبانع پیر خود گل چید اول است
 بساغ عشق کلمک شد گل افشار
 پر از گل آستین نامه من
 بھر صحرا می او صد همچو محجنون
 پر است این گوشہ از دلهای آگاه
 بخاک افتاده هر سی خاکمالی
 چو آتش گیچه دایم خاک مالند
 بلا ہور از دم گرم میان سیر
 شود از سوز خسره گر دل آگاه
 در اجیر از معین الدین چشتی
 چو ہر شہری زمینه دم یاد آمد
 درو شیخی محب المثل نامست
 مرگ گر هست سوزی از دم اوست
 بخاک آستانش بجهه سودم
 زروح او مدحستم درین کار
 چو خصت یافتتم از روح پاکش
 که آداب مریدان غیر ازین نیست
 زمین بندگی بوسیدن اوی است
 چه کله چید دستم زان گلتان
 زمعنی کرد و سعت خمامه من
 لئی ندارد از زاہل فضل ... مجلس شاه "تا" مرگ هست ... غم اوست

زبان خامه تا این قصه سر کرد
 حديث عشق در دلها اثر کرد
 زدم آتش بدلها می فسرده
 نشاید نقش معنیها می زنگین
 همچنان که پژوهده را شاداب کردم
 بیاض دیده کردم نامه عشق
 که ماند در جهان از من نشان
 بود ناز و نیاز این نامه را نام
 بان نام فانی باد باقی

دل بی عشق را بی تاب کردم
 تراشیدم زمرگان خامه عشق
 بخون دل فوشم داستانی
 ز حسن و عشق از بس یافت آتم
 سخن تباده باشد خامه ساقی

شبی در عشقی بازی داستانی
 شنیدم از زبان قصه خوانی
 مقام اهل کفر و اهل اسلام
 بر اهل کفر اهل دین منظفر
 نفتاده لرده در اندازم کفار
 بمسجد حب اگرفته چون مصلی
 حساب اهل فضل از حصہ بردن
 بوصفت زهد و تقوی ادیده دهر
 بطور عشق دائم سیرمی کرد
 ز معشوقان جواب لئن ترانی

در او ارباب دانش از حد افزون
 ولی آنچه باز احباب از پیغمبر
 در آن شهر از مسلمانان دین رار
 مسلمانش از بس زهد و تقوی
 درو ارباب دانش از حد افزون
 جوانی بود از سادات آن شهر
 چو موسی بود نام آن جوان مرد
 ولی نشینید هرگز در جوان

لئن:- حبام

بی هر کس که در عشق محبا زی
 نستا بدینه پنجم گلگردی ازو رو
 چو عشق پاک دامهار اس بوزد
 برازد بسانغ دهربلبل
 ز جوی عشق پاک آن سرد آزاد
 بحسن ماہ رویان چشم می دوخت
 قدش سرور یاضن حسن و خوبی
 کتاب حسن رادیب اچه آنزو
 چوشانخ نیشکه شیرین زبان بود
 زبانش بود گویا کان مصمری
 لبشن از خط زده هر لحظه چشمک
 بران لب جاگرفته نقطه خال
 لب او از زبان برگ پان گفت
 پریشان گشته از شوقش دویسو
 ز خط بر روی نقشی تازه بسته
 رخ و قدش چرانغ در شمع مجلس
 جینیش آفتاب و موسی سرا ابر
 بصورت دلربای انس و جان بود

بود کارش چوبیل پاک بازی
 نه بینند چشمش از کس حسین ابر
 چرانغ حسن خوبان بر فروزد
 ز باد دامن پاک آتش گل
 بسانغ حسن خود یهم آب می داد
 دلش بر حسن خود چون شمع می سوت
 پایش سرنهاده خسل طوبی
 بدل ناخن زده از بیت ابرو
 نبات کالپی مشهور زان بود
 ز دندانش خجل دندان مصری
 بشیرین کاری حمله ای پشمک
 زبان برگ پان در وصف او لال
 که خط را سبز ته گلگلوں تو ان گفت
 چو خط گردیده برگرد رخ او
 کتاب حسن را شیرازه بسته
 دو چشم از باغ حسن او دوزنگس
 رخش از گرد خط ماهی است ابر
 بمعنی نیز مشهور جهان بود

چو شد گلزار حُشِش سبزه زاری
 بعزم خدمت شاه آن جوان بخت
 پر اسپی تندتر از ناد بنشست
 نمکر در خانه زین آتش افسر و خست
 بغیر از خانه که زین خانه زنیست
 دو منزل رایکی می کرد در راه
 پس از یکماه آن ماہ دو هفتة
 جلال الدین محمد شاه اکبر
 چومی در بزم خود حباداد او را
 صراحی گرفته کج کرده می دید
 از او هر چند مجرمشدم می کرد
 کشید از دیدن او دود آهی
 رشوق حسن صوت او چو قانون
 چنان نائی زخود رفت از دم وی
 نه تنها نایی از دم لب تهی کرد
 چو رویش دید دف درویش گردید
 رشوق دیدن آن صاحب دل
 چو چنگ آن قامت برجسته دیده

لئن : ندارد : چنان ... نی + نه تنها ... کرد
 ۳ ن : رشوق - جلاجل + چنان ... نی + نه تنها ... کرد

خوائی در مقام راست سر کرد
 مخفی چوشنید آوازش از دور
 بیاد حسن صوت شش بکه نالید
 ز شرق پیجہ آن نزم گفتار
 ز اهل مجلس فردوس آمین
 ولی تکینش از تحسین یاران
 چو سیدزاده از اهل حسیا بود
 نمی کرد از ره آداب دانی
 چهارین حسن ادب را دید از شاه
 بپوشانید اور اخلاق خاص
 چونی تا هدم خود ساخت اور
 میان اهل مجلس از نکوئی
 چو میناس فرازش ساخت در بنم
 چو سید این عنایت دید از شاه
 نوازش ها چو دید از شه پیا پی
 ز الطاف شهنشاه که ومه
 چنان از شاه کارش رفته بالا
 برای امتحان بخت واقب ایل
 که در دلهای اهل بزم اثر کرد
 ز غیرت تافت و متتش گوش طنبور
 صداد رکاسه طنبور یچپید
 گره شد در گویش نغمه چون تار
 نشار مقدم او بود تحسین
 نشد زائل چوزنگ گل زباران
 بروی اهل مجلس دیده نکشود
 بکس غیر از شهنشه همراه بانی
 ز لطفش ساخت از خاصان درگاه
 که آرد سر بردن از جیب اخلاص
 بلطفی هر نفس بتواخت اور ا
 چو حمام باده دادش سرخ روئی
 که پادری تو اند کرد در رزم
 بسان نقش پا بوسید درگاه
 کمر در خدمت او بست چون نی
 شده هر روزش از روز گرگه
 که کار پادشاه از حق تعالی
 بخدمت صرف کرد از عمر ده سال

چنان افزوده در دهراعتبارش
 که فور دیده خواند روزگارش
 زمال و جاه چندان بیهه اند وخت
 که در هر خانه شمع دولت افزوت
 چنان افزوت شمع دودمان را
 که افتاد آتش غیرت جهان را
 همه گردان کشان و سرفرازان
 چو شمع از آتش شکش گدازان
 زرشک او دل هر کس که می سخن
 بقدشش جامده از لطف می دخوت
 رسیده از فاز شهای شاهش
 بشهر کالپی آواز حب ایش
 شدمند ایناسی جنس او همه شاد
 بسیار کم می باشد
 بیکدیگر مسبار کباد گفتند
 ندا کرد آیت الکلت الییم
 بی ساقی بد هجایی که ما هم
 دمی با یکدیگر بی فرم نشینیم
 که روح پاک او گرد و زمین شاد
 مگر از جبهه در روز محشر
 که جسم دولت دنیای فانی

زمی هر کس که گرد در جهان مست
 دهد سر شسته هر کار از دست
 مراعم باکال نثار هوش
 شد این افسانه از مستی فراموش
 کنون کزمی ندارم سرگرانی
 کنم در پیش یاران تقصه خوانی

کمال دنیوی را کرد حاصل
 به از آغاز دید انجام دولت
 زغم بر چهره هر عیش خالی است
 چوشب برمه پریشان کرده مونی
 بپایش گرچه بعد از زلف زخیر
 میان در بیچ و خم چون ^{له} موبراش
 خطی خوش بر بیاض گردن او
 چو تیری کن کمان باشد ناش
 نمایان خط پیشانی چو ابر و
 مرذه از شکر بر گشته خویش
 زبی تابی گریبان را دریده
 زچشم بد نهفته روی خود را
 نگاه از شوخ چشمان داشته باز
 بر و می خود کشیده پرده شرم
 نکرده همچو کس حل این معما
 تو گوئی گشت نازل سوره نور
 چو اشک از چشم او سیاره افتاد
 بر دلش سورة والشمس می خوا
 که سیدزاده چون از شاه عادل
 بحاص دل رسید از جام دولت
 ولی چون هر کمالی را زوالی است
 شبی آمد نجوابش ما هرسوی
 بقصد صید دلها کرده شبگیر
 تداو چون نهال شعله سرکش
 نوشته خامه تقدیر از مو
 مرذه بسته نظر بر ابر و انش
 همیشه از صفائی جبهه او
 گرفته چنگ صف با چشم در پیش
 انار آن نار پستان را چو دیده
 پریشان کرده بر رو مونی خود را
 بچشم خود کشیده سرمه نماز
 بسر گلها زده از باغ آزرم
 نگشته چین زلفش دست فسا
 چو بر موسی تجلی کرده از دور
 نگاهش تا برآن مه پاره افتاد
 پی تخری آن مه اسپ میسراند
 لعن، میان در چشم مو ^{نه} ن، اگرچه سهون: نگشته زلفش آخر گلن، نکرد

بهم از چشم میت افسون دمیدند
 پسای یکدگر از عشق رشته
 بیک ز خیر پای هر دو شد بند
 دو گل از یک هوا گردیده خوشبوی
 بیک دام این دو آهو او فتازند
 مگر آهی آه گیر بودند
 دو شمع از عشق سم پروانه گشته
 ولی از شوق هم نالان چوبیل
 که آید از تو بوسی آشنا نی
 نشان حبان ز نام جان بیاهم
 لب خود را نگین نام خود کن
 که جای من بود در اکبر آباد
 برآوردم با اسم موتهنی نام
 ز نام او شکر در کام او شد
 که آوازش بدله اکار می کرد
 بیادش گشت چون سیما ب بتیاب
 بچشمش در نیام مجلوه یار
 نخواهد چشم محمل خواب خوش دید
 چو هر ومه بیکدیگر رسیدند
 چ خوش بستند این حور و فرشته
 دودل را عشق با هم داد پیوند
 دو سرو ناز خورد ه آب یکجوی
 چو چشم خود بردی هم کشادند
 بیکدیگر پی تنهیه بودند
 ز شرق یکدگر دیوانه گشته
 ب ساع حسن و خوبی هر دو چون گل
 ز گل پرسید بلیل کن که بانی
 بگونامت که کام حبان بیاهم
 شکر از نام خود در کام خود کن
 جوا بش دار خواب آن پرسی زاد
 نهادم تا براه دلبستی گام
 چو موسسی کامیاب از نام او شد
 بذوقی نام او تحریر می کرد
 بروی خود زد از مژگان ترا کب
 چو او زان خواب خوش گردید بسیدار
 بروی حب امده خواب از بس کنالید

شد از نادیدن آن خواب بی تاب
 زبس شرم و حسیا آن غیرت حور
 بخواشیش گرچه یکشب هریان شد
 ندیده کس چه آخر زلف پیچان له
 چو شب زان خواب خوش بیدار گردید
 به بیداری ندید آن هر شب تاب
 چرفت از پشم آن خورشید شب گرد
 نه بینند جلوه آن ماہ پاره
 چو شد بیدار آن محروم دیدار
 بیان خواب خود با کس نمی کرد
 که در عالم جزا آن چشم گران خواب
 پی آن آهومی و حشی چه جهنون
 چو یاد آورد چشم مو مهی را
 ز شوق دیزش خاربیا بان
 خبر کر دندشه را کان جوان مرد
 گلزش ناخت حق نهمت شاه
 بجنیش اهل مجلس لب کشاده
 سرافرازان کزو بودند در رشک

له ک : چه او زلف خوبان له ن ا پی ... بهامون کزو ... خواب

بدله آتش کین تیز کر دند
 زمان را خنجر خونزیز کردند
 زاقیلیم خرد کرده بروش
 بحاصر کردن او حکم فرمود
 که در فهم و فرد است بود ذوق لفظ
 که شاهنشاه کرد امشب ترا براد
 بزودی دولت پا به سس یابی
 شود زامل غبار خاطرشاه
 برین آتش نشانی از شرزیست
 که این آتش فرو باید نشاندن
 روان بود بجز حکم شاهنشاه
 توان از شاهزاده خصوت کرد حاصل
 بگرد و پیش او چون خامه گردید
 بخود پیچید چون خط شکسته
 بسان چشم عاشق گشت یزان
 ندانم که که باید تافتن رو
 کدامین در در خود را چاره سازم
 پی آهود و دیدن کی دهد دست
 چو میش از بیم او برخویش لرزید

شهنشه بش که با او مهر بان بود
 وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل
 بسید نامه عظیم از فرماد
 قوه هم باید که از شه رونت ابی
 چو گر دراه افشاری برگاه
 هنوز از قهر بر رویش اثر نیست
 باید از شهنشه دور ماندن
 چون نقش پاسفر کردن ز درگاه
 اگر میل شکارت هست در دل
 چو سید این نصیحت نامه را دید
 زغم آن آهوری از دام جسته
 چو زلف یار شد زین غم پریشان
 که افتادم بدام شیر و آهود
 ازینها باکه نزد عشق بازم
 چو شیر بیشه در دنبال من هست
 ز شیر از بسکه چون رو باه ترسید

لک : نامه و عظمی

ندید از دام شیر آن دوراندیش
 بحکم شه اطاعت کردنا هار
 بپایی دل ره اخلاص طی کرد
 بسان بخت به برگشت از راه
 بهر گامی که سوی شاه می زد
 درین ره بسکه رویش بر قضا بود
 درین ره همچو کورا زی عصانی
 چو اسپ از تشنگی می کرد فزیاد
 بهر حین پایش پیش می رفت
 بهر حالی که بود آمد بد رگاه
 دوامی درد خود از شاه پرسد
 زین خاکتاری باز بوسید
 شهنشاه از عنایت رو باو کرد
 مجال او شهنشاه باز پرداخت
 چو گردید از شهنشاه خاطرش جمع
 ولی در خاطرش فکری دگر بود
 محمد اللہ که سیدزاده این بار

بحر ره باره بازمی حیله خویش
 که شاید گردد آزاد آن گرفتار
 چه دولت او بدولت خانه آورد
 که بوسد باز درگاه شهنشاه
 داش راشوق آن مه راه می زد
 تو گوئی حپا ه را هش نقش پابود
 نمی خورد اسپ او جز پیش پائی
 ز چاه نقش پایش آب می داد
 زبس دیدن دلش از خویش می ا
 که بیهند باز دیدار شهنشاه
 نشان آفتاب از ماہ پرسد
 بلکه در تخت شه چون چرخ گردیده
 چو جام می ببریمش سرخ رو کرد
 ز لطف تازه اش هر لحظه بنواخت
 ب مجلس باز شد سرگرم چون شمع
 زبانش را بدل ذکری دگر بود
 بقصد پاره کردن بست زنار

لون، که شهانه اندارد؛ درین ... بود گلن؛ بره ... می رفت - درین ره
 ... بود گلن؛ بلکه ... گردید - زین ... بوسید

ن شاید جز با مسید شکستن
 پو او بدم ز شهر بیگناهان
 شکستم تو به گشتم گنهه گار
 که خواهکم رفت از خود سوی جانان
 کنم از چشم او آهو شکاری
 بیک ساغر ز چشم خود روم دور

بکس جز زلف خوبان عهد بستن
 بیسا تی که من هم پیش شاهان
 هوا می در سرم افتاد از یار
 بدہ حبای بیاد روی جانان
 نیارم پاد شهر و شهر باری
 چوفانی در پی آن چشم محمور

بسان سرو میتا سرفرازی
 که شده افسانه خوابم فراموش
 کن آب دیده شستم سرمه خواب
 ز کار خویشتن بیکار گشتم
 نهادم سر بصرها سچو جبنون
 گدا و شاه را دیدم بیک زنگ
 شدم از باد شاهان روی گردان
 زدم بر آتش دل دامن عشق
 ز دل چیدم گل دارع محبت
 ز خار و خس ره دامان کس نیست
 چه کاگل زلف کار من پس انداخت

شبی در خواب آمد مت نازی
 چنان از یک نگاهم ساخت بیهوده
 شدم در عشق اوز انگریز بی تاب
 چو من زان خواب خوش بیدار گشتم
 مشدم از شهر بند عقل بیرون
 چو در دامان بیکرنگی زدم چنگ
 گرفتم خوبی با صمرا نور دان
 شگفتمن، سمجھو گل در گلشن عشق
 گرفتم گوشته با غ محبت
 دلی چون بانگ گل بی خار و خس نیست
 غلک در جیب من خار و خس انداخت

له ان ندارده از "شبی شیخی سرفرازی" تا "دلی نیت"

گرفتم باز از طبیع ہوا خواه
 شد از عمر عزیزم یکده سالی
 رسید آخوند چشم چشم ادب
 مرا چون بخت بد بر گردید گشت
 زقید بندگی آزاد گشتم
 کشیدم پایی در زنجیر دامان
 نشستم از برای تو شه رفق
 سری از جیب استفاده کشیدم
 شدم برخوان رزق غیب مهمان
 بشکل چاه دیدم صورت چاه
 شدم از وضع خود بیار خوشحال
 رخ اقبال را دیدم در ادار
 گل خیر شید سرزد از گل من
 دلم از خواب غفلت گشت بیدار
 باز عشق بازی تار بستم
 کنون دارم ز ساقی چشم جایی
 بجز می نفر در چشم ترم نیست

چو خون بیگناهان دامن شاه
 تلف در خواهش امر محالی
 گنه ناکرده گرددیم گنه گار
 چو طالع شاه از من نیز بگشت
 چو آبا تابع احبداد گشتم
 نهادم تکمه رسم در گریبان
 چون نقش بوریا در گوش رفق
 بدامن توکل پا کشیدم
 نکردم یکجا از کس خواهش نان
 کشیدم یوسف دل را ازین چاه
 که کرد ادب ام آخر کار اقبال
 چو بختم خفت دولت گشت بدار
 زبخت تیره روشن شد دل سن
 بستم آمد آخشد دامن یار
 دل خود را بزلعت یار بستم
 که یا بد کار من از وی نظر نمایی
 بدر غیر از ہوای ساغر نیست

شه، از "گل ... من" - "شبی ... سرخرازی" تا "دلی ... نیست"
 شه، بخون یا ممنون؟ شه، از می که عجیون، بمن شویم دهان کام خود را - که در
 مست بگیرم کام خود را

چو پایی خم گرفتم رفستم ا دست
ذبیحی می رسانیدم دماغی
زمهه بارگ باعث تازه ریزم
بسیتی هردم از فکر و خیالی
لب از می چون لب پیمان شویم
که آن سید شد این بار از مدارا
سرمی بر در روزی چند زیсан
زبار عشق چون از پاشتا دادی
بیاد موهنه چون آه می زد
بل چون نام او تکرار می کرد
مگر از اشک سخ و چهره زرد
که از بیماریش هرگز نپرسید
در انگ فرستی از کارافتاد
بهر حسره که آن بیمار می زد
ز باد ناله گرم و دم سرد
مزاجش یافت از غم احتلالی
به استر خفتة چون تصویر دیبا
بنزیر سر نهاده سکمیه پر
له ن: که بوجی رسانیدم

نمی دانست آن بسیار بد حال	دودای درد دل جسمه عنبر خال
بغیر از شریت سیب زنگدان	نمی شد درد اورا یکج درمان
عنذای او همه خون حبکرشد	تشش لاغر تراز مسوی کر شد
بغیر از نار پستان به نگرد	کس از خون حبک فزیه نگردد
برای درد دل می ساخت گل قند	بیاد آن لب و رو بود خرسند
که به سازند آن بسیار را زود	طبیبان را شهنشه حکم فرمود
حدیث بیبل و گل خس ندانست	و یکن درد اورا کس ندانست
همه دست از علاج او کشیدند	زنپنیش روح در پرواز دیدند
که نتوان یافتن بعض عزیبان	بعرض شه رسانده آن طبیبان
علاج او در بینخانیست لائق	مزاج ملکها نبود موافق
در بینخ خود غذای او بگ بود	شهر خود غذای او بگ بود
نیاید راست این آب و هر ایش	چواشک و آه بود اینخ غذا ایش
فت درنیصن همچون موج لرزش	چو برگرد مزاج از آب گردش
دم از صحت زدن بسیار بجاست	نیاید اگر بطبع کس هوار است
که شاید فکر او آنچا توان کرد	بجایی دیگر ش باشد روان کرد
بشهر اکبر آبادش فستاد	چایی حکمت پند شاه افتاد
طبیی شد آن بسیار همراه	حکم پادشاه آسمان جاه
ز روی حکمت از احوال بجای	که باشد در سفر دائم خبود دار

سفر دانست بهتر از اقامت
 به رفتن سبک شد چون نسیمی
 نهاد از صدق در راه طلب پایی
 مگر چون آه آهنگ سفر داشت
 رفیق راه او هم آه او بود
 عیان می شد ازو آثار صحت
 چو صحت روی گردان از اجل شد
 بسان سرو می بالیم ہر دم
 نهه شب چون جرس می کرد فریاد
 چو طفل اشک ہر گز پس نمی دید
 بسان گرد باد افتان و خیزان
 شده از نزدیکی جانان دلش شاد
 تقاضا می ہر زیارتی را ادا کرد
 طبیب باد شه را داد رخت
 گل داغی زبان غ عشق می چمید
 بکوی یار ناگ را هش افتاد
 چو بلبل بوسی گل از خس نپرید
 مراد او روا بی جست و جوشد

چو سید دید از شاه این کرامت
 ز ضعف دل چو چشم کات نیمی
 دم صبح آن نسیم دشت پیامی
 درین ره تو شه از اشک برداشت
 طبیب او دل آگاه او بود
 زره رفتن کشیدی گرچه محنت
 بقوت بسکه ضعف او بدل شد
 شدی در هر قدم بیمار لش کم
 زبی تابی برآه اکبر آباد
 برآه از شوق خار و خس نمی دید
 به می رفت چون ابر اشک ریزان
 چو دید از دور شهر اکبر آباد
 فزود آمد زاپ و سجده ها کرد
 ز درد دل چو آنجا یافت صحت
 بچشم دل سواد شهر می دید
 بہر کوئی گذر می کرد چون باد
 نشان کوئی یار از کس نپرید
 دل او رهنا می چشم او شد

نلخای بر درو دیوار می کرد
 تشاشی سرامی یار می کرد
 ز حیرت بود چشمش بر درو بام
 بسان آفتا ب از صبح تاشام
 نقاب شب بردمی روز افگند
 فنک چون دل ز حسن هر برکند
 اب س روز را افگند از بره
 چو خورشید آن جوان نیک اختر
 به گلاشت دکان گلفروشان
 برآمد در لباس خرقه پوشان
 خسیده از دست سرد یاسین بی
 گلی چمنه از برای یار گلرویی
 برای گلرخ از گل ساخت زیر
 نبودش دست رس بر عقد گوهر
 بآن گلگرد دل دارسته می بست
 بتاراشک خود گلدسته می بست
 کمندی تافت ب هرگز دن یار
 ز گله ها ساخت تاراشک راهار
 برای سجده گل آن حق آگاه
 چوبیل رشته می تافت از آه
 هماناداشت در کف سجده گل
 فضان را ساخت و در خود چوبیل
 روان شد رو بسوی خانه نیار
 چراغان کرده از گل در شب تار
 گلی از سجدہ برخاک دش ریخت
 کلاب اشک با آن خاک آمیخت
 بسان حلقة بر در سجدہ ها کرد
 در آن خانه محراب دعا کرد
 بسان حلقة بر در سجدہ ها کرد
 کلیب آن دعای بی ریا شد
 برسی او در اخلاص داشد
 بقصه دیدن آن سرو آزاد
 بچشم خواب راحت گشت چون
 چو آن گل شد ازین گلبانگ بیدار
 بدو قلک زکس پروا نکرده

لعن : در

گل و بلبل بیکد گیر رسیدند
 بیا ساقی که آمد موسم گل
 جهان را سبز و خرم شد درو بام
 نشاط تازه دارد باغ و صحراء
 چنان جوشیده با هم سبزه و گل
 چمن دارد بدست از شوق صهبا
 شده از گرد باد آه بلبل
 ز گل چندان چراغ افروخت در باغ
 زتاب شعله آواز بلبل
 درهان شیشهها چون غنچه داشد
 درین موسم ز شوق و صفت گهرها
 ببوسی باده زگس چشم و اکرد
 چستان شد ازمی نظراره بیهوش
 شدند از بوسی گل چون زگس یار
 بیاد دختر روز این عروسان
 چنان جاری است حکم آبروان
 زده ابر تراز مشاطگی دم
 درین موسم که بستند از صداقت
گل و بلبل بهم عقد محبت
 لئن ندارد: زده ... بشیخ

تو هم چون سرو می ناگل فشان شو
 بخار بسبل دگل در میان شو
 ز کار بسته ام یک عقده واکن
 مرا با دختر رز کد خدا کن
 بر آر از سبزه میناگل جام
 گلاب از اشک من بانی بیا میز
 بیاد خط سبز یار گلفام
 بهم کن چون لب پیمانه گل بیز
 که باقی داستان را همچو فانی
 محمد الله که فصل نوبهار است
 برم از گل ببل ازمغان
 مراد باغ و صحراء در کنار است
 ز آب تاک سرو شیشه شد سبز
 کنون کز باغ و صحراء لاله سرزد
 گل داغ جنون باید بسر زد
 چه بلبل می تو ان خواندن بآواز
 دوبیتی از کتاب گلشن راز
 زبان غنچه اداشد چو طفلان
 زفیض خواندن درس گلتان
 بسان چشم نگس اهل گلشن
 سواد بستان را کرده روشن
 چمن از چشم نگس در تماشت
 لب جو از زبان سبزه گویاست
 بستان می کند گلبن حواله
 ز غنچه شیشه و از گل پیاله
 لب جواز زبان برگ سون
 غز لیه اخوانده در تعریف گلشن
 ز گرد سبزه خوش خط شد لب جوی
 مگر شست است آنجانو خطی روی
 درین فکرم که من هم در بهاران
 کنم دام آه و اشک از باد و باران

له ک، نو گه ن: آه اشک از باد باران -

که جام دولت دنیا س فانی
 ندارد فرشه غیر از سرگرانی
 زمی هرگز نمی گرد در جهان است
 ده سر شاهزاده هر کار از دست
 (مانده پا نمیں در صفحه هم بعد)

چهار غل لاله در دامان صحرا
 چو حبام از نخل می نمایم گل پیش
 بگیرم دختر روز را در آغوش
 کنم با دختر روز دست تبازی
 که آید بر زبانم معنی بکر
 که دارم فکر حرف عشق در سر
 سیه سازم چون افزمان درق را
 گلستانی نویسم بهر ببل
 دهم ترتیب اوراق کتابی
 که گیرم داستان عشق را نام
 بگوییم آنچه از افسانه باقی است
 همه تن چشم چون خورشید گردید
 بد نقشی دگر زان نقش پابت

برافسر و زم زباد آه شبها
 چو سبزه برب جوئی نشینم
 زبوی می شوم چون شیشه به پوش
 چو حبام از نشه عشق محبا زی
 بی شویم لب پیمانه فکر
 زبان خامه را از می کنم تر
 ببرگ گل نویسم این سبق را
 قلم از سبزه سازم صفحه از گل
 کنم از لاله و گل انتخابی
 بی شویم دهان خوش چون جام
 کشیم لب که وقت خواب ساقی است
 که سید جلوه آن ماه چون دید
 بخون دیده پایش راحنا است

(مانند پا توییں صفحه های قبلی) مراسم باکال نش ره پوش شد این افسانه از منتهی فراموش

کنوں کرمی نه ارم سرگرانی
 کنم در پیش یاران قصر خوانی
 کمال دینیوی را کرد حصال
 بحکام دل رسید از جام دولت
 ولی چون هر کمال راز ولی است
 زغم هر ز ... حاليست
 بخواهش آمد آن شب ما رونی
 پوحش بر سر پر پیشان کرده مونی

له ن نهار د بچو ... پیشنه

بآب دیده پاسی بار خود شست
 ز چشم ترب پایش رینت گهر
 زرنگ روی خود زبر سرش رینت
 بلی از قوم زرگر بود یارش
 چو آن گلبن زبان زرگران بود
 بیزم عشقی بودند آن دو دلسوز
 دوشمع از شوق کیحب ایستاده
 گرفته پیش رسم ارمغانی
 گل داغی زیکر یکر گرفتند
 بصحن خانه تاصح آن دو مشاق
 موذن کرد وقت صبح فرسید
 چه بود آن بت قوم بت پستان
 دلش زین ناله چون بی مات گردید
 که این بلبل چوب آشنه حمالان
 که از آواز او دیوانه گشتم
 ز صوت شنگ هم آید بفسد بیار
 بگوشم می رسد هر دم نوازی
 چنان گشتم ازین فریاد بیهوش

بخون دل رخ دلدار خود شست
 فشاند از زنگ رو بر فرق او زر
 آن زر سیم آب دیده آینخت
 که گرد از سیم وزر بر سرشارش
 ز سیم وزر چو زگس سرگران بود
 بیک پا چون دوشمع استاده تارو
 زبان زرگری با هم کشاده
 بهم چون شمع کرده فشانی
 دوشمع از آتش هم در گفتند
 دو محراب دعوار است کی طلاق
 که باید کرد در مسجد خدا بیار
 شد از بانگ نماز صبح حیران
 ز عاشق معنی این ناله پرسید
 ز شوق کیست وقت صبح نالان
 چو مون منکر بخانه گشتم
 صدای بت شکستن می دید بیار
 که دارد بت شکستن هم عذر ای
 که راه دهرا هم کرد م فراموش

ندانم که کجا این آتش از وخت
 عجب نبود که آتش را پرستم
 که نتوان بعد مرگ آتش از وخت
 که برآتش مرا زینان نشاند است
 باین حسن عمل مسبود او کیست
 که شد چشم زنور صبح روشن
 بروی خود در تختانه بسته
 پرستار جمال حق تعالی است
 بر آرد پنبه غفلت زهر گوش
 بذکر حق تعالی لب کشاده
 گل خود رو بمردم می دهد یاد
 بهر طبعی چو بوی گل موافق
 ترا از خواب غفلت کرد بسیار
 بچشم عزت بت می شود کم
 بغیر کسرشان بت نخواهی
 صدای بت شکستن یادت آید
 نخواهی دست بیعت جز بن داد
 چو پر تو سایه آن آفت ایم

دلم از شعله آواز او سوت
 چودل بر شعله آواز بستم
 چنان این آتشنم در زندگی سوت
 مگر از بت پستان کس نماند است
 ازین آه و فغان مقصود او چیست
 جواب آن بت بخانه دشمن
 چنین داد آن بت هستی شکست
 که این بلبل زبانع دین مولی است
 نهاد وقت اذان انگشت در گوش
 سحر در صحن مسجد ایستاده
 پوبلبل می کشد هر صبح فریاد
 بود قولش همه چون صبح صادر
 به بین تاشیر آوازش که یکبار
 چواز الله اکبر می زند دم
 دهد بر وحدت حق چون گواهی
 چو او در صحن مسجد لب کشاید
 ولی ^{آن} سرور دین را کشد یاد
 که من از دود مان آنجنا بام

چو آواز مژده این سخنها
 بیان زین سخن آورد ایمان
 زمیلی بکه دیدا محجاذ عیسی
 بوسی آنچنان ربطش قوی شد
 شب وصل از شب قدر است خوشتر
 در آن گوهر دو باهم عهد بسته
 نوده عمر خود یکشب تصور
 چو شد کیچشم صبح از خواب بیدار
 بفیض غشت پاک آن صبح خنده
 بساغ عاشقی از خنده صبح
 چو شد از چرخ نازل سوره نور
 بنای چار آن دوشیزه بزم امید
 شب از پوشیدن پیراهن صبح
 چو صبح از رفتن آن شب کشید آه
 نبودش از نیم صبح دل جسم
 نیم صبح چون از دل کشید آه
 برآمد عاشق از صحن سراش
 چو از درشد برون رو بر قفا کرد

بگوش آن صنم شد هوش افزا
 دل او شد بدیر تن مسلمان
 در آمد آن صنم در دین عیسی
 که در دین محمد موسوی شد
 که فیض او بود تا صبح محشر
 زقید مسجد و بت خانه رسته
 دو دین را کرده یک مذهب تصور
 شدند آن هر دو شمع از خود بخرا دار
 بروی هر دو چون صبح شب عید
 شدند آن هر دو گل شمنده صبح
 شدند آن شمع و پروا نه زخم دور
 شدند از سم نهان چون ماه ذخیر شد
 گریبان چاک زد تا دامن صبح
 جهان تاریک شد در چشم آن ماه
 نهان در پرده فانوس شد شمع
 هفت آمینه را در برج خود ماه
 بسر گله ازده از خاکسپایش
 بر ای دیدن رویش دعا کرد

ز صحن خانه آن ماه بسیرون
 چو باد صبح سرگردان در آن کوی
 که باشد چون کلف همسایه ماه
 برای بودن خود حبای صحبت
 مقیم سایه دیوار گردید
 بخوبی یار چون بلبل بکلزار
 کنار آب جانی در نظر داشت
 که آنجامی وزد باد دم سرد
 نشست آخر چو مرگان بر لب آب
 چو طفل اشک بر دریا رسیده
 کند ز آینه آب شن تماشا
 بغیر از آب چشم این شعله نشست
 دو دریارا بطوران شده کرد
 گرفتم خانه در کوی مولی
 ز چشم تر دو دریا در کنار است
 که باشد دستگیری کار مردان
 توان کردن بستی یک نفس طی
 توهم یکروز کار ناخدا کن

برآمد صبح دم چون هسگر گردان
 شد آن بلبل بیوی آن گل روی
 درین اندیشه بود آن سالک راه
 بره رفتن برده از پایی صحبت
 سه روز و شب بکوی یار گردید
 مکانی پافت بعد از ساعی بسیار
 چو یارش بر لب دریا گذر داشت
 مکانی در کنار آب خوش کرد
 چو بود آن نشنه دیدار بیتاب
 برای دیدن آن نور دیده
 که یارش چون بشوید رو بدریا
 نشداز آب دریا آتشش پست
 بآب جمنا آب دیده حنم کرد
 بیاساقی که من هم سمجھو موسی
 مرا هم در نظر دیدار یار است
 عنان کشتی می را بگردان
 ره دریایی عشق از کشتی می
 به بحر عشق این کشتی رها کن

ز آب ار پر شود کشته گران است
 درین کشتی چو آب آید روانست
 بروی آب باشد جای کشتی
 بیفگن رخت خود در کشتی می
 باشند کشتی توان کردن دو منزل
 بسط می را بیفگن در شط می
 بسط می بچه طاؤس میندا است
 بسط می چون کمتد از باده لب تر
 بسط می بلبل گلهای صهبا است
 بنده آئینه پیمانه در پیش
 دهن از آب این آئینه شوید
 چو گردد طوطی می سنا سخن گویی
 لب پیمانه کن وقف دهانم
 بغیر از می زبان در کام من نیست
 حیات نیست بی صهبا ای زنگین
 آب تلخ اگر شویم دهان را
 ازین شربت لب پیمانه ترکن
 مگر دارد نه سال شیشه آب تلخ
 زبان را در جواب تلخ کن تیز
بخدمت آب تلخ نیشکر ریز
 لاهک: سرو لکه ن: نر

نیاید همچو کار از من سرا نجام
کند همیانه از حیرت دهندا
لب پیمانه می فهمد زبانم
چو میسنا هرچو در دل هست گویم
نویسم داشتائی از می ناب
بیا کم بر سرافانه عشق
گویم آنچه ماند از قصه باقی

نباشد تا ب من بر لب جام
زندگ بر لب هم یک بو سه مینا
زبان شیشه گه بوس دهانم
به جامی که از جان دست شویم
ذبان خامده را از می دهم آب
کنم روشن چران غ خانه عشق
چوفانی گر بیا کم رو ز ساقی

کنم در کشتی می سیر دریا
روم چون بط بسیر عالم آب
که بر دریایی جون افتاد گذازم
زیاد موہنی گلهای پچیشم
بپرسم حال آن کشتی شکسته
خبر از حال آن دیوانه گیرم
چو مژگان بر لب دریا کنم حذاب
گلی از اشک گلگو نش بچیشم
بپرسم حسب حال آن صنم را
تر اهم روی او در چشم تر هست

بستم گرفت دیک شیشه صهبا
زفیض باده در شبها مهتاب
درین سیر از خدا امید دارم
چو موسی بر لب دریا نشیم
روم آنجا درین کشتی نشسته
دور روزی من هم آنجا خانه گیرم
زنم بر جامه خواب از چشم تر آب
که در خوابش بچشم دل به بینم
چو بینم آن غرلتی بجهنم را
که گاهی بر لب آلبش گذر هست

نهن: حال صنم

دو چشم تر بنقش آب بستی
 که چون آیینه بیرون آخراز خواب
 گنم سرمهای افسانه حاصل
 بکف سر رشته افتابه آید
 شد آخر خضر راه عالم آب
 چو در کشتی نشتم ناخداشد
 وزید از هر طرف باد مردم
 آن دریا که می جستم رسیدم
 که رفتم بر گزار آب در خواب
 زطعن آب دریا تر گشته
 بود از بحر غم بیم ہلاکش
 که بودم بی نصیب از حسره عشق
 در اشک خود از مژگان ترسفت
 که باشد زاد راه عالم خواب
 ز خواب من شد این افسانه بیدار
 گرفتم باز راه عالم آب
 ز بحر کوهنه کشیرین و خسرو
 برای چشم مستان صرمہ خواب

که عمری بدل دریا نشستی
 خبرگیرم زحال آن دو بیت اب
 شوم آگه زحال آن دو یکدل
 بخواب من چو آن دیوانه آید
 محمد اللہ که می نسای می ناب
 مرا آن کشتی می رہنا شد
 ز ساحل تا بکشتی پا نہادم
 ز ساقی گرچه متنہ کشیدم
 حکایتہ سانیدم لالب آب
 بخوابم آمد آن از سرگذشته
 گذاشت از سر خپآب عشق پاکش
 ازو پرسیدم آخر قصه عشق
 بمن احوال خود را یک بیک گفت
 گرفتم یاد از وابن قصه در خواب
 بود از بھر خواب افسانه در کار
 چو این افسانه کردم حاصل از خواب
 برآوردم در افتاده تو
 ره آوردم چو هست از عالم آب

کشتم این سرمه را در چشم متن
 که بود آنجا برای دیدن یار
 که اورادر کنار آب می جست
 گهی می گشت گردخانه نام
 گهی برخاک راهش سرنهادی
 گهی می خورد از یاد لبشن قند
 گ از شوقش گریبان چاک می کرد
 گهی از زیر قصر آن دل آرام
 گهی پنهان به یار زرگه خوش
 برخ می نوگه از مژگان تر آب
 سخ سخشن شدی نزد از غم عشق
 بروی ریخت اشک از یاد زرگر
 بکفرش گاه می آورد ایمان
 گهی می کرد از دورش سلامی
 دلی رامش نمی شده آن دل آرام
 زهد بگذشت از بس اشتیا قش
 شد از بی تابیش او نیز فیتاب
 ز ایل خانه جای خود حسبدا کرد
 ل ن مسی ٹک : اورم

شوم افسانه گوی می پرستان
 دو سال و چار ماه آن عاشق نزار
 بخون دیده روی خویش می شست
 چو خدار از شوق می نزد سر بدیوار
 چون قش پا پایش او فتادی
 به سیغامی ازو می بود خورند
 چو طفل اشک بر سرخاک می کرد
 کمند آه می انداخت بر بام
 زنگ رو فرستادی نزد خویش
 بفکر کیمی می گشت سیما ب
 طلامی شدمش او زدم عشق
 فگندی سیم را در بوته زر
 شدی از عشق مهند و زن مسلمان
 شنیدی از زبانش رام رافی
 نمی آمد بد امشش آپوی رام
 اثر در یار کرد آندر فرا قش
 نمود از بھر و صدش جمع اسباب
 برای بزم و ملکش فکر حب کرد

کنیزی ساخت با او محترم راز
 بعاشقت مرده و صلسلش رساند
 گه از معشوق بُر ملاشتن کنند ناز
 که آرد تخفه دامق بعذرا
 بشیرین آورد پیغام فرماد
 بیسیل عشق محبتون و انساید
 برد چون یاد بودی گل به بلبل
 شد آخر آن کنیز از عقل کامل
 چو میستند محترم راز نهان شد
 چنان هایم دو دل را داد پیوند
 دو تن را ساخت آن دلار یکدل
 چو آن دلبست بعاشقت هربان شد
 شبی آن دله را پیشش فرستاد
 که گوید از زبانش خیر بادی
 کن دپیشش بیان حال دلبر
 اگر داند که پنهان ناند آن راز
 ترا در باغ خود چون گل نشاند
 به سار گل ترا داند چو مائل

لک : به

کند در باغ وصل آن ماه پاره
 چو زگس برگل رویت نظره
 زندگی بر سرت از غم زده ناز
 یگوید با تو درس گکشن راز
 دهانش گر شود چون غنچه خشدان
 بخواهی پیش او درس گلستان
 ولی همیش ز طعن قوم خویش است
 تو می دانی که کار از دن نماید
 در این باغ از مردان کشاید

اگه مردی شبی بر قصر آن زن
 کندی همچو آه صرع یجزان
 پواداری فکر معراج بلندی
 بیگراز بهر صید آن پرسی زاد
 کند افگن بمام خانه بیار
 چو ایں زنار اندازد بگردن
 کند آه بر بامش بیند از
 سر زلف کند خویش بکشانی
 سر خود در کند یار افگن
 کشاید در کنارت آید آن یار
 پچ عاشق زین خبر بیتاب گردید
 بسان دانه نیز یکچند
 کند عافیت در دستش افتاد
 بر دن خود بسیار از خویش پیغام

لئن : مردان

نزگوئی رفت موسی بر سر طور
 که طشت او مبادا افتاد از بام
 بوصلش بیشتر گردید مشتاق
 بگوشش مرذده وصل لب بام
 نگاه لطف دید از چشم روزن
 بان مردک شد عاقبت جا
 بخلو توانه آن پاک دامن
 زرشک از چشم در صد جوی خون فرت
 برای پرسش آن پیشم بیمار
 چو کاکل گشت بر گرد سر او
 دعایی صبع خواند از جبهه یار
 که جام هستیشن افتاد از دست
 کزو تا خود نکردی فرق چندان
 دلش در رشته آن زلف شد
 قناعت کرد بر یک دان خال
 قضای عمر خود یکشب ادا کرد
 تراهم دختر رز در کنار است
 زروی یکد گر گلهها پیشینیم
 برآمد چون بسام قصر آن حمور
 زغمی کاست چون مه آن نکونام
 اشارهها چردید از ابروی طاق
 رسید آخر لطف آن دل آرام
 چو شد آن گوشة با مشن شیمن
 بچشم روزنش به رتماش
 درآمد چون غبار از چشم روزن
 چو فور از دیده روزن درون رفت
 قدم زد در حسریم خانه یار
 بپایش او فتاد از شوق چون
 ز رویش روز روشن شد شب تار
 نگرد شههای پیشش شد چنان میست
 شرابی خورد ازان لبهای خندان
 ز حیرت سبحه را از دست افگنده
 بدام زلف او آن بی پو بال
 بطان ابروی او سبده ها کرد
 بی ساقی که بزم وصل یار است
 بهم در گوشة تنها نشینیم

بنه در پیش خود می‌نمای باده درین آمیله بین آن روی ساده
 لب جمام و دهان شیشه داکن
 لب جمام ارکن تعریف صهبا
 بی دادن چو چشم خود شوا استاد
 مگر خود آب از می برده شیشه
 قدرح لب تشنہ نخون صراحی است
 تو ان چون باده دید از صبح تا شام
 بیک ساعر تو ان پیر مفان شد
 صراحی هم مردم شیخ جام است
 دکس جز باده تسبیح ندیدم
 ز روی شاهد می پرده بردار
 بیزم باده جز آن چشم غماز
 بدیه جسامی که جبانم بر لب آمد
 مگر پیمانه را بر لب رسه جان
 دو میکش را بهم ربط تمام است
 چو از اشک آستین شیشه ترشد
 مجلس بکه مینامست ناز است
 بساغر سرفزد آرد چو مینما
لک، سر تک، استادگ

بو صفت می زبانم آشنا کن
 بر آزاد پنجه را از گوش مینا
 بساغر گردش چشمی بدیه یاد
 که گل در آستین دارد همیشه
 بخون ریزی ترا ایستادگی چیست
 بچشم عینک مینما خط جام
 مرید صوفی مینما تو ان شد
 که دائم شغف او ذکر مدام است
 به از پیر مفان پیری ندیدم
 ولی زان اشک کس نبود خبردار
 نباید کرد کس را محروم راز
 نشوق می بتنگ از قالب آمد
 که گردد زندگانی بر من آسان
 که اشک شیشه نور چشم جام است
 مرا از گریه مستی خبر شد
 لب پیانه از نمی ازه باز است
لب او آشنا گردد بلبها

که دارم میل تصنیف کتابی
 کتاب عشق را تصنیف کردن
 در قهایش ز روی ساده باشد
 کتاب عشق بازی ناتمام است
 بنده تاکنون این نسخه انشا
 که باید داستان عشق اتمام
 رقم سازم چون این نامه عشق
 نویسم آنچه هست از قصه باقی
 ز شیوه فرق نبود تا شبایم
 جو اینها کنم در عهد پیری
 که نبود این خضاب از شرع پیروی
 که باید کرد راه بخودی طی
 عصا در کف قدر بربخور گرس
 کنم در موسم پیری جوانی
 کن دیر مفاهم دستگیری
 که گردد بر خط پیمانه مینا
 کنم از نسخه می اختیابی
 رسیده تا این سخن از من باشام

خواهم بشکن از حمام شرابی
 بود مشکل بغیر از باده خوردن
 مداداین کتاب از باده باید
 بغیر از دور جام این فکر خام است
 دوات جام را با کلک میسنا
 دهم این نسخه را از می سراخجام
 زمی شویم زبان خمامه عشق
 بیاد خواب چشم است ساقی
 ز حمام وصل از بس کامیابم
 چواز ساغر بینم دستگیری
 کنم موی سفید از باده گلگون
 بکف گیرم عصای شیشه می
 روم در موسم پیری بمحاس
 چوی بخشید حیات حباودانی
 چوتاک از ق امتم خم شد ز پیری
 نهم عینک بچشم خود ز میسنا
 بخط حمام بنویسم کتابی
 مدد جویم ز روح احمد حمام

شوم چون مست این افسانه گویم
 کنم مستانه امشب قصه خوان
 گرفته گوشة از چشم عالم
 ز چشم خویش هم از شرم پنهان
 زمی مستی نکرده رفته از دست
 بسی خود ز دامن کرده زنجیر
 سواد سرمه هم را ندیده
 ز هم پنهان بروی هم نظر باز
 زده بر آتش خود دامن پاک
 ز چشم هم کشیده باده ناز
 بدست آورده زلف دود آهی
 ز تاراشک بر پایسته زنجیر
 و ز داز غیب باد دامن صبح
 که باید صبح بیرون شد ز منزل
 بروی رفتن ز محبلس گشت و ز جب
 به پشت بام رفتند آن دو طاویل
 چنین باید هم عهد وفا بست
 پریده چون دو مرغ رشته برا
 لئک: از پیمانه لئه بسته راز محمد شاه ک: بجا سوی چو آمد شاه ک: پیر شون: این

چو می حرف از لب پیمانه گویم
 بسیار مسی خواب جوانی
 که آن شب عاشق و معشوق باشم
 نهان از چشم مردم را بچو مرثگان
 همچو بیوده می از نرگس مست
 نشسته رو برو بچون دو تصویر
 جدا از هم نشسته چون دودیده
 بچشم یکدگر در پرده غشیاز
 گریبان کرده چون گل از هوس چا
 بیکدیکر شده در پرده هم راز
 بیزم و مسل قلنخ بر نگاهی
 نشسته چون دوشیع از صبع دلگیر
 که واگرد مبدأ روزان صبح
 بهم بسته عهد آن هردو یکدل
 بحسب سوی برآمد صبع کاذب
 شود آزاد تا از دام ناموس
 زده بیک کمند آن هردو قنست
 گرفته دل کمند از شوق هم جا

فلک گو اشک انجم ریز یکچند
 مسافر گشته آخه آن دو غمگین
 فلک می کرد از بالا نظر اره
 بگوش قصه می گفت آن لب بازم
 بد مری کرد استارت ابر و می طاق
 ز حسرت قصر بر سر خاک کرد و
 چو کرد آن همراه آهنگ رفتن
 زبان کشکله می گفت هر بار
 ز حیرت باز مانده چشم منظر
 بگوش حلقة در گفت زنجیره
 شدند از یهم مردم چون گریزان
 چنان بشست گرد غم به رجا
 کلید عشق از در قفل دا کرد
 ز منزل رو سوی بازار کردند
 در آن کو داشت موسی آشنا نی
 چه بود از یاری او خاطر شر جمع
 بیک فانوس آن پردازه دشمن
 دو جان در یک بدن جاگرم کرد

که همراه ماه شد در کهکشان بند
 چو طفل اشک از بالا بسپایین
 که آن مه چون فرود آرد ستاره
 که خواهید گشت صاحب خانه بنام
 که باید بست راه این دو مشتاق
 ز غم ط قش گریبان خاک کرد
 چنان تاریک شد از چشم روزان
 که بگرد دامن گلی خار دیوار
 که چون خواهند بیرون رفتن از در
 که این دیو انهار اچیت تذیر
 بسان گرد باد افستان و نیز ان
 کشد دیوارها در صحنه بر پا
 ز زنجیر آن اسیران را رها کرد
 وداع آن در دیوار کردند
 برآه عشق بازی رنهای
 بصمن خانه اش افراد خت آن شمع
 گزیده خلوتی با خاطر جمع
 چو اشک از چشم مردم شرم کرد

دو گل را یک قبا در بر کشیده
 ز شوق نمگری سبان چاک چون طاق
 چوبیبل خارغم در دل شکته
 گل این شمع آن پر وانه می چسید
 پایی شمع چون پر وانه می مرد
 بزلف آه خود می کرد بازی
 چو موگرد سر معشوق گشته
 ز عشق خویشتن می کرد اظهار
 بشهر نیکنامی هر دو بدنام
 بهم جوشیده سمجون شیر و شکر
 روان ش لطفی اشک از چشم عاشق
 نهان ماند ز چشم خلق در روز
 که چون ماند نهان در سایه خورشید
 بگل نتوان گل خورشید اندود
 نماند شمع در فانوس نهان
 شد آن معشوقه هم از خود خبردار
 چو با د صبح آهش سرد می شد

دو تن از یک گریبان سرکشیده
 یک ایوان نشسته آن دوستات
 دو گل در یک چمن تنه انشتة
 چو گل از اشک ببل دانه می چسید
 همی عاشق نم معشوق می خورد
 گهی معشوق ازع اشت ندازی
 گهی آن عاشق از سرگذر شته
 گهی معشوق پیش عاشق زاده
 شده از شوق هم ابی صبر و آرام
 ز عالم و صل کرده هر دلبت
 ولی از بوی شیر صبح صادق
 که چون آن آفتاب عالم افزود
 شده از خند های صبح نمید
 درون خانه بودن کی دید سود
 هفتمن زیر بر قع نیست امکان
 چو چشم صبح شد از خواب بیدار
 چو مهر از بهم زگشی زرد می شد

ادک. معشوقه نه ک: معشوقه تکن بشد از معشوق عله ان: چون آفتاب
 شد: ، معشوق

بمرثگان هم در اشکنی سفت
 بجوانان جان خود می کرد تسلیم
 کشیدی هر نفس سر در گیریان
 چو ابرو قامست او خم گرفته
 هر اسان چون پری در شیشه بودند
 گهی از بزم گشته بی سروپا
 دمی چون خون خود خورد هم غم هم
 بهم بستند عهد تازه آن روز
 بهم دیواند ها تدبیر کردند
 ن از صبح راعی اشوق ادا کرد
 بروی یکدگر چون صبح خندان
 گل خورشید از دیدار چیدند
 زده دست دعا در دامن صبح
 چو پادر دامن و سر در گیریان
 مسبادا چون گل خورشید مشهور
 نهان از چشم بد پیوسته بادا
 ز خار طعن خلق آسوده باشیم
 نتبار گوشس ما آواز پائی

ولی زین غم بکس چیزی نمی گفت
 چو زلف خویش می لرزید از بیم
 چو کامل خاطر شرمی شد پریان
 سر خود را بزیر از غم گرفته
 زمانی هردو در اندیشه بودند
 گهی داده بهم دل از دلاسا
 دمی با هم نشسته هردو بیفسم
 زبس بیم جدائی آن دو دلسوز
 در آن خانه راز بخنیسر کردند
 نقاب از روی خود مغشوقه وارد
 شدند از شوق هم آن درد مندان
 ز روی هم طلوع صبح دیدند
 دو گل جسا کرده در پیرا هن صبح
 که راز ما اسیران باد پنهان
 گل باغ محبت باد مستور
 در این باغ دائم بسته بادا
 که چون گل تادر آنخا بوده باشیم
 نیا بد دست برما آشنایی

کسی برقصر مارا ہی نہیا به
 نپرسد کس زحال مادو طاؤس
 نداند کس که کاروبار ما چیت
 نیابد ہیچ کس از ما نشانی
 که غیر از مادو کس بر ما گری انت
 کسی مارا بجز ما نیست در کار
 درین خلوت سرتا زندہ پاشیم
 الہم این دعاها بامقبول
 زبیرون گفت صاحب خانہ آئین
 برای مصلحت ہمچون کریمان
 بیک گلشن دو گل را ہم نفس کرد
 بیک منزل نشاندہ آن دو چھان
 بیک قالب دو جان را کرده در بند
 دو قن را کرده در یک جامہ پہن
 که چون آئینہ آرد رو بساز
 بسان بادا ز مردم نہیان رفت
 سرانی دید ہمچو چشم بی فور
 درو چون شمع جمعی در مندان
 ملعان: نیابد

بسان سکه رو در هم کشیده
 پدر از شرم چون مادر شده آب
 برادر از غم او گشته بی تاب
 همه در بوته خجلت گذازان
 نصرانگشت و بزیر آن سرفراز
 ز شوق روی آن یکدانه گوهر
 خراشیده بس اخون چهره چون زر
 ز مردم گرچه آن سردانه هفتند
 باش چنان یه راز خویش لفتند
 چوشد بازگه ان همسایه هزار
 برای آن دو همان شد هم باز
 پاک همسایه خاطر نشان کرد
 که باید این سر از هر کس نهان کرد
 مبادا فاش گردد راز همان
 شوید از کرده خود خود پیشیمان
 ز صبر آسان شود هر کار گوشوار
 درین کار اضطرابی نیست در کار
 نیمی آید بست اهل ماقم
 بکب دیده دامن می شود تر
 ز آه و ناله غمیز از دامن غم
 بزور اضطراب و ضرب تعجیل
 ز بی تابی نگردد جمع اسباب
 ز بیداد غم آن پاک دامن
 مبادا ز دیده چاک گریان
 دو روزی صبر باید کرد در کار
 نماید کرد خود را زود بنام
 بفرصت کارها باید سر انجام
 نگردد هرگز آن پسند نهان

چون قشش کار خود در صبر دیدند
 زر ناموس له خود را پایی دادند
 بسوی خانه صاحب خانه برگشت
 بسان حسلقه در چشم براه
 رسیده اختر به مهمان خانه در خوش
 خبر نداشت با خود از بد و نیک
 که گوئی پود صاحب خانه مهمان
 برای گوش آن درها گهر سفت
 بدل نقش خیال خمام دارند
 به یکدیگر مبارکب دگفتند
 چو سر از قید غم گشتند آزاد
 بهم ناز و نیاز آغاز کردند
 تشدت آن میزان بر در چو در با
 بیزم و میل یاره افز و ختم شمع
 که در نگاه چوز رکام عین راست
 درین آیینه روی هم بیسیم
 که یابد کارها از زر سر انجام
 که فکر سیم وزر گرد ز من سلب

خط بی غیرتی بروک شیدند
 زر ناموس له خود را پایی دادند
 چو آگه شد که پندش کار کر گشت
 در آن کاشانه بودند آن در دخواه
 چو مهمان بخبر آن دور اندیش
 بمنزل گرچه آمد بخبر لیک
 پهنان بخورد و با او میهمان
 به مهمان خبر را زر گران گفت
 که در فرستت هنوز آرام دارند
 زباد این خبر چون گل شکفتند
 شندند آن هردو گل زین مژده دلشاد
 در عیش و طرب را باز کردند
 چو خاطر جمیع کردند آن دو مهمان
 بی ساقی که من هم بادل جمیع
 مرا حم زرگری امروز یار است
 بدیه جایی که از هم گل بچینیم
 زر نگ روی گرم و زرد آن جام
 قدح را پکن از آب زر قلب

لهن : زناموسی لهن : گرددسلب

برو ریز م ز آب دیوہ سیما ب
 که بی سیما ب مس گرد دز رازمی
 که هستم کشته سیما ب باده
 مرا زین سیم وزر صاحب درم کن
 نویم سرگذشت تخت دیم
 بن کن دولت شاهی حواله
 هوای سیم وزر از سر برآم
 رقم سازم کتابی بی بهای
 دوات خویش سازم بوته زر
 چوفانی این سخن از زرنویم
 مس قلبم طلا گرد د ازان آب
 نباشد کیمی بی خوشترازمی
 بی پنگن می بجام سیم ساده
 زرمی را بسیم جام ضم کن
 که از آب طلا بر تخته سیم
 زماج شیشه و تخت پیاره
 که در دل صورت می وانگارم
 به آب زرنویم کیمی بی خوشترازمی
 قلم در زر گیم همچوچو زر گر
 که وصف دختر رز گر نویم

آباد مشد ف خانه عزگی ان بقدوم آن ... در تسلي نهود
 چونزگس گرچه درستم زرمی نیست
 برای دختر مذ زیوری نیست
 خواهم شکوه اذ بی زرمی کرد
 که ماند پشیش او صد جام باقی
 ازین زرمی دهم چندان بستاقی
 چونزگس گرچه مشت زر ندارم
 چو ما هی بار بر پشتم درم نیست
 ولی دینار داغم یعنی کم نیست
 مرا در زر گرفت اذ پایی تا سر
 لمن، زر گر رکنم چو؟

پر نگ عشق او بی زنگ گشتم
 چو پاک از عیب نام دنگ گشتم
 نز سرخ و سفیدی نیست در کار
 مرا چون مهر و مه در عشق آن یار
 نز سرخ و سفیدم اشک خون است
 متاع من ز سیم وزر بردن است
 نظر پ نقش سیم وزر ندازم
 هوای گنجانه در سر ندارم
 نمی خواهم نز سرخ و سفیدی
 چه است از بازی عشقم امیدی
 زبان من زبان زرگی نیست
 ز من از دکان زرگی نیست
 که عالم ز آتش او در گرفته است
 مرا آن کمیا در در گرفته است
 که بخوبی سه کتاب کیمیارا
 زرگ سازم دهان خوش پر زر
 بجایم داستان حسن زرگ
 کد آن دلبر نهان گشته ز مردم
 ز دست زرگان آن زرشده گم
 بحکم عشق پاک آن پاک دامان
 شده در خانه پهایه پهان
 در آنجا جزو غم عاشق نخورده
 بعد از خود سپرده سه روز و شب در آن خلوت نشتد
 در صحبت بروی خیزد بستند
 مدام از حیضم هم پیموده صهبا
 بهم خون گرم بمحون حمام دینا
 ولی چون هست هر می را خماری
 وزد باد خزان بر ہر بھاری
 بخواهی خود بسیم دصل محظوظ
 شدند آخوند بیز م دصل محظوظ
 بجان زرگان افتاد آتش
 نز پهان ماندن آن شمع کرسی
 که آب چشم شان گردید سیما

چو زر کردند از غم خاک بر سر
 چو سیما ب از غم ش بی تاب گشتند
 بقصد گشتن موسی چو فرعون
 بسر کردند خاک از غم چو دیوار
 گهیان چاک چون دیوانه رفتند
 نشان از خانه روز بخیر می داد
 ز موسی هایچ کس جزیک برادر
 که بسم اللہ اگر دعوی خونست
 بجنگ دشمنان شاهانه ز دگام
 گرفته جانب موسی چو هارون
 هزیمت یافت آخون فوج کفار
 مگر آن جنگ جنگ زر گرمی بود
 بخوش عاشق و معشوق دلخواه
 شدند آشفته تراز زلف سینیل
 چو محیران بسر بر دند آن روز
 برون رفتند ازان برج این دو کوب
 دو حبانان جان بهم تسلیم کردند
 نکشت ازاں بیت او کس آنگاه

نیا وردند تاب ہجر دخته
 چو زر در بو ته رشم آب گشتند
 ہم گشته فر اهم بر لب جون
 بگرد خانه آن عاشق ناز
 برای جست و چور دخانه رفتند
 در ان خانه زبس کردند فر یار
 نیفتداده بدست فوج زرگر
 برآمد آن برادر تیغ در دست
 چو سید شاهیش بود از پدر نام
 بربزد تا ازان فرعونیان خون
 زیکم تیغ آن سید به کبار
 نزاع آن دولشکر رفع شد نزد
 رسانید این خبر را باد ناگاه
 زبار این خبر آن بلبل و گل
 بہر حالی که بودند آن دو دلوسوز
 سیه چون شدر رخ روز از خط شب
 بیکدیگر دادع از بیکم کردند
 نہان در خانه خود رفت آنها

لہ ن : برابر

دوایی درد خود از بخودی ساخت	سحر خود را به بستر بخود آمد اخشت
بیان پردازه های می تافت چون شمع	شده برگرد او بخانه های جمع
پرازگل رشته زنار می ساخت	سحر از اشک گلگون ہار می ساخت
ولی نالان شدی از غم چوبی بدل	رخش از شدم می افزودت چونگل
چو مجنون خود بخود می کرد فسریاد	بکس حرفا نمی زد آن پرسی زاد
پدر را از حسیا شرمند همی کرد	گهی چون صبح صادق خنده می کرد
که باشد صرخ رو در چشم مادر	گهی می بریخت خون از دیده تر
که ازاد آتش قهر پدر سردار	گهی در کاسه چشم آب می کرد
شده احوال مادر هم پریشان	پدر از حال او گردیده حیران
بن اشن روی خود را کنده خواه بر	برادر کرده از هم خاک برسر
نچشم تبدیل امن اشک ریزان	گریبان کرد چاک از غم کشیزان
ز خویش و قوم خود بیگانه گردید	گمان بر دند کو دیوانه گردید
بهه دلسوزی آن شمع کردند	عزایم خوان زهر سو جسمع کردند
بر افسون هشیاری می دیدند	چو او را از خرد بیگانه دیدند
بحال آمد چو شمع کشته از باو	بس از افسون دیدن آن پریزا
محب کزباد شد این شمع روشن	شود افسرده شمع از باو کردن
بس اور سرگذشت خویش سر کرد	چو این افسون در آن دختر از تکرده
چ من خورشید روئی مهه جیعنی	گر شب آمد بخواهم نازیمنی

گرفته باج حسن از کج سکاها
 چو شاخ گل بدش سرو آزاد
 همادر سایه بالش سرافراز
 چو هر ماه خوانده سوره نور
 پرش خون ریز تراز خنجر تیر
 گرفته خوی خونزینی چو شهباز
 بخون عاشقان لشکر کشیده
 پرش همچویان پر طاووس زنگین
 پریدی همچو خواب از چشم مردم
 بهنذب یک نگاهم برداز خوش
 ببال خویش همچویان نامه ام بست
 چو مرد نامه برآمد بپرواز
 بهلک خود ازین ملک لئین خبر بد
 برویم شد روان از دیده خواب
 په او بسدم تیغ اجل شد
 مگر برخون خویشمن ساخت همان
 دز بخیر پو بالم رعناید
 کدو کوتاه دست هر کند بست

بسر تاج مرصع همچو شاهان
 دو شهیر داشت از خوار آن پرسی زاد
 بسر جوین ابر رحمت سایه انداز
 پرسی زادان دیگر پیش آن حمور
 دو بال او دو قیف فتنه انگیز
 بقص در صید داهما کرد پرواز
 زهر سو خنجری از پر کشیده
 زخون خلق بالش دست گلچین
 شدی هر لحظه همچو برق از نظر گم
 ز راه دلبدری آمد بمن پیش
 پر خود را به بند جامه ام بست
 گره گردید از بال و پرش باز
 مرا پهان بزیر بال و په برد
 ز پرواز شش پرید از چشم من خواب
 چو خواب من به بیداری بول شد
 باب دیده شستم دست از جان
 مرا زیسانی بشهیر خود رسانید
 مکان دلکشش قصری بلند بست

لهن: ملک خبر

دروغ خیس از صفا گردی ندیدم
 بود شهر صفا آن شهر را نام
 درو دیوار او گشته مصوّر
 همه در خدمت من ایستادند
 لب پیانه تراز باده کردند
 زرخ یکسو فکنه پرده شرم
 شراب از کاسه طنبور دادند
 یکی لب را به نی دمساز کرده
 یکی از شعله آواز سرگرم
 زبال خویش موسیقار کرده
 زده همچون جلا جمل از طرف
 یکی سر در هوا رفته چو آهنگ
 یکی از تیسه پر در قص کثر باز
 ز چشم مست بر من خوانده افسون
 بیزیم می حریف حمام کردند
 ز چشم از باده شستم مرد خوب
 شگفتم همچو شوخ گل مجلس
 چوشانگرد از ادب در پیش استاد
 چو در آرامگاه او رسیدم
 صفائی باردا نجا از درو بام
 ز عکس دلبران ما پیکر
 مراد رصد مجلس جامی دادند
 بیزیم اسباب عیش آماده کردند
 بهم در باده پیان شده گرم
 بیکدیگر نمی سور دادند
 یکی قانون عشرت ساز کرده
 یکی مانده خموش از سرمه ششم
 یکی از ناله در دل کار کرده
 یکی کرده زبال خویشتن دن
 یکی در رقص خم گردیده چون چنگ
 یکی بود از کس اپنے ناوک انداز
 همه کرده ز صہب با پره گلگون
 باین افسون مرادم رام کردند
 کشیدم ساغر چند از می ناب
 نهادم جام برباب همچو زگرس
 نشت آخربه پیش آن پریناد
 لئون بدر رقص کر

گرفت از دست ساقی آن دلارام
 بدرستی شیشه در دست دگر جام
 خود از روی ادب شد ساقی من
 نجبرداد از حیات لئه باقی من
 مرا در بزم می چو میهان ساخت
 بسطمی آمد از بالش به پرواز
 بسطمی را گرفت از شوق در بر
 زداغ باده بال آن پریزاد
 شده خوشدل زخون شیشه خودک
 لب خود را زخون شیشه لپ پر کرد
 چو دست آن پرسی در شیشه شدند
 نهادم از بدمی خواب شیرینی
 پر دنای خواب مستی زود از سر
 بیک پیمانه برد از من چنان هوش
 بمن تاد ختر رز گرم خون شد
 زیسن سرکرد بامن چون برادر
 چو دیدم هم ربانی زان پرسی زاد
 سه روز و شب دران کاشانه بودم
 دران کاشانه آخر از در و بام
 چو مینازین صد ابرداشم سر
 بگوش من رسید آواز اسلام
 زجیرت باز شده چشم چو ساغر

له ک؛ حیات له ک؛ شیشه کرد له ن؛ تاز

سرمن شد که دوی باده هوش
 که هشت از دود مان اهل اسلام
 که دینم همچو دنیا رفت بر باد
 گرفتم همچو سیسن ماتم دین
 زخون دیده سد گلدهسته استم
 چو سنبل خاطر من شد پریشان
 بی ادم خویش و قوم خویش آمد
 بصحن کعبه کردم دیر را یاد
 که بودم از حیات خویش بزرار
 ز آب زندگانی دست ششم
 چوبت از خردن و خفتن گذشت
 بحالم کرد رحمی آن مسلمان
 بزریر پر گرفت و کرد پرداز
 فرود آمد بسیام خانه زوس
 پیشمش باز نور رفته آورد
 شدم از دام راه محنت آزم
 دگر آن بیبل از من رو نهان نست
 کشیدم بیل تھسویر در بیر

بر آوردم حرمینا پنهانه از گوش
 چو داشتم زوضع آن دلام
 بجان ناقو نام آتشی افتاد
 دلم چون لاله شد داغ از خم دین
 ازین غم همچو گل در خون نشتم
 شنیدم تا ازان گل بوی ایمان
 مرافقون این بلا در پیش آمد
 چو ناقوس آدم زین غم بفریاد
 بخون خود کمرستم ز زنار
 ز رام آرام خواب مرگ جستم
 بیاد بت زجان دتن گذشت
 ز شوق دیر کردم بکه افغان
 مراما نهند کنجشک آن پرسی باز
 چو مرغ روح در کاشانه تن
 ز روزان رو بخلو تخته ام کرد
 مر اخط نجات از بال خرد داد
 بروی حب امه خواهم چون گل امدا
 بیاد آن پرسی بر رودی بستر

چو کردم من به بسترا استراحت
 رسید آخربگوشم ناله زار
 زیم طعن مردم در قبیله
 بهر حرفی که زدن تصمیم یتی کرد
 چو قوم زرگران زین قصه خوانی
 شدند از قصه دختر زهم شاد
 بلی آنرا که باشد دامن پاک
 چو پاک است انہر آلاش فرشته
 نگیرد محتسب از دست بیبل
 اگر صد گل شود کم گاستان را
 اگر در بارخ صد بیبل رسید
 اگر پروانه سوزد در غم شمع
 بیسا لاقی که وقت آبتاک
 ببزم عشق من هم پاک بازم
 مدام آب و صنویم آب تاک است
 شدم طاهرز آب چشمها نخم
 بود دست دعایم چون قدرح باز
 مرا هم بر پرسی روی نظر هست

پرید از چشم محمل خواب راحت
 شدم چون بخت خویش و قوم بیار
 زبان حسیله دا کرد آن جمیله
 بمکرو حسیله او پی تبر دند
 به آور دند از دل بدگانی
 ندارد این چنین کس قصه یاد
 نخواهد آبرویش ریخت برخاک
 نیفتند بال او درین درشتة
 سحر در صحن گاشن ساغر گل
 نگیرد کس بزرگی بلبلان را
 طامت دامن گل را نگیرد
 بود از دعوی خون خاطرش مجمع
 دلم روشن زنور عشق پاک است
 بان شیشه می درن از م
 نازم بر سر دامن پاک است
 بخاک من توان کردن تیم
 که آب رفتہ ام آید بجوباز
 کزو چون شیشه ام خون در جگرت

که از شوقش پری هم بیقرار است
 تو هم از شیشه بیرون کن پری را
 پرداز روی من تازگ ناموس
 چو آید ببل میباشد بپرداز
 بیان آشیخ جام از باده نوشی
 زجیب خود گل ساغر برآور
 گل از دستار مینا زود مردار
 فتد آتش بجان جام صهبا
 بزر طیسان سبز شیشه
 بدست صونی میناعصانی است
 چون خل عیش از صهبا شود سبز
 زمی ترکن سر مساوک مینا
 صراحی دانهای اشک گلفام
 که سازد سجو از بهستان
 برآر از آستین سبز شیشه
 به حبای که جام جنم نویسم
 بکف گیرم ز جام می درق را
 کنم این حرف را پنهان ذمودم

که از شوقش پری هم بیقرار است
 ذمی ده آب بانج دلبندی را
 بطمی را بر قص آور چو طاؤس
 گل پیمانه بفروشد می ناز
 کند چون چشم مت می فروشی
 ذمی دامان شیخ جام کن تر
 که در چشم قدح آن گل بدم خار
 ز باد طرہ دستار مینا
 بود معشوق می پنهان ہمیشہ
 که بہر رفتمن از خود رہنمائی است
 عصای صونی مینا شود سبز
 که می شوید دهن ساغر بجهبا
 کشد در رشته ر خط لب جام
 بدست آرد دل صهبا پستان
 گل سدخی که ترمی شد ہمیشہ
 کتایی بہر دفع غم نویسم
 بلا می خم نویسم این سین را
 ر قدم بصفحه ر خشت سر خم

محمد اللہ کہ ہر دم مکف فانی

چراغ فروخت در باغِ جدا ای
 ہوا ایش در سحرِ سم معتقد نیست
 ولی او ہمِ حبذا افتاده از گل
 جہنمِ سم ازو در رشک باشد
 به پیشم سفرہ اخلاص انداخت
 بدیگ داغ دل خون جسکر کرد
 ز داغ عشق نان شام می پخت
 ذ اشک شور شد چشمِ نکدان
 شراب از خون خود در ساغرِ محنت
 ز غم خوردن کشیدم بعد اذان دست
 کہ می سوزد لبِ گم کر گیرمش نام
 زدم بر ہم نظام کار خود را
 نہ ادم سر بسحرا ہمچو محبوں
 کہ طفل اشک بردویم زندنگ
 بسر گلہ زده از داغ سودا
 کہ خواہ عاشق از داغِ محنت مرد

دلم چون لالہ از داغِ حبذا
 محل آن باغِ غیر از داغِ دل نیست
 ندارد آن چمن جز نالہ بلبل
 ہوا ایش آه و آبشن اشک باشد
 مرا امشب دل آنجا میهان ساخت
 براہی من چوف کر ما حفسہ کرد
 به... یک سر خیال خام می پخت
 مرا بر سفرہ نہم ساخت مہماں
 بدستم آب از چشمِ ترم ریخت
 شدم از باده خون جسکر میت
 بستی یاد گرم آن ^{لہ} دلارام
 ندیدم چون جسال یار خود را
 شرم اد شہر بسب عقل پیرون
 چنان برد از رحم دیوانگی زنگ
 زدم از سنگ طفلان سر بسحرا
 بسیارم لالہ صحراء خبرے برو

لئے ن، بستی آب چشم آن؟

چو گل از بوسی غم زنگش برافروخت
 که روی من چراغ محبت پاد
 مر اهم بی تورنگ چهرو شد زرد
 گل داغ جهنون در پرده بو کرد
 بحال خوشیشتن چون من بردازد
 بسان سبزه از صحرابودن آمی
 بگلشن کی توانی حب اگرفتن
 بز نجیر خرد کن پامی خود بستند
 مساز این راز پنهان فاش چون من
 توانی کرد با من زندگانی
 دل تنگم بسان غنچه بشکفت
 گذار افتاب در باغ امیدم
 همه دیواره ها را داغ کردم
 شدم در عشق او دیوانه خود
 که شاید باز گیرم در کنارش
 چو گل خار غمش در پاشکتم
 بچشم باز آرد نور رفته
 کشند در خانه من شمیع روشن

دلش چون لاالبرداع دلم ساخت
 بدست باد پیغام فرستاد
 کشیدم در محبت از بزم سرد
 ترا باید چون من با صبر خو کرد
 اگر داری هرای وصل من باز
 بپای سر و اگر چی باید ت جای
 چو خاری دامن از صحراء گرفتن
 نرسود اسر لصحراء دادست چند
 مقیم خانه خود باش چون من
 چونهان مادر این راز نهانی
 صبا تا این خبر را گوش من گفت
 چو باد آورد ازان گلگشن نویم
 ز صحراء بسوی باغ کردم
 گرفتم باز راه خانه خود
 گنون در خانه دارم امتظارش
 چوزگس چشم بر امانت نشتم
 شبی خواهم که آن ماہ دو هفته
 در آمد همچو نور از چشم روزن

لعن باز لئکن خار از دامن

برای من بود عصر دو باره
 ف شاخم گرد پا پوشش بدستار
 چو ابرو بر سر چشم دهم جای
 پس از خون جنگ بندم خایش
 که بیند روی در آینه خام
 زبانع حسن خود گلایا پچیند
 که باشد بارع حسن از پادشاه شاد آب
 ندارد پیغ راز از من نهفتة
 مجلس چون گل ساغر بخندد
 بپای سردمینایش برد خواب
 نهند سر بر سر پیمانه می
 بران بستر زند صدق نقش برآب
 برای خواب او افتاده گویم
 نزد جن در ره دیوانگی گام
 بدل کردند خلخالش بخیر
 ز آهن حلقة کردند آن گمین را
 فغان از خانه زنجیر برخاست
 چکید از چشم زنجیر آب آهن

دو باره دیدن آن ماه پاره
 شبی گر پا نهند در خانه ام پار
 چو بینم آن هلال ناخن پای
 بآب دیو شویم دست و پا پیش
 دهم جای بست آن دلارام
 چو روی خود درین آینه بیند
 گل رو را بحایم می دهد آب
 شود چون غنچه آن گل شگفتة
 زاشک شیشه بر رخ غازه بندد
 کند چون سیر باع عالم آب
 چو خوابش آید از افسانه می
 کند از سفره می بستر خواب
 بمستی من هم از می لب بشویم
 که بعد از حیله سازی آن دلارام
 جنوزش زرگران را ساخته بکیر
 مقید ساختند آن نازین را
 ز پایی عشق با ای فتنه راست
 ز آه و ناله آن پاک دامن

له ک، عشق این

ناید هر دم از زنگ حناش
 حناشی پامی آن عشق سرکش
 و آنچه پرش از زنگ حناش
 بسان حلقة زلف گره گیه
 دو چشم تیره زنجیر آهن
 شد از جور فلک آن مه زین گیر
 زشوق یار خود از بکه نالیه
 شنید از دور عاشق آن صدارا
 فراش بکه در عاشق اثر کرد
 برآمد از لباس ننگ ناموس
 چوگل زد جامه ناموس خود چاک
 زاقلیم خود خود را برون کرد
 زشوق آن لب شیرین چو فراماد
 چو رسوانی تخلص یافت از یار
 همی کرد میورون مصروع آه
 گهی می زد رقم بر لوح زرین
 گهی دادی ببلغ طبع خود آب
 گهی بدل زشوق آن پریرو

لئه ن، ناید لئه ن، ناخنها باش

که از شوق بیاض گردن یار
 زخون دل بصف آن دلارا
 بصف کاکل آن نور دیده
 بیاد زلف او شبها می تاریک
 بصف ابروسی آن پاک دامان
 دهانش را چو دیری قافیه تنگ
 بیاض دیده اش رنگین زخون بود
 بدار العشق آخسر سمجھو منصور
 بہر ہنگامہ شعر تازه اش رفت
 زدل شد قاصد آہش روانه
 دلش گردید زین افسانه بی تابع
 شبی دلله را پیش فرستاد
 دم افسون حپشم او بگوشش
 بدست خود سرش بردارد از خاک
 نگردد گرز سودا رو در آتش
 بحروف بزم سازد گرم خونش
 کند روشن چراغ عقل اورا
 نیفتند تا چراغ عقلش ازدست

فردیس برادر سر در فکر اشعار
 نوشتی کلک مرگانش خزلها
 فرمی رفت در فکر قصیده
 شدمی در فکر معنیهای باریک
 زبانش موبایل اور دی چو مرگان
 بصف آن در دندان زدمی چنگ
 سواد شعرش از داغ جنون بود
 شد از بیت بلند ناله مشهود
 بخوبی یار ہم آوازه اش رفت
 بگوش آن صنم گفت این فنا
 پریده از دو چشم مست او خواب
 که باز از مرده وصلش کند شاد
 بیفرا ییز حمام باده ہوشش
 کنند از زلف آب دیده اش پاک
 کنند از موی سمر زنجیر پاشش
 گذارد پنهان بر داغ جنونش
 برآرد از دما غش دود سودا
 دم افسون هشیاری بر آن مست

لئن، در آن دیدی لئن، بی آب تهـن؛ ز در آیش

چواز باد نفستهای فسو نگر
 چند دل جوی آن عاشق زار
 که امشب تا سحر یاد تو می کرد
 بن آهسته می گفت آن پریزاد
 شود از نام من هرگز کس آگاه
 سرم از فکر کاکل بود آزاد
 مرد او کرد رسوا در قبیله
 مگر از شهرها بیرون نهاد کام
 چواز شهرها گمیر دکتاره
 ولی باید ازو یک کس در اینجا
 باو از من رسماه تو شه را
 ز مکتوبم دل او را کشد شاد
 ز شور عشق من شوقش کشد تیز
 چو اک دلله پیش عاشق زار
 اذان معشوقة پیغ مش رسانید
 تو اک یکمیند ازین منزل سفر کرد
 خواهد دید اکنون نقش پایم
 ز جنبش بی نصیبم همچو تصویر

له ن: برداد له ن: بشور له ن: معشوق

که او ناموس مارا داد بر باده
 کنون جز حرف من نبود در افواه
 کنون در پایی من ز بخیر افتاب
 ندارد سود اکنون مکرو حیله
 که کار عاشقی باید سرا نجام
 تو ان جستن ره مصل [تش] دو باره
 که بنویسد باو از من خبر را
 زحال او مراد هم سازد آگاه
 چواز پیام شیرین بجان فرزاد
 شود برداش حریانش نمک پیز
 بجا آورد امر آن گرفتار
 که از دیدار باید چشم پوشید
 ز نوز چشم خود قطع نظر کرد
 که شد در خانه از بخیر جایم
 که پایم خفته در دامان ز بخیر

که دایم چشم زنجیر است بیدار
 چنان آرم چن بش پای رفتار
 که افتاد است گل در چشم زنجیر
 چنان پایم کند سر راه تدبیه
 که از پایم فک بردارد این بند
 مگر از هم جدا باشیم سچ پند
 تو انم رفت من هم از پی یار
 چو پای من شود از خواب بیدار
 شود زنجیر بچون قفل دلگیر
 چو با بسیرون نهم او چشم زنجیر
 سر زنجیر در هر حلقة ماتم
 بگیرد در فراق ایں دو دجانم
 پرداز دیده زنجیر هم خواب
 شود در وقت من قفل بی تاب
 رسید آخر جواب لن ترانی
 چو مرسی ای بگوش اذ یار جانی
 که از تیر تو خوردم زخم کاری
 بآن دلاله گفت از روی زاری
 که شد جانم نشان تیر پیغام
 بگو در راه وقت چون زخم گام
 ندادم جزو از کس چشم مردم
 چو از دست تو خوردم ناوک غم
 دو ای نیست غیر از دیدن یار
 چو سپیام فرا قم کرد بیمار
 تو اختم کرد زاه دوریش سر
 اگر پاپیش بهو سم بار دیگو
 ببور ماخواهیم رفتن این راه
 اگر کیب از بینم روی آن ماہ
 برای دیدم رخصت بہانه
 تو ای کند میش آن یگانه
 بفکر کار او گردید سر گوم
 ازین زاری دل دلاله شد نرم
 دلش از قید عالم دار نماید
 شبی در خلوت یارش رسانید
 زغم زد بر زمین دستار خود را
 چو عاشق دید غمگین یار خود را

سله ک: این دو خاتم سله ک: در حلقة گهان: مامن

ب پایش سود چشم خود چو ز نجیر
 بخود چون حلقه رز نجیر پیچیده
 کشید آزار از آزار عاشت
 دوای درد زخم کاریش کرد
 که دا کرد از درد ل قفل و سواس
 دل غمگین خود مسرور کردند
 که در تهسا پهجهتہا بدل شد
 که آمد در نظر زنجیر خسحال
 بهم از چشم هم پیمانه دادند
 بهار و باغ گشت آن بنده زندان
 قدح را چشم بر فور مدام است
 که از استشکم ب پای اوست زنجیر
 سر میناب ب پای خم فرسود آر
 خط جام است طوق گردن جام
 که می هم چون پری در شیشه بند
 بچشم ساغرش چون سرمه جا کن

ز قید یار شد چون قفل دلگیر
 چو در زنجیر پای یار خود دید
 چو دلبر دید در هم کار عاشت
 بنادر دلبری غمخواریش کرد
 حکمت داشت افان خاطر پاس
 ز خاطر گرد لکفت دور کردند
 جرحتها برا حستها بدل شد
 شدم از وصل هم ز انگوش خوشحال
 برندان نشار میخانه دادند
 شدم آن هر دو گل چون غمچه خندان
 بی اساقی که وقت دور جام است
 مر اهم قید یاری ساخت دلگیر
 ز پای ما اسیران بند بردار
 بزم وصل بی صهبا می گفای
 سر میناب نهاد کند است
 ز زندان سبوی راره کن

له ن چشم راه زنجیر له ن چودر ... پیچید - نخند باشک آن دو دلگیر
 ترازوی دوکف گشت است زنجیر له ن ندارد، بحکمت و سواس - ز خاطر
 ... کردند ...

زچاه خم بر آور یوسف می
 اسیران را جفا و جور تا کی
 بده جمامی که از خود گردم آزاد
 کنم در بخودی آن سرو رایاد
 بود تا چند بزم با ده بی نور
 گل نپیه ز شمع شیشه کن دُور
 تو هم در جام ریز امشب می ناب
 سر پستان می ناده بدستم
 ز دور حمام مجلس گفتان کن
 ز آب تاک ز نگین کن گل حمام
 سر پستان می ناده بدستم
 ز دور حمام مجلس گفتان کن
 ز آب تاک ز نگین کن گل حمام
 گل پیانه را هم رنگ و بوده
 نهال شیشه را سرو رو ان کن
 که آید عمند لیب عیش در دام
 نهال شیشه را آب از سبوده
 ستاره حایل خور شید تا کی
 جبد ا کن نپیه ز را از شیشه می
 چراغ جام را از می بر افزود
 کزو روشن بماند بزم تاروز
 بزم میکشان تا صبح محش
 چراغ را از شراب تلخ پر کن
 بیان معنی الحق مر کن
 قدر را جان شیرین است آن آب
 ز آب تلخ شیرین گن زبانم
 بستی آن لب شیرین کنم یاد
 بده جمامی که از خود دور باشم
 بجور باشم
 شوم من هم چو فانی از خودی دور
 ممی ده تابیاد آن دو چجور

برآمدن عاشق از دیار معشوقه بادل افسوس دار . . . معشوق برفاقت جاسوس له

که کس را نیست یا کس آشنايی	چنان جمیع است اسباب جدایی
ز هم در دل بخیر گفت نماند است	کسی را با کسی الفت نماند است
دو یکدل را ز هم دوری ضروری است	گل باغ محبت داغ دوری است
جدها افتاده از هم بلبل و مغل	باغ دهراز باد تف افل
که شد پرداز هم از شمع هجر	نه تنها بلبل است از وصل گل دو
زبان کسر بحرف آشنايی	نمی گردد ز افسون جدایی
جد افتاده از هم ماه و خورشید	جهان را کرد چرخ از وصل نمید
ز دوری گردش هم را ندیده	دو چشم از یکد گر عزلت گزیده
دو ابر و هم ز هم پیوسته دور اندا	ز دوری گوشی گیران بی حضور اندا
گل پیمانه دور از سردمینارت	ز بس رنگ جدایی مجلس آراست
بچشم سردار این گل خشنایست	ولیکن پنهان از مینا جدا نیست
گل پیمانه را هم ریشه شد خشک	بسیار ساقی که سرو شیشه شد خشک
ریاضن عیش کن شاداب ازمی	به این سر و گل را آب از می
ز غم چون حمام می درخون نشست	مل من هم چو می سوار نگ بست
بدر دمی کن این آینه را صاف	نیاید بود چندان دور از انصاف

له ن: نمارد: برآمدن . . . جاسوس

شود بر روی او در کشاده
 چو دل پای بد حبلا از لامی باده
 در رحمت بر روی او شور باز
 مرا هم نقش آن ابرو دله رو
 در آن محراب نوشتم باده ناب
 برای خواب خود افسانه گوییم
 مگر در خواب بینم آن پرسی باز
 شوم از دیدن آن ماه بی تاب
 چو بیدارم کند از خواب مستی
 شوم از یکدوس غرآن چنانست
 بستی سر کنم افسانه در خواب
 بگوش دل کشم حرف محبت
 محبت نامه بنویسم از اشک
 برغم قصه سیلی و محضون
 که آتش تا سحر غم گین شستند
 چو شد مرغ سحر از خواب بیدار
 زراه عشق بازی چون خرداشت
 دم صبح آن نسیم لکشن عشق
 برآمدنا امید از وصل آن گل
 لئن کشی گلن، بگوش... محبت - چو بیدارم... می پستی - شوم... دست - بستی
 ... خواب -

ز سگره جانب اردوسفر کرد
پن تبور حی رفت آن هوا خواه
یدین ره چون صبابی رهنما نست
چو ابراز چشم گریان آب می ریخت
نکردی سر بردن از حلقة آه
به رگامی شدی در خراب پایش
فت ادمی پایی او هر دم زرفت ار
بره پایش نمی جنبیید از جامی
بره رفتن زبس دلگیر می شد
چوموسی شد رکوی موهنه دور
جزان پوان خاطر جمع کردند
شدند از گریه آن شمع دلگیر
چو آن دزد گهر را دور دیدند
شدند از رفتی پایش چو خوشحال
بد لجومی داشن راشاد کردند
کلید صیر از قیدش رها کرد
چنان آسان گذشت آن پاک دامن
شد آخر از قضا آن پایی لگنوں

که خواب خوش پرید از چشم زنجیر
چو چشمی کو بود خالی نمدم
که سرگردان شد آخر همچو گرداب
دو چشم عینک زنجیر بی نور
شد آخر خانه رزنجیر ویران
جهان تاریک شد در چشم زنجیر
زپای او سر زنجیر و اش
سرخود را چو قمری سرمی داد
کشیدی آه سردی در غم یار
دکان نزگی در گرد می شد
زرنگ چهره نزهاتی فرستاد
چو کاکلی در جهان سرگشته باشد
چو مرثگان روز ابر و برنت ابد
کند در هر قدم گمراه اقبال
رسید آخر بانجایی که می خواست
بیاران قدری یعنی هم زشین شد
غم او در دل یاران اثر کرد
لبش ترزا ب چشم تاک هم کرد

چنان از هجده آن مرگ شت دیگر
شده سر رشته بیت امیش کم
چنان در بخت خوبیش گشت پیتنا
شد از حرمان نقش پایی آن خود
ز بیرون رفتن آن پاک دامان
پچشمش در نیاید راه تدبیر
ز زندان گرچه آن دلبر رهاشد
ولی از طوق عشق آن سرو آزاد
چو باد صبح هر دم آن گرفتار
رنخش هر لحظه از حلم زرد می شد
بیار خود بخرا می فرستاد
ولی چون نخت کس برگشته باشد
ز فکر کچ چو کاکل سرستاد
کشاید از کتاب نفس ماقله
نیاید چون هوا می آگرها شر راست
بلشکه چون ظفر آین قرین شد
ز خون دل دوچشم خوبیش تر کرد
غمش خور دندو شکش پاک کند
چون : بیان چنین چنین میلی
نه که : بیار خود فرستاد - خبردار
نه که ن : از لب اون قشن ! همه

لئے: بیان تھا ہن تیز فرستاد۔ تجزہ ارش بارہ سال رسایل۔ بیکر گردید نہ می کرد مایل
تھے کیا : بیکار خود... فرستاد۔ تجزہ ارش بارہ سال رسایل۔ بیکر گردید نہ می کرد مایل
تھے نہ : اذلب اونقشہ با ہمہ نہ پاک

زگرد غم دش از گریه تاک ۳
 غبار خاطرش چون گرد شکر
 که شد در خیمه کا دیوارها راست
 تو گوئی گرد بادی آمد از راه
 برگاه شهنشه شد جیس سلی
 باین آب آتش شوقش نشاندند
 نگرد جام خالی مست را دست
 بخلافت چون کلف در خرگه ماہ
 زگرد کلقت شن عالم سیه بود
 که گوئی ریخت پر کاغذ سیاہی
 که گرد شکر شه در صف رزم
 سیه خانه شد آخوند خیمه شاه
 که شکر را بود لازم سپاهی
 ولی با او شهنشه مهران بود
 مجلس سرخ رو شد آن ریخت
 مجلس کرد چون تاجش سرفراز
 بخود در هر لباسش آشنا کرد
 بجان اهل بزم افتاد آتش
 ولی چون شیشه ساعت نشد پاک
 بسیکدم ساخت عالم را مکدر
 غبار خاطرش ز انگو نبرخاست
 غبار افغان رسید آخر بدرگاه
 زگردره رسید آن جاده پیمایی
 دعای او بشاهنشه رسانند
 ولی زین آب این آتش نشد پست
 در آمد عاقبت در خیمه شاه
 مجلس چون کلف بر روی مر بود
 مکدر شد چنان زو بزم شاهی
 که ورت آنچنان پیچید در بزم
 زگرد کلقت آن سالک راه
 ولیکن کم نشد زو لطف شاهی
 چو گرد غم بخاطرها گران بود
 چو لعلش داد جا در پهلوی تخت
 میان اهل بزم ساخت ممتاز
 ز احسان خلعت خاصش عطا کرد
 ز جیب اشک شد صد شله مکرش
 لاهک، داش ۲۰ ن، پاک

سپندش سوخت از دلهاي باران
 بچشم ناتوان بینا چوگل شد
 که شد در چشم الی بزم چون خار
 چو شمع انجمن می رخختند اشک
 مگر این دود دود داش دل بود
 برون آمد ز مجلس چون زدل آه
 تو گوئی زنگ از آئینه شده دو
 بخدمت باز شد چون شمع سرگرم
 چه ماه از دوری آن همروی کاست
 دلش می جست دائم وصل آن ماه
 بسیاد یار خود از خویش می رفت
 بسیاد چشم او می رفت از دست
 کشیدی در غم آن ماه رو آه
 شود گلین قفس در چشم ملبیل
 نگردد خاطر پر وانه هم جمع
 رسید از اکبر آبادش خبر
 نهاد از شوق در راه دفاتر
 رهی چز راه و صلسش در نظر فیت

چوشیده دیدش ز چشم بد هر اسان
 ز لطف شهر باران جزو کل شد
 چنان از لطف شهزادگل بدستار
 سرفرازان ز دود آتش رشک
 دل باران سیه گردید ازان دود
 اجازت کرد حاصل از شہنشاه
 قدم بیرون نهاد از بزم پر فور
 بچشم او فتاد از بسیل شرم
 شہنشاہش بجان هر چند می خوا
 بش می زدم از قرب شہنشاہ
 بهر دم گرچه کارشن پیش می رفت
 چو جام باده در بزم از کف است
 نهادی سر برگاه شہنشاه
 نه بیند چون بگلشن حبلوهه گل
 مجلس تانه بیند پر تو شمع
 چو دارد نامه عاشق اثر ها
 که از زدنان برآمد آن دلام
 سرش خالی ز سودای سفر نیست

له ک، چو

شده امیدوار دیدن یار
 نشست از شوق آن مهچشم بر راه
 نمود آخر و فداری بعشق
 چو مرغ نامه آور بال و پر یافت
 روای شد جانب آن پاک رامان
 بپرسد از خودش تدبیر این کار
 بسان گردند در داشت دست
 بسان گرد باد این راه سر کرد
 که نبید غیر ازین تدبیر این کار
 بدش انداشته دلتن گدایان
 بمنان دادن من از منزل برآیم
 شوم تاش کر شه با تو همراه
 با هنگ گدایان کرد فریاد
 ک کی آید برون از خانه دبر
 که گوئی بود مویی کاسه خوش
 بدستش کاسه شد چشمی پراز آب
 که چشم شد برون از کاسه سر
 صد ادر کاسه در یوزه پسید
 ز پیام وصال آن حاشق زار
 چون قش پا بدرگاه شهنشاه
 محمد الشد که آن یار موافق
 خبردارش زحال او بخیر یافت
 شبی از دیده اغیار پنهان
 که از احوال او گرد خبردار
 بکوی او چون قش پایی نیشت
 که با پیچون صبا با من سفر کرد
 جوابش داد آخر آن دف دار
 که کیش در لباس بینوا ایان
 کنی فریاد از صحن سرایم
 نهم سر در پی یار هوا خواه
 شب دیگر بصحن آن پریزاد
 بسان حلقه چشم شود بدر
 چنان بلگداخت از غم جسم در
 زمزگانش چکید از بسلکه خونا
 چنان فیزد سر خود را بران در
 بکویش چون گدایان بکه نالید
 لاهن بیان

برون از پرده شد چون خوان زسرش
 پی تیر بلانان را سپر ساخت
 فتاد آن شب گدا رانان برعین
 که ننان شام مفلس نیت بجز ماہ
 بدستش آمد آخقرص خوشید
 که هشت مش کاسه در لیزه گردید
 بدست آورد آخر قرص لافور
 که افتادش زستی کاسه از دست
 که گوئی محظی بستش گرفت از
 بجای ننان بدستش دست خود داد
 که ننان پنجکش در دشش افتاد
 بدست آورد آخر دستگ راه
 زشادی کف زنان همچو جبل حل
 زیسم زرگران بودند پنهان
 بره بسته چون قاصد کمرها

صد اسی کاسه آن مه کرد چون گوش
 بعد زنان دهنی آن مه برون تاخت
 ز چرب و زرمی آن شمع روشن
 دلش خوش شد چو دیدن آن ردمی لخوا
 زنان شام آنشب بود نو میسد
 چنان برخوان حسن او نمک دید
 دلش از آتش غم بود رنجور
 شد از پیمانه حیشم شیمان مت
 چنان آن نازین دستش گرفته ا
 بچشم می زچشم مت خود داد
 ز دست همچش درولیش شد شاد
 بسان رهروان از دست آنها
 برون رفتند آخر آن دو یکدل
 سر روز شب در آن شب آن غربان
 چون اطر جمیع کردند از خطرها

تله ن : بعد از نادی آخ بردن رفت - پی تیر بلای را بخوب رفت تله ن :
 ز دست سه زین درولیش شد شاد (ن مصروع دوم ندارد)
 که ننان پنجکش در دشش افتاد بجای ننان بدستش دست خود داد
 تله ن اوران بجا جز

چو برق و باد می رفتند در راه	گرفته دست هم با ناله و آه
بی هم قطه زن چون ابر بودند	بره رفتن زبس بی صبر بودند
با ان مقرا من قطع راه کردند	ره دور از دو پا کوتاه کردند
دمی دیگر چو گرد از جای حیستند	چونش پا اگر یکم نشستند
که در دامان صحرا شعله نار	چنان بودند در ره گرم رفتار
شدی در گرده هر لحظه پنهان	ز بیم زرگران آن پاک دامان
زدی از آبله بر روی او آب	دمی گپای او می رفت در حزاب
ز چشم آبله شد آب جاری	زبس زقطه چون ابر بس اسی
ز چشم آبله خوابش بریده	بره پایش زبس محنت کشیده
عصاد ادی بستش خار صحرا	بهر جانی که می افتاد از پا
ک شد مرگان چشم آبله خار	بپایش کرد خار ره چنان کار
ز شوق یار خود می رفت از خوش	گرفته راه رتینبور در پیش
چو قاصد جانب مقصد روانه	شد از راه فتحپور و بیانه
نشست و خدمت خود کرد محبرا	رفیق او بیعاشت این خبرها
شکایت همای هجران را قلم زد	بکاغذ مرده و سلش رقم زد
بسی عاشق زارش فرستاد	بست قاصدی آن نامه را داد

له ن، برق باد لئه ندارد؛ برد... بودند لئه ن، از بس عمه ک؛ باین
شه ک، شعله زد خار لئه ن، زرگران آن پاک بیش ندارد؛ بسوی... فرستاد

روان شد نام بر چون قاصد آه
 مگر پر زداز آن مكتوب بر سر
 چو ہر ہر تاج زد بر سر ز نامه
 چو پیک اشک می زد قطره در راه
 برہ رفتن نشان اذ باد می داد
 چو بود از اشتیاق عاشق آسکا
 نہاده نامه اقبال بر سر
 باستقبالش آمد آن ہوا خواه
 بپایش سر زمبا و رفت از نوش
 ز نقش بو سه آن عاشق زار
 ز شرق از دیده چندان ریخت بارا
 چ باران سر شک لیستاد نامه
 ز فیض دیدن عنوان مكتوب
 بروی نامه چشم خویش مالید
 کتاب اشک اذ بس در نظرداشت
 لفاف دُور کرد از نامه دوست
 چو خواند این نامه را آن عاشق زار
 چنان از خواندن آن مست شد زور

چ نامه یکنفس طی کرد این راه
 که در پرواز آمد چون کبوتر
 بسر طی کرد این ره را چو خامه
 نمی شد مانده همچون قاصد آه
 برستش نامه شد چون کاغذ باد
 پریدی همچو چشم از شوق در راه
 رساند آن نامه بر خود را بشکر
 که بود از شوق دائم چشم بر راه
 که بود شش راه و صلی یار در پیش
 شد آخر پایی قاصد آلمه دار
 که از شرم آب شد ابر بھاران
 برآمد از لباس موم جامه
 دو پیش گشت روشن همچو عقوب
 در آن کاغذ تو گوئی تو سیاپید
 ز روی نامه چشم مهر برداشت
 بگنجید از طرب چونامه در پو
 برقص آمد ز شادی همچو پر کار
 کر گوئی خط جامش در نظر بود

ل ن : هدارد، روان ره گهن، مامد گلن، رساند نامر بر

ناید بوسه زد بر هیچ پیغام	بی اساقی که جو خط لب جام
رسان از شاہد میتا پیام	بیار از دختر روز خط جام
ز صهبا شیشه در کار دارم	که من هم انتظار یار دارم
کنم یک لحظه راه بخودی طی	اگر آید بستم شیشه می
بچشم بخودان منظور استم	شراپی ده که از خود دور استم
که هستیها رسید آنچا با تمام	نهم در شاهراه نیستی گام
تو انم دید عالم را چو خود مست	چونم از نیستی خواهم شدن،
که از سر گذرد موج شدایم	شب شد بعد ازین از کس جایم
بر قص آیم زستی همچو ساغر	لب خود را چراز صهبا کنم تر
که بی می نیست از خود رفتن آسان	شنیدم از زبان می پستان
بپای خم توان این راه سر کرد	چان بی می ز خود خواهم سفر کرد
که از خود می برد کن را همیشه	شب شد خضر راهی به ز شیشه
که تا دستم گرفت افتادم از پا	ندیدم دستگیری همچو میتنا
حباب آساست خالی ساغمن	کدوی خشک شد بی می سرمن
که از پایم بیند ازد بیوئی	بستم ده پر از صهبا کدوی

لئن : شنیشاھ لئن ندارد : چون .. بت .. شب شد ... شرایم
 لئن : آن

کنم از دیدن آن دست و پاگم
بپشم چشم خود از نقش هستی
که گر زان قصه گردکس خبردار
کنم تا دستان عشق را سر
چنان گردم ازین افسانه بیهودش

برون آیم ز خود چون باده از خم
بگویم قصه در خواب مستی
شود از خواب غفلت زود بسیار
زبان از شیشه گیرم لب ن ساغر
که چون فانی کنم خود را فراموش

چنان در صحن باخ آشنای
کر بلبل شد ز بزم وصل گل دور
قد سر و سهی خم شد ازین باد
برون رفت از چمن زین باد بلبل

وزید از هر طرف باد حبدانی
ز سر و افتاد تمی نیز مهgor
ازین صرز یا افتاد شمشاد
نzed در داشتش دست آتش گل

بطبع کس نیامد این بهوای است
چنان راز آتش این دودمان خوت
سر از خط بتفشه زلف سخیل
گریبان چاک با صد دارغ سودا

زه سود رجمن این باد بخش است
ز داغ لاله صحر آتش افز و خست
بگشن تافت از باد تغافل
برآمد لاله از دامان صحراء

کشیده سبزه هم در صحن گلشن
چون افسرمان سراز فرمان سوسن
جد افتاده از هم سر و شمشاد

له ندارد: کنم... خم - بپشم ... مستی گهـن: قدم

مگر بلبل ز دل آهی کشیده
 چنان از دیده بلبل چکید آب
 ده بیتی گو خواهد بلبل از یاد
 مرا هم جای در باغ فراق است
 نهارم هیچ آسایش درین باغ
 ازین باد آبرده ریخت بر خاک
 وزیر این باد در گلشن پیاپی
 ندارد شیشه تاب دور می من
 سبو بر سر زده دست از فراق
 چنان شد خشک ازین غم ریشه تاک
 نه تنہ اختم اثر در تاک کرده
 چنان خواهم بهائل بنزم جوشیده
 که از من دختر رز روئی پوشیده

معنی: ببل یاد
 شهون: نهارم ... باغ - کر این گلشن ندارد غم سنجیده دراغ - هوا یش نیست
 غیر از آه و ناله - ندارد ای چن حبیذ دارغ لاله - چنان بادر مخالف دادین باغ یک بلبل
 گردید آهن شود دراغ شهون: تر گهون، چشم

مگر ساقی بر آرد از حجا بش
 بیک ساغر مر ام مت سازد
 نشاند دختر رز در کنارم
 چو گیرم دختر رز را در آغوش
 بروند آیم ز خود چون باده از جام
 به پیوه شی کنم افسانه سر
 فوییم نسخه را ز بهر عشق اق
 که آن مه بار فتن خویش در راه
 زر خود را بزرگ تسانه بر دند
 پی درفع جنون تدبیس کردند
 شده از یم دست افناز رهزن
 چنان در آب آهن رفت پایش
 چو شد رنگ حنا از پای او دور
 به تعظیم قد و مش از چپ بر است
 چو زمان از قد و مش محروم شد
 چو گرد پای او زنجیر سر یچید

بیک ساغر مر ام مت سازد
 ازین آب آتش من پت سازد
 کنند امید دار و صلی یارم
 کنم خود را ز بیوه شی فر ام تو ش
 بگیرم داستان عشق را نام
 که هر کس بشنود چشم شود تر
 بگوییم داستان آن دو مشتاق
 بدست زرگران افتاد ناگاه
 بزمان و زد آن زر را سپر زند
 بپای آن چشم زنجیر کردند
 بگنج در نگهبان مارک آهن
 که از پاشته شدنگ حنایش
 تو گوئی چشم زنجیر است بی نور
 صد از خانه کرد زنجیر رخاست
 پتعظیم شد زنجیر خم شد
 ز غیرت دامنش برخویش یچید

له ک بنه لاهن : آن دوگی تله ک : بار گهان : از ھن : گردد

رفیقش هم بزمان بود یکچند
 رفیق راه او گردید آزاد
 پشکر رفت پیش عاشق زار
 بسان قاصد گم کرده مکتوب
 نبودش گرچه تقصیری درین باب
 نهاد بر دیده گر عینک ز تبر
 نیامد، میخ کس گلگیر را بوش
 نباشد با غبان را همچو خجلت
 زبان بکشاد و از حیرت کشیده
 ازان یار و فادر ارش دعا گفت
 بسرزد هر دود دست نار سارا
 نسر دستار خود را بر زین زد
 زباد آه روشن آتش دل
 بناک و خون چو طفل اشک غلطید
 قدم بیرون نهاد از دامن ہوش
 دگر نشانید از پیغیر خود دمند
 ببال همترش غنم نامه بست

نش تامقی آزاد از بند
 بزمان بکه کرد آن سوار یاد
 چراز زمان رها شد آن گرفتار
 زسی باطل خود بود محجوب
 رخ سید چو دید از شرم شد آب
 پچشم کس نیام نقش تقدیر
 چشد از گل گرقن شمع خاموش
 شب ارد گر بگشن ابر رحمت
 به رحایی که بود آن ساک راه
 ذست ناپا باد این ماجرا گفت
 چو عاشق گوش کرد این ماجرا را
 بسان نقش پاچین برجین زد
 باب دیده شد خاک تنفس گل
 چوز لف آه خود برخویش پیچیده
 برآمد از ته سید امین ہوش
 گھی روی و گھی گیسوی خود کشند
 چو مرغ رو حش از دام خرد است

لک: نیایی گلن؛ بسرزد هر دودست نار ساگفت گلن؛ ندارد، چو عاشق...
 نار سارا گلن؛ بناک خون گلن؛ غنم نامه

در آن غن نامه حال خود رقم کرد
 بنور حیشم خود آن خط فرستاد
 جو لکلک آن نامه بر را کرد راهی
 نزد بخیر خرد پایی داشت رست
 چو ویدند آشنا یانش بین حال
 بسکرو حیله پایش بسند کردند
 یکی می گفت پیغام وصالش
 چنان برگشت گوشش از مواعظ
 میان ناصحان ایستاده خاموش
 زباد دامن و عطف و نصیحت
 فرو بنشست ازین آب آتش غم
 بردن کرده زبر پسراهن صبر
 چو محزن گشته مت غله جذبه عشق
 بخسر و جذبه عشقش اثر کرد
 چو اقبال و ظفر باش کر شاه
 بشهر عشق باز آن عاشق زار
 بجای بود پنهان آن دلارام
کردو تا خلوت عنقاست کام

لئن، چشم از لئن داستاد گئن: زکس دل را گئن، مت گشته گھے
 اقبال ظفر

چو چشم پتھر از نور خور شدید	شده از دولت دیدار فرمید
ندای نا امیدی از لب بام	شنیده آخر بکوئی آن دل آرام
زہر سوبست چون دیوار را هش	نیا ورد آن مرا تاب نگاه هش
از رو زدن هم آخر چشم پوشید	برویش فتح بابی چون نمی دید
فرود آمد شاش آیت غم	زعرش قصر آن مشوقه هر دم
برآمد از سای یار ناکام	شنیده آیت یاس از درو بام
از آن غم چشم انجنم نیز ترگشت	چو آن شب زان سرانجام برگشت
چکیده از دیده داغ جنون خون	از آن کوبکه گریان رفت بیرون
ز بدم شمع بی پروانگی رفت	بصحراء از ره دیوانگی رفت
ز صحرایش برآوردند چون خار	شدند از حال او یاران خبردار
غمش زاف نکه می بایست خورند	چو آس دیوانه را در خانه برond
گل داغ جنون از سر بنداخت	چون نقش پا بصحن خانه جا ساخت
چو چشم حلقة در بود حیران	بصحن خانه از بین نگهبان
که شده مهی سراو کاه دیوار	چنان ز در سر بدیوار از غم یار
نبودش از کسی امید نداری	چون نقش بوریا جسد خاکساری
برویش بسته شد در های امید	خلیکش خارهاد را پاسی امید
برون دل نهاد از ناصبوری	بناخن سینه کند از دست دوری

لهن، آخر کی را لکن، این لکن نمارد : ازان ... خون گهنه،
دیوانه در شدن : حلقة در دیوانه لکن، نهاده از صبوری

بفکر کار او شمعی برافروخت
 جمال یار دلخواهش نماید
 جمال تازه زد راه خیالش
 باین معنی شد اکنون شهره شهر
 بفکر معنی بیگانه افتاد
 چون قش پا برآه از پایی نمیشت
 که در سرفکر سیر اسماں داشت
 که برابر از زدمی دستش شدی
 که زن رارام نتوان جز بزن خت
 روان شد او بجوری آن پری زاد
 فرود آمد ز پشت اسپ راهش
 برون آرد ز صحن خانداش زود
 قدم زد در سرای آن جمیله
 بیکدیگر پی نازو نیازی
 تو گوئی بود صورت خانه رچین
 که صیغ عاشقش بی او چو شام است
 باستقبال او آواز ذخیره
 صدای جملقدر ز ذخیر راهش

یکی از دوستان اول برو ساخت
 برآمد تا در وصلش کشاید
 چو بود از حق لقب قاضی چالش
 بشعر تازه شهرت داشت در دهر
 نبود از مبتذل چون خاطرش شاد
 حنای سمعی در پایی طلب بست
 سمند باد پا در زیر ران داشت
 بدستش بود تینی بر ق پیکر
 کنیزی را ردیف خویشتن ساخت
 خدار اکرده در راه طلب یاد
 در آن کو عاقبت افرا در امیش
 که از قاصد خبرگویید بلقصود
 کشیده پرده بر رخ ز حسید
 ز هر سو دید آنجا سرو نازی
 ز حسن خود سرار ابسته آمین
 ندانست آن لطف کان کدام است
 فرستاد آن صنم از راه تدبیره
 نمود آخره ز در تاخابگاههش

لک، رو شه ن : زهره دید

بخلوت خانه آن مه در آمد
 نباید کرد اینجا استراحت
 زدست خود بقاضی رشوتی ده
 چو قاضی در کم را نقد بند
 جوابش واد از شوق آن گرفتار
 بپایم گرسنگی سر نبود
 بستش بود سوهانی ز جیله
 بپایش دست زد در زیر دام
 چودید آن ناز نین از باد دامان
 برون اورد پاسی خود ازان آب
 چو از راه ادب آن مه خبرداشت
 چوت بیرش موافق شد تقدیم
 نهاد آن لیلی گم کرده مجنون
 رسید از بکه برون جست چولان
 شد از بی تابی آن بر ق رفتار
 چو آن مه دزد عستی ای دین باب
 ز شوق یار خود آن پاک دامن
 بقاضی آن کنیز اور اسایید

لمان: ده ۳۰، چو آن دزوی عصی ای دین های
 باشند

برگ خوش شد او نیز راضی	چواز احوال پارش سگفت قاضی
بایی پار خود گله سه برد اشت	ذخاکش سمجھو گل آهسته برد اشت
پستش مصروع بجهت افتاد	ذخاک آن سرورا برد اشت چون باد
رنقش تازه زینت داد زین را	رو بیف خویش کرد آن نازین را
کزه شده زین او را قافیه تنگ	رو بیف تازه آورد در چنگ
پستش آمد آخر معنی بک	بخلو تخته زین بود در فک
کشیدی پایی او در دامن زین	ز بیم و زد معنی های زنگین
چراغ خانه زین گشت روشن	ز باد دامن آن پاک دامن
نباید این خانه عشق در دست	حنای زین بدت او خابست
رکاب از هر دو جانب چشم دارد	ذخاک پایش از بس تو تی کرد
ز دستش یافت آن خرد ترکماج	بهسته تازیانه بود محتاج
که اسپش بر زمین نتواند افگند	دو دستش کرد قاضی در کربنده
نکاح او بآن والا گهر بست	چ آن عقد گهر را در کمر بست
ک عقد شر بسته شد در خانه زین	چان یا بد ز بزم و صل تکین
مگر خود را با عقد روان بست	دمی در بزم و صل پار بنشت
بزشم ساغر صہبای زنگین	بی اساقی که من هم بسته زین
ک راه عاشقی در پیش دارم	کن امشب برکیت می سوارم

لئن، جهان لئن : دو دستش اختر او لئن : مگر عقد با خود را روان گه ن :
هم خانه هه ن، شدم خود

پنجم ده عنان شیشه می
بکف گیرم ز میسا تازیانه
بر بندم همچو قاضی بی کم و بیش
چو از ساقی کنم این صیغه را گوش
پی عقد نکاح می پرستان
چو از پیمانه ر صهبا نمیگین
در آن میخانه نو شم ساغری چند
عنان شیشه ام باشد چو در دست
اگر خوابم برد در خانه زین
چو خواب آید نخواهم شد پیاده
سر خود بر سر زین می گذارم
تو ان کردن شبی بی ناز بالین
چو چشمم سرگرد افسانه اخواب
شوم بیدار و خود افسانه گویم

سفر کن دن سید صوی از عالم فنا بد ارالمقا
و همراهی نعموت آن دل آرا از کمال و فنا
رسید از غیب آوازی بگوشم که از سر بر سر زین رفت ہوشم

از آن آواز گشتم بکه غمگین
 بچلک پامی خود بر صفحه رخاک
 فلک از آسمان زد بزمینم
 زبخت تیره خود همچو کاکل
 کنوں برخاک راهم او فتاده
 چنان امشب کنم طی راه مطلب
 گذارم جز بصرحای جنون نیست
 بسردارم هوای سیر کونین
 بخاک افتاده ام چون برگ از تاک
 بزیر زین ندارم تو سن می
 بمیدان طرب گلگون صهیبا
 چو مینا سرکشی کو در زمانه
 مگر شبدیز شیرین است مینا
 برین اسپ کبودم دسترس نیست
 مگر دستم بگیرد جام باده
 روم از خود بروون چون آه از دل
 که شاید زان صد اگردم خبردار
 درین ره چون شوم زان نال آگاه
 بپائین آدم از خانه زین
 نو شتم شکوه ها از جراحتاک
 فرود آورد از بالا زینم
 ذبح ای خویشن کرد تم نزول
 شدم چون نقش پا آخر پیاده
 که جزر گیگ روانم نیست مرکب
 زکفش آبله پایم بروون نیست
 ولی در زیر پایم نیست لعلین
 مگر ساقی مرا بردارد از خاک
 که راه عشق بازی را کنم طی
 بود در زین مینا کار زیبا
 که هم تو سن بود هم تازیانه
 که گلگون کرده در آغوش خود جا
 بزیر پای من جز خار و خس نیست
 که با او طی کنم این ره پیاده
 کنم در کوئی اهل در دمندل
 کزو روزم سی شد چون شب تار
 کشم من هم ز شوق یار خود آه

کنم از نسخه رداع انتخابی
 رقم سازم بدل غمنامه عشق
 که ماند در جهان از من نشانی
 کنم افسانه در عشق موزون
 کشید از حلقة آهنگین را
 شدند آن زرگران جمع از چپت
 بدست خازن غیبیشی سپارند
 برگ خود چو موسی گشت رضی
 بسان موہنی می رفت از خویش
 زدهشت آیت لاحول می خاند
 که جزو جایش نبود آرامگاهی
 چو خرا سپش فرد می رفت درگل
 فرد می رفت پایش در بن چاه
 رخ آن طهرا در حیاہ می دید
 بن اخن روی خویش آن ماهم کند
 و گزند بر تو خواهد تنگ شد کار
 بخاک افگن خود را چون گل از پاد
 بلک آه بنویسم کت ای
 بکف گیرم زناخن خامه عشق
 بلوح دل نویسم داستانی
 بسیاد خواب مرگ آن دو محرون
 که قاضی چون ربود آن نمازین را
 فغان از خانه کز نجیر رخاست
 که آن زراز کفت قاضی برآزد
 چهراز هرس هجو می دید قاضی
 چهراهش می گرفتند از پس و پیش
 بهر جانب که قاضی اسپ می راند
 عبورش او فتاد آخر براہی
 چوبوده از حیاہ راه عشق غافل
 پیپرگامی که می زد اسپ در راه
 بهر جانب که آن شب راه می دید
 بهر حجا پایی اسپ او شدی بند
 بقاضی گفت از من دست بردار
 زبیم جان قاضی آن پریزاد

برو همچوین نگین افگند صد چین
 میانش راز چنگ خود ره کرد
 نگیرد تا کسی دامان قضاختی
 چو رخصت شد از و آن دلم را گفت
 چو جست از چنگ آن آهومیست
 شنید از غیب عاشق این خبر را
 زستق یار خود آن عاشق نار
 دگر نشنید از شور و شرار و
 زبس قطع نظر کرد از تمثاش
 چنان تنها شین شد آن گرفتار
 زتن هم کرد بیرون جان خود را
 دم آخوند چو کرد آن یار را یاد
 دلم صدمجان عشق دستان یافت
 برآمد از در کاشانه تن
 که شاید در سرای حبادانی
 برآه عشق جان را مهنوں کرد
 چنان بتخانه تن کرد ویران

له ن، افگند در پیش ته از تن خوش شک : پای او کس عنه ن ندارد :
 چان ... دیوار شدن، نهادن جامه

ببرآمد از جسد چون از صدف در
 برادر باد فنا آب بقاشد
 ز روی یار خود دیدار خود دید
 در آن عالم چو موسی نصیب شد
 بجانان نق در جان را کرد تسلیم
 شمار یار جانی کرد جهان را
 بعشق دوست بیرین آمد از پوت
 ز چشم خلق چون مردم روان شد
 ز آب دیده اور اغسل دادند
 کفن شد هر تن او حمام عید
 تنشی در کوچه تابوت جا کرد
 رسید زین کوچه هر سالک بائزی
 درین گهواره آخر کرد خوابی
 ز کوسی یار تابوت ش گذر کرد
 مگر بود است در خواب آن وفاوار
 زمام افگند خود را به سر راه
 ز خلوت خانه در بازار آمد باستقبال نعش یار آمد

لئن ندارد : زفیض ... نصیب شد ... چهان ، چباش ... پوت - ... غم برد
 موزدن شد سران پوت بیرون .

بپایی نعش آن به نام افتاد
 چو ملکت خوشیتن از باصم افتاد
 ز شوق پار خود آن ماه پاره
 بزیر آمد نه بالا چون ستاره
 زبس افشارند از مرگان ترخون
 چو درخون دید نعش پاره راهی
 شد آخر کشته او هم شباهی
 بسیار خود نسر عقد وفا بست
 چو آن من نخت خود را دید درخواپ
 زخون دید زد بروی خود آب
 چو از باصم اوفتاد آن پا کدام
 ز پایش کنده شد ز بخیر آهن
 پراه عشق بود از کفر دلگیر
 گست از پایی خود ز تار ز بخیر
 شد آن صنم از دل مسلمان
 بعشق پاک او آورد ایمان
 لباس زرد و سرخ افگند از دوش
 بزرگ خال مشکین شد سیه پوش
 شده در هم چو زلف خود ازین غم
 ز قد خویش بسته خسل ماثم
 چه ابر و سر بزیر غم نشسته
 چو مودر حلقة ماتم نشسته
 چو شاخ ابروی او یافته خم
 چهار قاستش از بار این غم
 بزرگ خال مشکین شد سیه پوش
 ازین غم زرگران لله بیتاب گشتند
 دلی چون بسته بود احرام ایمان
 ز دست زرگران عشق فسویگ
 ر بود آخر بسازی خاتم زر
 در آن خاتم چون نقش بند نیشت
 کشیدند آخر ازوی زرگران دست
 چو در راه عدم عاشق قدم زد
 ز همراهی با و معشوق لله دم زد

لهم، سروران لله ک، معشوق

چو عمر خویش نعشش در گزدیده
 ز چشم تر درین ره خون فشان شد
 چو شد از رفت آن یار دلگیسه
 بفکر یار خود می رفت از همراه
 برین آورد آخر عشق پاکش
 گذارد سه بخاک آن وفا کیش
 ز چشم تر بخاکش گل فشاند
 نهید پهلوی خود بستر او
 شود خود هم نهان چون گنج درخاک
 پس از مردن بخاک آن وفا کیش
 سر اور کنار خویش گیرد
 فشاند گرد از دامان پاکش
 ب بالد بر خود از قرب جوارش
 شود خوشدل زوصل آب بروند
 بر و بد چون کنیزان رکن ارش
 نهاد از دوش خود تابوت برخاک
 فرود آمد بگور آن عاشق زار

لمن، راکست رد مری سراد شه ک، چاغ سه ن، خود قرب گله ن، باله... مزارش.
 ز چشم تر بدویش خون فشند - بخاک مرقدش گله دامند - همه ن، بگیرد... آغوش -
 شود دوش - لمن، سیز چاک

شده پنهان بزیر خاک چون مور
 تنشی کرد از غم حیان بسرخاک
 بزیر خاک شد چون دانه پنهان
 سپرده تن بخاک و جان بجانان
 زجیرت ماند بارش پایی درگل
 تن او ماند چون تابوت برخاک
 که آب چشم او شد موج سیما
 پرید از ابروی او و سمه ناز
 نشسته در میان آب و آتش
 برآه مرگ چشمش باز مانده
 گهی چون گور بر سرخاک می کرد
 چو ما نوبت اخن روی می کند
 نه آبی بر رخش بجز اشک ماتم
 بسیار دیار خود می رفت از خویش
 شده شمع مزارش شمع کافر
 نمانده جز بخاکش باکس البت
 لب گور از غم او نوح گرشد

تنشی چون جان رسید بربل گور
 چو دید از روح پاکش سیرا غلاک
 زجر آسیایی چسرخ گردان
 نهم بگسته پیوند تن و جان
 چو عاشق کرد زیر خاک مندل
 چو چانشی کرد سییر عالم پاک
 چنان در ماتم او گشت بی تاب
 زچشم کرد رنگ سرمه پرداز
 زاشک و آه خود آن شمع سرکش
 درین ماتم ز خواب ناز ^{له} مانده
 گهی از گرد رو را پاک می کرد
 بدست خود چرشانه موسی می کند
 نه تابی مانده در زلقش ازین غم
 شدی بیهودش در هر نفس بیش
 ز آه سرد آن مشتاق مهجور
 نشسته بر جینش گرد گلفت

درین ماتم لحد را دیده ترشد
 لهن: درین ره خواب او را تازه ^{له} ن: بای ^{له} ن: چو دست ثانه از سر ^{له}
 ن ندارد: ن تابی ... ماتم

من آنده زنده بی عاشق دمی بیش	گرفته راه مرگ او نیز در پیش
برو چون گور کندن گشت آسان	ز شوق یار آخ کنندن جان
بجواب مرگ چشمش آشنا شد	نفس در قالب ش با دفنا شد
بجواب مرگ رفت آن چشم بیمار	شنبه از اجل افتابه یار
تن او کرد جان در قالب گور	لبش زد بوسه آندر بر لب گور
ز دوشن یار خود برداشت این با	بزرگ الحمد کرد آن وفادار
بخارش ریخت آب زندگانی	شود بسیدار ت آن یار حبانی
تو گوئی گل چشم گور اضداد	بخارک تیره چون آن طلاق داد
روان شد او بخلو تخته خاک	ز شوق صحبت آن عاشق پاک
تہان شد در سیاهی آب حیوان	بزرگ رفت آن پاکدا مان
بزرگ خاک شد هم خواهه یار	ز فیض عشق پاک آن عاشق زار
پس از مردن در آغوش کشیده	ز وصل او بحالم دل رسیده
کشیده در کنار آن سر و قدر را	نهاده زیر سر خشت الحمد را
گرفته جایی در تر خانه بخارک	ز گرمی های عشق آن هر دو غمناک
درین منزل بحالم دل رسیدند	ز راه دل باین منزل رسیدند
بحالم زندگی کن شربت مرگ	بیاساقی که آمد نوبت مرگ
به بند از شیشه می نخل ماتم	نشسته جام هم در ماتم جم
درین غم خون بر زیر از چشم بینا	خم می کرده در زیر زمین جا

بدست آور ز سانگر حشمت گهیان
 مگر بنت الغنی در خاک خفته است
 چو جام از موج می چین بر جین ن
 دل من هم بخاک تن همان شد
 تو هم در خاک کن تخشم کدوئی
 شوند از بوی می در خاک چونست
 گنهند آسوده نیز خاک خوابی
 دمی کن لطف او زد حشمت آب
 ز آب لطف او هر کس شود می
 نباشد عاشق از معشوق هجیور
 دل من هم سری بردارد از خاک
 خاک تن ببر آید چون می ازخم
 سر خود را کشد در جیب هر تن
 ز موسی هم خبر گرد درین سیر
 پرسد چون شود هست از می ثاب
 مرا هم می دهد از سانگر عشق
 گلوی من چو گرد ترازین آب

لک لطف حق بر روز شد آب لدن : خاک برأید کله بگوی می چو گرد ده

شهید عشق باشد زنده جاوید
 نمک زد پیکر م از مرگ چون بسیه
 برم چون خم ہوا می باشد در خاک
 نیفتاد بر سرم چون سایه تاک
 که از میسنا سر زد شمع مزارم
 جز این نبرد و صیت در غمام
 زخم گنبد بنا کم می توان ساخت
 ز آب تاک پا کم می توان ساخت
 چرا غصب ام باید کرد روشن
 پس از مردن بنا ک مشهد من
 ندیدم خواب خوش جز خواب مستی
 که عمرم صرف شد در می پرسی
 نمی گردد بگرد هشتم من خواب
 کنون ہم گنبد باشد باده ناب
 بلایی باشد نفی مساوا کرد
 دلم در بخود می یاد خدا کرد
 بستی این حکایت را رقم زد
 کتاب هستی خود را قلم زد
 سر زد شمع مزارم خامه عشق
 چو کلک من رقم زد نامه عشق
 ز کلک من شد این افسانه کتو
 چو عشق عاشق و مشرق ناگاه
 زبان کلکم آخسہ مو ببر آورد
 کتاب عشق را تفسیر می کرد
 دوات افگند در دریا سبورا
 قلم از غم پیشان کرد مو را
 کنون خفتہ بیتا پوت قلمدان
 قلم تادر قلمدان رخ نهفتہ
 شده بیدار معنیہ ای خفتہ
 میانی زنده شد از خامه من
 مگر خورد آب حیوان نامه من
 نآب خضر لبریز است حمام
 چو فانی از سخن باقی است نامم
 لدن، کنن گر

خاتمه الکتاب بعون المک الوراب

کت بی کرده اسم در عشق تصنیف
 شود از آب تحسین صفحه اش تر
 غلاف در حرا از خود کنند دور
 بود هر بسته او چون ابرو می بار
 شوند از مصرع بر جسته او
 چو خط پایار در تحریر دلها
 ز شام خط نموده صبح امید
 بقا عمر او باشد ز من بیش
 بمسجد دستگیر خرقه پوشاں
 گهش در بیگیرم، سمجھ سینا
 کشیده رکه از اوراق او فال
 ولی چون خط بود محتاج اصلاح
 نظر پاید اگر از اهل بیانش
 ده قاف قپلش گر بسر جما
 گراز با نفسها یا به امداد
 بست اهل معنی گر کنند حبا

که باشد بی نیاز از جلد تعریف
 ز باد آفرین اور افسن ابتر
 نخواهد حسن خود را داشت مستور
 خوش آینه های پشم عاشق زار
 صنوبر قامستان دل بسته او
 بود هر سطر او ز بخیز در دلها
 گل جلد شش مزد از ما و خورشید
 که خود آبجیات از جدول خوش
 بیخانه حریف باده نوشان
 گهی چون سحبه در دستش دهم جا
 پچشش در نیاید جز خط و خال
 که گرد سرفراز از تاج اصلاح
 نگنبد در غلاف آفرینش
 کنند پرواز شهرت همچو عنقا
 پر در هر طرف چون کاشد باد
 کشیده بال شهرت از در قهها

چه مقبول الہی شد ز اقبال
 قلم آراست او را از خط و خال
 کلیمش نام کردہ طور معنی
 چون خواہم کہ از عین عنایت
 عنایت خان ہے بیند این حکایت
 که از خانان بمعنی آشنا است
 سخن فهم و سخن دان و سخن گوست
 اگر یاد نظر از چشم سمجھا
 شود چون سرمه منظور نظر
 رو ریش گردد جادر کف خویش
 قبولش گرگند این شرف همان
 شود مشهور در ایران و قرآن
 در اندک فرصتی از سرمه آن
 کمند روشن سواد خود صفا ہاں
 بصاب ہم دعا من رساند
 که قدر این دعا او نیک داند
 نمی آید جزاں از من دعا یش
 کردست اہل معنی بود جایش
 پسند طبع اہل امتحان باد
 زدخل کج چکلم در امان باد
 چ این افسانہ را ترتیب دادم بجست و جوی تاریخ شرفتادم
 بگوشم گفت ہائف از عنایت
 رقم زد کلک فانی این حکایت

میختا شہ

بستانام خدا ابتداء می کنم
 بشویم لب از من چو پیر مسغان
 توان بهر محمد و شنا کرد و ام
 کر روز و شب از بهر ارباب عیش
 می فور در ساغر ماہ و مهر
 بر افزود از باده این دو جام
 می معرفت را در آرد بگوش
 بگیرد بکف مصطفی آن ایان
 دهد هر کسی را زمی شیشه
 بود روز و شب در دینا و جام
 ابوکیر می خورد از حب امام صدق
 چو نوبت بدور دگر او فتاد
 درین بزم ازان نقش عثمان نشت
 چو نوبت بساقی کوثر رسید

که میخ شد نوبت امی کنم
 بحمد و شنا لیش کشايم زبان
 زبان راز میخنا و لب راز جام
 کشد خود سرا نجام اسما ب عیش
 کشد شام و صبح از خم ش پیغمبر
 بیز مر جهان چهره صبح و شام
 بی را دید منصب می فردش
 که رامت رساند ز بولیش دلخ
 دواند بهر سو ز دین ریشه
 علیه الصلوٰۃ و علیه السلام
 کرشد نامدار از لیش نام صدق
 بدست عمر کاسه عدل داد
 که شد چشم از باده شرم
 بهر نیکشی یکد و ساغر رسید

ازیں باده هر کس که نو شد ولی است
 بہر کس ز ساقی ایا غنی رسید
 ازین می نصیبم چو شد چند جام
 چو این باده در ساغر انداختم
 شدم اذمی معرفت بکه مت
 کشید هر که از کنج میخانه پایی
 خمی گشت سرتاقد م پیکرم
 دلم شیشه شد پر از آب تاک
 ز دصف لب ساقی می فروش
 دو گو شم دو گوش شرایی شده
 زبس باده زد آب بر روی من
 هست آید از خط طجام م کمند
 زبس مستم از باده عشق پاک
 نشد دامن خشک در میکده
 بن ا کردم از خلیش میخانه
 بهنگام پسیری جوانی کنم
 خورم خون دل گزب شد شراب
 صیاتم نباشد بجز می چو جام

بی ساقی مجلس می عسلی است
 ز بویش مراعم داعنی رسید
 ز باز اکش ادام بذکر مدام
 دعا می قدرح ورد خود ساختم
 بہ میخانه ها نقش می خوش نشت
 بزیر ز مینش چو خم باد جای
 کدو می معرفت شد سرم
 بود آب تاکش می عشق پاک
 لبم چو کلب جام شد باده نوش
 دو چشم دو پیمانه آبی شده
 دو کشتنی می شد دو ابروی من
 چو می نسا سرو گرد نم شد بلند
 اگر باده نوشتم ازین پس پر پاک
 میگر بود حب ام ز سنگ یده
 که نوشتم درو چند پیمانه
 چو می در بھان زندگانی کنم
 بنایی ت خود رسانم بآب
 ازان زندگی گشت بر من حرام

کنم سجده از قطاه های شراب
 شب و روز مشغول ذکر مدام
 دعا می قدر خطر جام ب است
 که شاید در آید بسط می بدام
 دهم دست بعیت به پیر مغان
 گهی جام و گهشیش و گه شراب
 گهی شیشه و گاه پیمانه
 گهی شاہد می پستان شوم
 دل از غیر خالی چو می نداشم
 گهی پای خم گاه دست سبو
 گهی چون سبودست بر سر زخم
 نگیرد بحر می کسی جای می
 بهر مشربی تا گوارا شوم
 ذمی تارساند بیاران سلام
 که در یک قدر باشد شصفراز
 که آرد زمن یاد در گویی دوست
 شوم رهنما می ہم تا خدا
 دهم صلح اهل جهان را بهم

رفم باز از شید نقشی بر آب
 که باشم درین بزم چون شنی جام
 چو پیمانه ذکر مدام ب است
 کنم رشته سجده از خط جام
 بی قدم ز پا چون سبو هر زمان
 درین بزم کردم ز بس انقلاب
 گهی خم شوم گاه خخانه
 گهی ساقی بزم مستان شوم
 چو می در دل جام تا جا کنم
 بی ستم اگر یا بیم از باده بو
 گهی آب بر رو چو ساغر رفم
 گهی می شوم گاه می نمای می
 چو می همدم حمام و مینا شوم
 بسته و هم باده از چهار جام
 کنم شیوه رامست از یک قدر
 بہر کس نمایم رہی سوی دوست
 بہ تانند از هم جدا
 زدم از در صلح کل بکه دم

بی ساقی آن مایه صلح کل
بن ده که خداون بنو شم چو گل

کنم سیر گلشن چو آبِ روان
که از دیدن غنچه خندان شوم
دیم لاله را پنهه از نسترن
چو آید سواد گلستان بچشم
کشیدم زدل چون صبا آه مرد
بگیرم چو یک سیره پان در دهان
برآیم برنگ همه در چمن
چود و صفت گلهای کشام دهان
بخلش شوم، بچو باد بهار
بهار آمد و می پرستی کنم
درین فصل جباری پوکشیرتست
خواهد کس اینجا زد از مکردم
همه باده فوشنده چون شیخ جام
درین باغ پسر و جوان می کشند
ذجوش گل و لاله و نسترن
ندارد چوکشیر باعث جنان

که بر طبع گلهای انب شم گران
که از یاد سبل پریشان شوم
که داغ دلش گشته جزو بدن
دیم سبزه را جا چو مژگان بچشم
که شده در چمن زنگه صد برگ زرد
بسون نلم حرف از ده زبان
گهی سبزه گردم گهی نسترن
کنم و ام از برگ ریحان زبان
که گلهای برا کیست از انتظار
چو بیش درین فصل مستتری کنم
که آنها کس از اهل ترزو نیست
که جای ریانیست باغ ارم
که می نیست در باغ جست حرام
بهه تشنہ باده بیغش اند
ز باغ ارم خوشترات این چمن
بروی گلی و سبزه آبِ روan

که رنگین شده از بهار کمل
 گرو برده از سلت بیل آب دل
 که گوئی در آب آتش افتاده است
 چنان هر گلش سرکش افتاده است
 شد آتش کده روی تالاب دل
 گلش آتش انداخت در آب دل
 نمی آید از آب جوز کار باو
 چو آتش کند تیر تالاب دل
 بروکار رو غن کند آب دل
 گلابی به از آب تالاب نیست
 که جزو گل حبابی درین آب نیست
 درین فصل از غچه های کول
 شده منقل آتشی آب دل
 عجب نیست گر عیش افرا شود
 که این آب هر نگ صهبا شود
 کم از جام می نیست تالاب دل
 که عکس گل سرخ شد آب دل
 که عکس گلش باده ناب کرد
 چوکشته قوان سیر این آب کرد
 توان کشته باده کردن روان
 درین آب هر لحظه چون میکشان
 گلتان شده صفحه آب دل
 ز جوشش گل و برگ سبز کول
 شده روشن از عینک آفتاب
 فلک را سوار گلستان آب
 کتاب گلتان نوشته کول
 درین فصل بر صفحه آب دل
 بر اطراف او با خس اختند
 چو این تال را طرح انداختند
 نیارد دگر یاد باغ نعیم
 اگر کس کند سیر باغ نیم
 نگنجد دلم در تن از انبساط
 اگر سرکنم وصف باغ نشاط
 شده گلشن خلد و فرسوس داغ
 ز جوشش گل و لاله این دو باغ

عروسی هم با غصه است دل در کنار
 که اور اگر فته است دل در کنار
 چو در عیش آباد کردم محبور
 دو بالا طرب شد دو چندان سرور
 ازین با غصه اه بود باغ شاه
 که فرق است از خانه تا خانقا
 درو چشممه هست دائم روان
 چنان آب این چشممه دارد اثر
 نباشد عجب گر صفا پرورد است
 که سر چشممه دیدهای تراست
 شنیدم شبی از لب دلسری
 درین باغ هرگوشه فواره ها
 زعکس گل و پر قرآن تاب
 شده هر کی چچو تیر شهاب
 سوزده ریکی تیر قوس قزح
 چو تیر دعا رفتہ بر آسمان
 نه تنها از دهله در حوض و جوست
 بود حوض او حوضنه فیصل کوه
 مگر حوض او حوض کوثر بود
 ... شبی از لب حوض او
 ز جویش چنان بردہ فیض آکشان
 بشبههای مهتاب از دست حور
 توان خودن اینجا شراب لهرور
 چو کشتی رهم در بهت او فتاد

بر اطراف این نهر احصیل دیار
 چودر باغ سیتم گذار او فتاد
 باغ فتح چند کردم گذر
 بود بر سر راه هند این دو باغ
 چه چشم شور روشن از باغ نور
 درین فصل یک کس ز اهل سخن
 چمن می کشد می زمینهای ابر
 ز صهبای باران درین روزگار
 درین فصل شد دشت هم می پست
 مگر بود سودا بطیعش زیاد
 سر زد گر لبسخن چمن جا کنم
 درین فصل جوش و خوش شراب
 بصره از نم خیمه چون گرد باد
 درختان رسیدند در باغ مت
 زگ حمام و از غنچه مینابست
 بدء ساقی آن آتش نخل طور
 که بدم حریفان شود باغ نور
 بسخن چمن می پستی کنم
 روم در رگ تاکها همچو آب

بر افراشته خانه ها چون چنان
 عبور م بشهر و دیار او فتاد
 که از هسته یا بزم در آنجا خبر
 درین باخه آشیان کرده زانع
 اگر صفحه رگل نخواهم چه دور
 نخوانده کتاب هگستان چمن
 که افتاد سیه مت دریایی ابر
 سیه مت گردیده ابر بهار
 که از لاله پیمانه دارد بدست
 که ابر سیه را هوارگ کشاد
 رگ ابر میهای می واکنم
 چه باران کند خانه ها را خراب
 که برخانه ها نیست هیچ اختهاد
 درختان رسیدند در باغ مت

زنم دست بر سر ز غم همچو تاک
 بستی پستار سروی شوم
 در بالا شود نشه در پایی سرو
 نهر جبله بسید مجنون شوم
 جز این آرزو نیست در دل مرا
 بی فیتم سیمیست در پایی سرو
 مگ ساز [رام] تاک از جرم پاک
 دهم دست بیعت بدست چنار
 بهر مژنی چاکنم چون شراب

اگر خمنیارد برون سرز خاک
 چو بینم بطی می تند روی شوم
 صراحی چو باشد ببالای سرو
 زیاد قدر سرو موزون شوم
 ذمی کام دل شده چو حاصل مرا
 که چون سایه از شرق بالای سرو
 زبارگنه شد قدم همچو تاک
 کند تاد عایم بگردون گذار
 گوارا شوم در شجرها چو آب

بیانی آن آب انگورده
 که نقاش نباشد بجز سیب و بهر

زهر میوه تر کنم کام خویش
 زسر و قدیار سیب ذقن
 زعناب لب داد شفتا لوحی
 گزک سازم از پسته آن درهن
 نشاط حریفان دو چندان کند
 بستی زعناب گیسم شراب
 کشم همچو خمیازه اش در کنای

گذارم چولب بر لب جام خویش
 پخیز و کسی به زمن در چمن
 پی نقل می خواستم آ لوئی
 چو گیرم بلب جام می در چمن
 دولب را چودر بزم خشدان کند
 چو بوسکم لب او شوم کامیاب
 چو چشم خدار بینم شس در خمار

که عیش نہان آشکارا شود
کنم نقل آن می ز بادام چشم
انار دو پستان بستم ده
که هم نقل و هم باده و هم گل است

دھانش بخیازه زان وا شود
نموم مت از گردش جام چشم
ساغر چشم مستم ده
چشم رخش بر جام ملات

بی ساتی آن آتش نی بیار

که حاجت نیفت د آب خمار

بن ده که سوز درگ وریشه ام
کند خالی از خویش چن ششم
کند شمع و سرگرم سازد مر
که من نیز در شیشه دارم پری
خورم باده دشکر شکر کنم
که پیان در رادر دهن گردد آب
که از هر یکی سوت صد دود مان
یکی نشاء باده خوشگوار
یکی آتش خدمن ہوشها
دل من بفکر سرایغ او فت شد
چمن رشک دادی این شود
که یک شعله باد است و یک شعله آب
زیک نی دو آتش علم ساختند

چن ده که سوز درگ وریشه ام
چنوم از تفی نرم سازد مر
بمیسا کنم دعوی همسری
ازین می چه ساغر لبی تر کنم
چنان کامرانی کنم زین شراب
دو آتش علم شد زنی در جهان
یکی آتش نغمه آب دار
یکی آتش پشه گوشها
چه این هر دو آتش بیان او فتد
بساغ این دو آتش چور وشن شود
عجب نیت گرخانه هاشد خراب
معنى و ساتی بهم ساختند

له گل لالم از چشم دلخ او فتد

دو آتش زیک خس بر افزود ختند
 یک آتش زمیخانه ها سرکشید
 یک آتش زیاد دولب شن آت
 ندارد علاج آتش میکده
 چه از لب زند آتش نغمه چوش
 نیم بی می دنگه در اخمن
 ملگ در دو آتش بود جای من

مغنه تو هم نغمه ساز کن
 نوارا چه آتش سرا فراز کن

بیک ناله زار کارم باز
 ازین آتشم رخت هستی بسوز
 بدہ از نیستان مرا آگهی
 کنم خویش را خالی از غیر یار
 شیم مت و پیش تو زاری کنم
 چه بر آتش نی نباشد مدار
 چونای زمی یکدو ساغر کشید
 دولب را چه بریک لب نی هناد
 ملگ آتشی برده نای فرد
 بر افروخت از نی بیزم آتشی

زهرا آتشی عالمی سوختند
 بهر خانه زو شراری رسید
 کزو اخمن دادی این است
 که این آتش از آب روشن شد
 چنان می توان کرد اور اخوش
 زنی کن چه آتش مرا سرفراز
 چه اغم ز باد نفس بر فروز
 که چون نی کنم زود قالب تهی
 بنلم چونی در جهان زار زار
 چو دیوانه ها نی سواری کنم
 دمادم زلب آه گرمی پر آر
 لبس روح در قالب نی دمید
 دو آتش بسامان یک خس هناد
 که می سوزدم ناله زار او
 که شده هر خسی شعله سرکشی

ازین هر دو آتش نیمی وزید
 دو آتش چو در بزم یکجا شود
 برآمدنی از پده دیوان وار
 اثر کرده تانگه در لی نواز
 چون گشته از دم تهی قالیش
 شتنهاست نلان فی از دست دو
 فی از نفه شیرین چون یشکرات
 دف ونی بود چو صفر و الف
 (بهم) چون نشیند بر یک بساط
 توان نقش ہرنفه کردن رقم
 ناند نهان ہفت این انجمن
 زبانی که اوراد سنه بود
 مجلس کند ہر دم افشاری راز
 سراپا دلمن است این اژدها
 چوزا ہم شود مست در بزم می
 مغنتی باز دگردست کن
 مکر شد این نفه را پست کن
 بیاد بطنبور تاری ہے بند
 نظر بر قدر زلف یاری بہند

ز طنبور هم نغمه ساز کن
 که آن ساز بی دف ندارد فدا
 بر قصص آمد از شوق در بزم دف
 دف از نغمه در بزم جان بکفت
 ازان می که با او کسی پاک نیست
 که طنبور از شوق در بزم ساز
 مخفی دیک نغمه منصور شد
 زرگهای جان می سزد تار او
 نگردد ازو ناله یکدم جند
 پسیدار جهان ببزم طرب
 که طنبور از نغمه آب دار
 بگوش مخفی گهی گفتہ راز
 چنان لی کند پیش او سریند
 برآمد ازو نغمه شیرین چنان
 ملک کاسه او بود پر ز خون
 ز جان نیز این نغمه شیرین تراست
 ز از کاسه اش چشم و نوش سر
 درین بزم طنبور و نامی بس است
 و گرمه ز محلس زند فتنه سر

با آن سازوف را هم آواز کن
 ز یکدست بیرون نیاید صدا
 جلا جبل نزد از هر طرف کفت بکف
 کفت دست طنبور گو بادف است
 مخفی اگر مت شد باک نیست
 شد از کاسه خویش چینی نوار
 بک کاسه طنبور ففکور شد
 که تر دیده این تارها یار او
 که از موی مت شد کاسه اش پرسدا
 مرگر بر دخواب نبود مجتب
 بگوشم صد اداده چون آ بشار
 بز لفتش گهی کردہ دستی دراز
 کرد از ستینش بود صد کند
 که شیرین توای کرد ازو کاصم جان
 که آید ازو نغمه زنگین بروت
 مجر کاسه او پر از شکر است
 مگر دسته اوت از نیش کر
 ز سازنده هایکدو تانی بیست
 نی و دف کند کارتیر و سپر

منفی زندگی که گفتم مرد
بیار از حریفان سه و چار و پنج

بچنگی وقتی اذ اذ کن
مرا شکوه از نغمہ چنگ نیست
ولی دارم افغان ز چنگی چو چنگ
زند نغمہ چنگ ناخن بدل
مگر چنگ پیر چمه ساز هاست
به پیری جز این نفره تنداخت چنگ
شده قاتش خم ز بار صدا
دیده از کمان بکه قش نشان
چنان قامت چنگ گردیده خم
نبشد ازو پیر تری پیچ ساز
ازین حرفه ای که گفتم دلیر
چو این حرف در گوش قانون رسید
ازین گفت و گو به که باشم خوش
مرا هست اکنون بقانون سری
چو تار از پی نغمہ دلپذیر
دلی برده هر نغمہ خوب او

او ساز دگر را بهم ساز کن
که چون چنگ سازی خوش آهنت
که پروانه ارد ز ناموس چنگ
که از ناخن آید برون متصل
که چون پیر میخانه پیش دوتست
که عمر دوباره نیاید بچنگ
بستش قوان داد از نی عصا
صد او برا آید چو تیر از کمان
که هرگز نخواهد ز داش راست دم
کشد تار او کار عمر دراز
ز جلت فگندت سر را پذیر
زمضراب برخویش خنجر کشید
که قانون سراپایی گردیده گوش
بهر گوش اش گوش اش خاطری
قوان شد درین گوش ها گوش اگیر
مگر از صنوبر بود چوب او

که هرگوشه اش صورت دل گرفت	چنان در دل این سازمنز گفت
بهر تار قانون دلی بسته اند	صنوبر قدان که وارسته اند
جگر گوشه دل بود گوش او	نگردد مقامی فراموش او
که هر تار او آگه از هرسراست	مگه مسلط صفحه خاطراست
که در هر زایش بود صد دوا	چراکس نیابد قانون شفا
مگر پیش دف خوانده علم اصول	بود هر روايت رقانون قبول
خواهند بارغذر شد طرف	ني وچنگ و قانون وطنبيور دف
صدایش بگوش میخوارسد	که هرنگمه اش سرزگر دون کشید

مغنى بیا ارغون راسار

کہ محتاج نبود چر قانون پاٹار

از آن شکل منبر گرفت ارغون از پشت دین نصاری قوی است دم عیسیوی در دلش کرده جا به بخانه جا کرده چون مودان دوبت می نوازند این ساز را یکی گفته در گوش او پست پت یکی علم موسیقیش داده یاد	کزو نغمه چون وعظ آید بردن مگر منبر معبد عیسیوی است که هر نغمه اش داده یاد از خدا مرتب نشته چو پیر مغان دو مشوق سر کرده یک ناز را که در دیر باید دو زانو نشست که از زخم چون نی دهنها کشاد
---	--

یکی سرفزد بردہ در پاسی او
 یکی می دید روح مد قالبیش
 یکی سمجھو خدار است مد زیر پا
 یکی چون تذروی است در پاسی سر
 شده ہردو نالان ز شرق جیب
 ازین ساز آید ثریا بچدرخ
 اگر وردن او غم دوست نیست
 بیساقی آن کشتی می بسیار
 بمن ده که لب تشنہ او منم
 مرا فکر سیر عرب در سراست
 و ملنیست چون تار در بند ساز
 و ملم کرده دم از همه ساز ہا
 چکشتی می آیدم در لفظ
 که دارم بـ طوف میل حرم
 مگر کشتی می بسیار بچنگ
 دلم کعبہ و دیده دریایی و من
 مگر جامی در کشتی می کنم

یکی نزیر پا کرده بالائی او
 یکی دارد آگشته با لمبیش
 یکی برسش ہا محپو گل کرده جا
 یکی سمجھو قمری بـ بالائی سرو
 یکی چون موذن یکی چون خطیب
 ازین نزدیک رفتہ عیسیٰ بـ چدرخ
 چرا فالبیش بـ زرگ و پوست نیست
 که دریا ہما خون باشدش در کنار
 که چون ارغون سر برزا ن منم
 که چون کشتی با ده چشم تراست
 چونی دارم آہنگ راه حجاز
 زگوشم بـ دون رفتہ آواز ہے
 درو افسگنم زود رخت سفر
 ازینجا چو آہو دلم کرده زم
 کر سوی عرب کـ سن رو داز فرنگ
 زیخت سیہ ہند کرده و ملن
 که دروی رہ کعبہ را طھی کنم

پچشمی که از باده بینا بود
 بر آنکس که باشد حریف شراب
 کزو آبرویی همه مردم است
 که از دیدش دیده یا به ضمیما
 که جز خشت خمیست نگ نیاه
 توان بست احرام بست حرام
 که پیر مفان است شیخ حرم
 روض زود از دشت همچو سبو
 اگر باده نوشتم ازین پس چه باک
 که آنجانب اشده کسی غم زده
 شب و روز برگرد میخانه ها
 سیست چون کعنیه باشتم مدام
 گهی خنده ها همچو ساغر کنم
 که دارم سرفکر جایی دگر
 دو ویرانه ملک غارت زده
 بهار و خزان رابیک رنگ دید
 من ای چنین کعبه مینا بود
 بود خیف این کعبه قیف شراب
 ملک چشم زرم او خم است
 قدرح مرده است و صفا مش صفا
 دهم با تودیگر نشانی ز راه
 اگر زادره باده پاشه مدام
 اگر توبه ها بشکند نیست خم
 درین ره اگر یا بهم از باده بود
 مرا این حج از جرمها کرد پاک
 پس از حج شوم ساکن میکده
 شوم مت و گردم چو دیوانه ها
 کنم طوف میفانه چون شیخ جام
 گهی شیشه سان گریه سر کنم
 ذ احوال عالم شوم بنی خبر
 پچشم شود کعبه و میکده
 خوش آنکس که این می پاپی کشید
 بی اساقی آن ساغر می بیار
 کفضل خزان خوشراست اذ بهار

بہار ایسا چنین نش کی می دہ
 درین فصل گرست بزم شراب
 خمار از سر رخان دور کرد
 ازان جام می تاک بر سر کشید
 خوان بکه در باغ آتش زده
 نشد برگ تاک از خوان خوشنما
 بشگرف می تاک زرین قلم
 خزان می فوید باب طلا
 گھتان بخطی که نهان نوشت
 چو طفالان بسیر خوان می رویم
 که هر صفحہ ساده بوستان
 در خان زمین اندست آمدند
 ندا کرده قصری زیالاسی سرو
 چمن، پچھلے اوں رنگین شده
 درین موسم از میکشان ہر کہ ہست
 درختان کہ بودند سبز ہمی فرش
 چنار ازمی شوق لب ریز شد
 شند از جزویہ حسن رخسار باغ

درین موسم انگور می می دہ
 کشد برگ نر پنجہ آفتا ب
 که جام می از برگ انگور کرد
 که باید درین فصل ساغر کشید
 سزد گر شود تاک آتش کده
 که بستہ بکف دختر رز حنا
 نشستہ بر اوراق خود جام جم
 بر اوراق از نسخہ کیمیا
 خوان بر در قہای افغان نشت
 پی خاندن بوستان می رویم
 شده ابری از برگ ریز خزان
 قد چہای صہبا بدست آمدند
 که برگ خزان بر زبال تذرو
 درختان ہبہ مرغ زرین شده
 بط باده بیسند چو طاؤس مت
 زیعن خزان اند نزلفت پوش
 زباد خزان آتش تیز شد
 صنوبر بصدول گرفتار باغ

چرانشگر دل ز باد خزان
 درین نفصل گل می کند ز عضوان
 چونگس هم جام زرین بدست
 که باد خزان می کشد آه سرد
 کم از برگ گل نیست برگ درخت
 که طاؤ سوس صد فلغ داره ازان
 ز برگ درختان چراغان کند
 ز باد خزان گل نشه یک چوغ
 سزد گر درو آب رو غن شود
 چرافان روز است کار خزان
 چوقس قزح شد خیابان باع
 بهار زمان بغیر خزان
 که درس گلستان با خرسید
 درق رفت و در دست او خامه ماند
 [شده] این چراغان بهار خزان
 ز مکس می و پتو هر چدران
 بد بیند کسی در ریاض جهان
 ولی ازلب جوی بلبل شنید
 خزان هم ز تحریر این ناسه ماند

بیانی از خواندن این کتاب
 درق را بگردان چو حمام شراب
 که فصلی نویسم ز سرما می دی
 که وصف زمان نایم رقم
 بدستم ده از شیشه می قسم

درین فصل ز اهل چمن نیست کس
 که بر بُرگ دبارش بود و سترس
 پنهان در آغوش آتش شدند
 همه طالب آتش لکخن اند
 چهار برف پنهان شدند
 بگنده ز بر جا به در بوستان
 لگل افشاری نخن در لکخن است
 که شد خشک خون درتن هر دخت
 برای نباتات اسباب مرگ
 زروح نباتاتی نماینده اثر
 ز برش توان کرد گور و کفت
 گهی تیر باران گهی تیغه برق
 پی ساز و بُرگ ز مستان شدند
 یکی کرم تعییه حمام شد
 یکی گشته چون کرم قزشال پوش
 ز سخاب و خزو پستین ساخته
 کشیدند سر در گریبان کیش
 گرفت از نلک پوستین کنید
 درختان ز سرما مشوش شدند
 ز سرما بعحن چمن دشمن اند
 چه از جبله بُرگ عریان شدند
 چو صردت از ملک هندوستان
 ز سرما خشکی که در لکخن است
 چنان کرد سردارگ و ریشه سخت
 چهلاشد از باد در برق و همگرگ
 شده خشک خون درتن هر شجر
 ز سرما چو میرد کسی در چمن
 ز گردون رسیده زمین را افرق
 حریفان درین فصل حیران شدند
 یکی در پی شیشه و جام شد
 یکی پوستین کرد در بر جو موش
 ناهل چمن قمری دفاخته
 چو دیدند سرما ز اندازه بیش
 زمین را ببر خسر قد چون نبود

<p>سزد اطلش ابره پستین زابر سیه پستین سمور دم از سر دمه هری زند آسمان زمین چادر برف بر سر کشید که از برف شد آسمان تنگ طرف که هناتاب بر خاک یخ بسته است بروی زمین پنهانه برف کاشت که شاید باو پستینی رسد ولی یائیچ غنم نیست از شیر برف که دندان این شیر جزو ثالث نیست کشد باده بروی گلخانه ای برف که چون باده باشد غنم از بافت که یخ بسته است آب آئینه نیز که آئینه دان همچو عکس دان شده چسان آید از شیشه برون شرزا رزیم هوا خانه بردوش بود کرشد گلخانه از گلخانه افره تر نمی آید از گنج گلخانه برون </p>	<p>چوشد آسمان پستین زمین بد و شه هوانیز دیدم ز دور چودربن سازد زمین رو همان چو از هر طرف باد سردی و زید زمین از کعب آورد تاب برف بروی زمین برف نشسته است فلک در زمان چپوش نداشت هوا پست بر کنده از نیک و بد شده گرچه گاو زمین زیر برف بجز رعد کس را از زمان نیست نهر چار فصل آنکه بر بست ذرم اراده و فریاد نیست ذگرمی اثر نیست در یائیچ چیز ازان چشم آئینه حیران شده روانی نماند است در یائیچ آب چو آئینه باید نمند پوش بود چنان کرد هر مادر آتش اثر ذرم اشد از بکه آتش زبون </p>
---	--

کند گرم حمام فانوس شمع
 ازین باد چون خاطرش نیست جمع
 که آتش هم از بیم او مرده است
 ازین باد چهلک که جان برده است
 فرو رفت آتش بگور تنور
 زبس دید جان بردن از باد دور
 بتا بوت که سیش کردند جا
 نمرد از درین فصل آتش چرا
 بتا بوت کرسی و گور تنور
 نمرد هرگزی را عبور
 سمندر زمره از آتش گریخت
 زبس بر زین قواله و برف ریخت
 چوز دشتیان گشته آتش پست
 دیرین فصل از ایل دین هرگز هست
 دم گرم غیر از بخاری نداشت
 دیرین فصل کس جزو ناری نداشت
 نخواهد جز آتش کسی گرم کرد
 زبس بزم می را ہوا کرد سرد
 جز آتش که دارد زبان دراز
 کسی نیست قادر برافشای راز
 که او حرف خود را بکرسی نشاند
 نباید جزو پیش کس درس خواهد
 زیاران سرکش بروی زمین
 زیاران سرکش بروی زمین

بیاساقی آن آتش آبدار

که باشد شبیه لب لعل دار

بمن ده که وصف لب او کنم	بخراب ابروی او رو کنم
مرا ساله آتشند لب داشتی	لبش را بدھ بالیم آشتنی
برآورده از خاطر من غبار	بدور لبش گشته خط آشکار
زبان در دهانم شود برگ پان	چو گیم لب لعل او در دهان

لبش از لب حمام برد و گرو
 چو ابردیش از ابردی ماه فو
 بران لب که از گرد خط نام نیست
 بجز عکس خط لب حمام نیست
 زخط لب و نقطه آن درهن
 پرا عیش این بزم معلوم نیست
 دهن چشم و زندگی و خلش
 ازان چشم و چشم دم که چریاب نشان
 دهنش بود پسته خوان حسن
 پرمن هر که بینا است و انسنا است
 برآن لب که برگ گل روی او است
 پچشم قدش همچو برجشم سرو
 دوا برو و توئخ است و چین جو هرش
 سخ و زلف او چون گل و سبل است
 پرسف میانش که بند د کمر
 خم از دوری او باسر کرده خاک
 قدح چشم دا کرده در دیدش
 شنید از لب او مگر حرف خون
 شهید لب او بلط باده است

که دهم سری بی تن افتاده است
 دهش از لب نلاحت نکدان حسن
 که خط لبشن سبزی بسته است
 نه خط است آن عکس ابروی او است
 برآن سرمه زنان خونین تذرو
 دو چشم بافسون در رو شکر ش
 د حسنه ریاضی جهان پر گل است
 که از میست این راه باریک تر
 سپورست بر سرزده همچو تاک
 صراحی نظر بسته برگردنش
 کشد پنجه از گوش مینا برو
 که دهم سری بی تن افتاده است

برویش نزد کس چه از بازه آب
 نگردد ره عالم آب می
 درین بزم بی دیدن روی او
 دل ساز هم برد آمد است
 ازین علم شده در داشت خلل
 پسان دف شود گرم در بزم می
 چرا دف نشد لذت فراق
 ز خاطر پر آورده جوشی دخوش
 مگر این خبر بقاون رسید
 بجنجی چنان رفت و تنهاشت
 چنان گوشی گیری شد ش دل پذیر
 نوار ابیاد فتاواده است
 به مجلسی چنگ از شرق یار
 چو در فرقش چنگ آزده است
 اگر حال طبیور داند که چیست
 شده آتش شوق او بکر جمع
 بی ساقی آن آب آتش اثر
 کو دامن اهل دین گشته تر

چو میسا پرستار جام سیم
 قدر را بده یاد گردش ز چشم
 که یابد اجابت دعا می قدر
 که یار می بروان آرد از انتظار
 حجاب من و او دو چندان شود
 چنان می توان شد باور هم زبان
 زبانم شود همچو میسا دراز
 میان من و یار رفع حجاب
 کشاید لب خود بذکر هدام
 ازین ذکر آید بخوش و خوش
 ز خط لب شن خط ارشاد جام
 رو دنبه از گوش میسا بروان
 ده دست بیعت بیسا سبو
 محجب نیست گر خم فلاتون شود
 ز دستم فتد سبیر زلف و حال
 چو غر زخم بو سه هار لب شن
 کند از لب جام با من سخن
 ندارد ز من هر یک رازی نهان

بن ده که من نیز بی دین نیم
 مگر دان ز من چشم از روی خشم
 سر شیشه خم کن بپای قدر
 پس از عمر را یافت امشب قرار
 چو در خانه ام یار همیان شود
 نباشد اگر جام می دریان
 چو برب نهاد جام می را بناز
 قوان کردن از یکدو عبام شراب
 چو یار من از باطن شیخ جام
 دل صونی شیشه سبز پوش
 بیاید ز تاثیر ذکر مدام
 شود چشم پیانه ها پر ز خون
 برد بکه از سجدہ سر را فزو
 چو احوال هر کس دگر گون شود
 مراسم بود دست صد و جد و حال
 چو بینم درین بزم هم مشرب شن
 چو صہب کند هر یاشن بن
 چو میسا شود بالبشن هم زبان

بگیرد زست قی صراحی و جام
 کند بین از دست خود می حلال
 چو می ناوساغر بگیرد بدست
 بستم ده ساغر از دست خوش
 بر آرد چومی از حب الشس بروان
 چو سازد بین جام هم مشرب شش
 بستم ده کام جام شراب
 کر از دور لب می پرستم کنند
 زو صلم خبر را پیا پی ده
 چو یابد گل رویش از باده آب
 زین کرد باغ رخ ساره بزر
 زمی چون رخش دسته دلگل شود
 خورد باغ حنش چو از باده آب
 نهند سربالین زانوی من
 چو گیرم من آن سرورادر کنار
 زبند قباش گره داکنم
 در آغوشم آید چو آن سر و ناز

که می نیست از دست هر کس حرام
 بر آرد بیک ساغر از ملال
 مراسم کنند همچو خود می پست
 بیک جام سازد مرامت خوش
 شود همچو ساغر بین گرم خون
 سیمیت گردم چ خط لب شش
 کر از پوئه سازدم کامیاب
 کر از گردش هضم مستم کند
 گهی باده نوشید گهی می ده
 شود ساغر از عکس او آفتاب
 که شد سبزه خطش از باده بزر
 بطب باده در بزم بلبل شود
 شود زگس هشم او مت خواب
 کند هشم خود باز بر روی من
 کنارم شود رشک باغ و بهار
 کر صد خمن گل تماش گنم
 شود همچو سرد سهی سرفراز

چو آن سر و گرد مرادر کنار
 چو قمری شود گردنم طوق دار
 چو افتاد در آغوش من مت خواب
 کشم تگ در بر چو پیر اهش
 زخم دست امید در داشش
 میانش بستی قوان کرد وا
 که چون باده کس نیست مشکل کشا
 نهم خرقه خویش بر یک قدر
 بر آرم سری از گریبان یار
 روم از خود و ذات دیگر شوم
 ز سرتاق م عین دلبرشوم
 که از من نیاید میانش نشان
 چنان در کنرش روم از میان
 کنم جلوه در صورت یار خویش
 شوم عاشق پاک دیدار خویش
 بی ساقی آن آب که رام
 که و سرخ شد رنگ رخار خم

بمن ده که زان آب لب تر کنم
 بوصف بطی سخن سر کنم
 کنم وصف خم هم بستی رقم
 دوات از کدو گیسم از رز قلم
 بطریکی است اذکوه طور
 که یابد ازو چشم پیمانه فور
 م McGrath طرش خم باده است
 که راهش بیخانه افتاده است
 سر زد گر تختی کند می ز دور
 کشد خشت خم نگله کوه طور
 ز نهرهای می دامن کوههار
 شود سخن بیخانه در هر بهار
 که آن باده سبزه از شیشه

که اینجباً کلیمی است هر میگار
 که در جسم او نیست جز جان لعل
 که لعلی پر از آب یا قوت بود
 که در آب تکشی رگ و ریشه است
 که جزو باوه آبی درین کوه نیست
 ندید است کس کوه را زیر خاک
 چو دردمی آخر شده تنشین
 که در عالم آب هم کوچه هاست
 مبدل بلا یاسی عمان شود
 گهی بر زمین همچو پسرخ برین
 که هم کوه و هم چاه و هم قله هاست
 گر او را بگویند میدان و دست
 که این کوه در اصل میدان بود
 که میدان چنان گشته در کوه هنای
 هجوب نیست اگر دل کشد از دلن
 که هم جوی شیراست و هم بی تون
 دم از سرد مهری شیرین زند
 شود مست از دیدن روی او

به اد کوه طور است این کوه تار
 تو ان گفتن این کوه را کان اصل
 چو خم پرشد از حی بچشم نمود
 درین کوه سرو سهی شیشه است
 درین کوه ازان جای اندوه نیست
 درین دور غیر از خم آب تاک
 فرو رفتہ این کوه زیر زمین
 بستی ز خود رفتن آسان گجا
 چو این کوه در خاک پنهان شود
 گهی همچو چاه است زیر زمین
 مگر ظرف صهیابی وحدت خم است
 چو می ردا درین کوه پیوسته جاست
 گذشتند از زیر آسان بود
 بچو من نداند کسی ستر آن
 برین کوه اگر بگذرد کوه یکن
 سرزد گرنیاید از آنجا برون
 چو بر دختر روز نظر را فگند
 داشتی رسید زور از بوی او

که شیرین نماینچشمش شکر
 چنان گرداد عشق از خبر
 که بنت العرب کم ز شیرین نمود
 نخواهد جزاً نغمه دیگر سر و در
 نباشد اذان هیچ اندیشه اش
 گرفت بستی زکف تیشه اش
 توان کند ازین تیشه صد کده غم
 مدان شیشه را هیچ از تیشه کم
 که فراز آنچه اکنده خسروی
 زمن گر پرسی جزاً نشخونی
 که شدق در معنی زنامش بلند
 کس این کوه را چون فلاطون نکند
 که باشد شفقت دردی از آب تاک
 سپهریست این کوه در زیر خاک
 بزیر زمین رفتہ این آسمان
 نیا ورده چون تاب رطل گران
 که از عالم آب آرد خبر
 بط باده مرغی بود نامه بر
 عجب نیست گر نامه آور بود
 غذا یش چو خون کبوتر بود
 که از دختر رز پیام آورد
 که باشد شفقت دردی از آب تاک
 خبر بردہ این بط زستان بگر
 که هستند از حال خود بخبر
 مگر بود این بط زنل ہما
 کرزو بادشاہی کند بر گدا
 بط باده عقاوی قاف خم است
 که از چشم زا بدن شاوش گم است
 مگر جام تمحظی بط باده است
 که در عالم آب افتاده است
 چو این بیفته بط شود پر شراب
 بود لزده اش زردی آفتاب
 بط باده میسانی صہبا بود
 که دید است بط را که دریا بود
 چسان گردد این بط ز دریا رہا
 کمشکل بود بودن از خود جدا
 مگر کرده از سرره بجه سر
 که پایش نگردیده از آب تر
 بیاساقی آن باده عشق تاک
 کنون لب کشایم بوصفت شخن
 بمن ده که آراستم اش چمن

سخن را کنم نقل این بزم خاص	که از می شوند اهل مجلس خلاص
سخن میوه نخل باغ دل است	کرد و چار دیوار تن حائل است
سخن نشسته باده زندگی است	دلی گر پو خام شرمندگی است
سخن شاهد گوش خلوت است	سخن ساقی باده وحدت است
سخن شعله آتش دل بود	سخن سنج راشح محفل بود
سخن چون بسنجید لب نکته دان	شود جو هر تیغ تیز زبان
سخن جو هر ذات انسان بود	سخن مایه کفر و ایمان بود
سخن در گوش دل آدمی است	سخن سرمه دیده مردمی است
سخن آب سرچشم دل بود	که از ضيق او نفس کامل بود
اگر چشم دل نماید بجوش	دہنها شود خشک ولبها خوش
زبان جوی آن آب و حوضش دهن	بود لب لب جوی آب سخن
چو این آب از جوی بیردن رو د	شود باد و بر گرد عالم دود
بگوید به کرس پس از خیز باد	که بادم دلی همچو باد مراد
چودر گوشها چاکند در شود	ازین در بنا گوشها پر شود
سلیمان وقت است در سیره	ک تختش بدش ہوا کرد جا
کسی را که نبود ہوا می سخن	تو ان شست رویش بآب دهن
سخن آب تیغ زبانها بود	زبانها ازین آب گویا بود
نبشد اگر بر لب آب سخن	بود چوب خشکی زبان در دهن

سخن حاصل عمر ساغر بود
 سخن از خن سخ باید شنید
 که این نغمه در گوش جان او کشید
 بود حبای این نغمه نامی گلو
 که گرد بلند از صدای گلو
 نی خامسه پی نیز بر باد از دست
 دن نامهایم بفسر یاد از دست
 سخن نهمه ارغشنون دل است
 که گرد بلند از صدای گلو
 مگر نغمه سخن از ل از هوس
 که مضراب آن نیست غیر از زبان
 بفکر سخن قائمت چنگ شد
 سخن چیست طاؤس بلغ جهان
 شده هر ده همچنانه در یک نفس
 زقید جهان گرچه آزاده اند
 دو آهوفتادند در یک کنه
 شده هر دو در سخن بلغ جهان
 نگنجیده تن نیز در پیشین
 دور روزی بهم زندگانی کنند
 وزد چون درین باغ باد فنا
 چو گیز در راه آشیان مرغ دل
 سخن گردد از دوری او تیسم
 بگیرد چو دل راه باغ نعیم

بگیرد سخن بعد ازین راه گوش
 در پرده غفلت هوشها
 بهام سخن فهم جامی کند
 چو بلبل بسخن چمن او فست
 نفهم سخنهاي باریک من
 سخن فهم ترکس ز صاحب سخن
 چو گل بر سرشن جا کند این تزو
 رسند سراز فکر دایم بجانک
 سخن فهم را گوش پر و رکند
 سخن سخن را تبه بالاتراست
 که شاید توان بر دگوئی سخن
 بنبال گوئی سخن تا ختم
 سخن خود بچوگان نون برده گوئی
 پی او گرفتن ز دیوانی است
 نشان داده از خال و ابروی یار
 توان کرد گوئی گریبان خویش
 که سیمین سخن شانه زلف خا
 نیا پدرکس از عهده او برون

چولب گردو از رفتن جان خوش
 برون آورد پنهان از گوشها
 سخن چون پر و بال و امی کند
 چو در دام صاحب سخن او فست
 سخن فهم اگر نیست صاحب سخن
 ندیدم در اطراف هیچ انجمن
 اگر طبع موزون بود هچو سرو
 و گر نیست موزون چو بالای تاک
 سخنور چو از در دهن پر کند
 سخن فهم هر چیز داشور است
 شدم در پی جست و جوی سخن
 بین فکر چوگان ز خود ساختم
 دلم گفت باز آ ازین جست چوی
 سخن آهوسی دشت بیکانی است
 گرفته است نون نقطه رادرکنار
 درین دشت گوئی سخن را چجیش
 شب اشد عجب گر سخن خوشناس است
 دوچوگان سخن دارد از خی و زن

یکی زد بدمن یکی در بغل	سخن از دو گو بود ضرب المثل
قدم بچو نون سخن گشته خم	بدنبال این گوی در هر قدم
چو خی از سرم داغ سودا نرفت	زمن عمر با این تهت رفت
نانده است دندان مرا [در] اد	بغیر از سه دندان سین سخن
عنان سخن نیست در دست کس	ندارد کسی بر سخن دسترس

بی اقای آن آبروی سخن

که جاری است دائم بجوبی سخن

چو میسا بستی سخن سکنم	من ده که چون حبام لب ترکنم
بکن بر نگین دولب نام می	مپره سیز چون زا هد از حبام نمی
دل مرده ام را حیاتی بده	مل احمد ز صهبا برآتی بده
که گیرم بستی ترا در کثار	بجا هی قدرح در خارم خم آر
که شد طینت من خمز ز خمر	نیم منکر باده چون زید و عمر
که دارمی چنین اجتناب از شراب	مگر یا فتی منصب احتساب
نباید دم از پارسانی زدن	چو صوفی میسا درین انجمن
دعای قدرح ساز ورد زبان	چو میسا خط حبام می را بخوان
لمی ترسی از باطن شیخ حبام	چرا باده بر خویش سازی حرام
که بر گرد یک کوزه نه شیشه چید	می دمی پرستی کسی آفرید
چین شیشه چند بر گرد خویش	قوهم کن دعا هی قبح ورد خویش

در آئینه شیشه ها چون پرسی
 قوان کرد تلقین ذکر مدام
 یکی از مریدان پسر مغان
 که دارد بکف خط ارشاد جام
 بی‌اصنال سرخ می‌را بیار
 که نفعی خواطر کند لای خشم
 در آغازش گنجیازه افتاده ام
 کسی نیست جزو رعشه ام دستگیر
 نمی‌آید از دست من یائی پ کار
 چوستان نداختم سرخود بز پا
 شهی مغز چون ساغرم در خمار
 که چون تاک برخویش پیچیده ام
 کشد کاسه چشم من پُر ز خون
 که ساغر نگیرد به ستم قرار
 که چون باد بی می سدا سیمه ام
 سدم گشته بر باد همچون حباب
 که زا بند نگیرد سدم در کنار
 که مغز سدم چون کدو گشته خشک
 که از بوسی او مست گردد سبو
 که مغز سرمن چوکا فور شد

رنخ خوش بر بسای از دلبری
 مرادهم درین بزم چون شیخ جام
 که باشم زفیض دم میکشان
 شود کار ہر کس ز صہب اتام
 سرمن بدرد آمدست از خمار
 دمی برندارم سردار پای خم
 چو پیمانه لب آشنه باده ام
 مرا کرد یک شب غم باده پیر
 بجز جان فشانی بوقت خمار
 خارم ز سرتا قدم کرده جا
 کدویی مت بی می سرم در خمار
 چنان بی می آشفته گردیده ام
 مگرفت از ساغرم می بروی
 چنان دست می لرزدم در خمار
 رهد بر بروای نفس خیمه ام
 دو چشم روان کرده صد جوی آب
 دماغم چنان خشک شد در خمار
 خلیل در دماغم کند بوسی مشک
 بی‌او بده روغن آن کدو
 ز جسم حرارت چنان دور شد

ز ه ر ا س ت خ و ا ن م ق و ا ن ش س ع س ا خ ت
 ک ه ه ر ر ي ز ر ا ذ چ ش م ن ش م ت
 م را م غ ر س ر خ ش ک چ و ن ک و ک ن ا ر
 چ گ ل ک ن ر ا ي ا ن د ر س ر م خ و ا ب ن ي ت
 ک ن و رو ن ق ي داش ت ا ق ل ي م ت ن
 ک ر ا ز ش و ق در د ي د آ ب آ م د ش
 ش د ش ه ر م ز ه ب ا ل پ ر و ا ز خ و ا ب
 چ و ش د با ز چ ش م ش ب ل ط ب ا د د ي د
 م گ ر ب و د ت ح م ي س ر خ و ا ب ش ه م ي ن
 ک ر ب ا د خ ت ر ر ز پ ر د ش ب ب س ر
 ک ر ب ا ي ا ر ب ا ي ا چ ن ي ن م ي ک ش ي د
 گ ر ف ت ا ز ه م س ي ا ر را د ر ب غ ل
 ک ر م ي خ و د ب و د ش ا ب د و خ و د خ ر ا ب
 چ و ش د روز ر ف ت ا ز ب ر ش چ و ن پ ر ي
 ک ر ب و ک س ن ش ا ن غ ي ر ب و ل ي ن ي ا ف ت
 ه و ا م ي ج ه ا ن ر ف ت ا ز س ر ب د ر
 ز س ر د ا ر ي خ و ر ي ش پ ر و ا ن ت ک د
 ا د ا م ي ن ا خ و ش ش ا ز و س ر ز ن د

چ و موم ا ذ خ س ا ر م ز ب س ت ب گ د خ ت
 چ ن ا ن در ب ر م ش ي ش د ل ش ك ت
 ش د ا ز آ ت ش ش و ق آ ب خ مار
 چ و گ ل ک ن ا ر ب رو ي من آ ب ن ي س ت
 س ر م ب و د س ر د ا ر ا ع ض ا ي من
 ش ب ب ي د خ ت ر ر ب خ و ا ب آ م د ش
 ب رو ي ش چ و ز د چ ش م ت ر م ش آ ب
 ز د ا م م ز ه م ر غ خ و ا ب ش پ ر ي د
 ل ب ش ا ز ل ب ج ا م ش د ب و س ه چ ي ن
 چ و س ا غ ر ل ب ي ک ر د ا ز ب ا د ه ت ر
 ز م ي چ ن د ج ا م ي پ ي ا پ ي ک ش ي د
 چ و ش د ه و ش ي ا ر ي ب س ت ي ب ل
 چ ر ا م ي ک ش ا ا ي خ ا م نگر د د خ ر ا ب
 ش ب آ نه د ل ش ب ر د ا ز د ل ب س د ي
 چ ن ا ن آ خ ر آ ن ما ه ا ز و رو ي ت ا ت
 چ و س ر م ا ي را د د پ ر ب ا د س ر
 ب مح ر ش و ق او د ر د ل ش ج ا ن ک د
 چ و س ر و ا د در ب ن م س ا ع ز ز ن د

برد هست دشوار اکنون چو من نگهبان حبار دلیار تن
 بسیار سرم را بند در کنار کرافتاده بی می برخی دوار
 بیک دور رنج دوارش ببر بیک درم خارش ببر
 دلم چون کباب از غم باده سوخت می ناز تا چند خواهی فروخت
 خمارم خواهی لب شکت نمی گردم از گردش حشم مت
 مراری ز حشم تو حشم دواست کرستی ز محور جتن خطاست
 نمی گردم از دیدن خالی مت خمارمی ایشون خواهی شکت
 مراسیل جام رنج ساده نیست که چون لب دروشه باده نیست
 چو افتاده در باده لب نمک بکاری نیاید بغیر از گزک
 سری خم کن و ساغری بسیار صراحی گرون نیاید بکار
 صراحی و پیانه از گف منه مفرّح زیاقت آن لب بد
 نه بینم جز از باده روی بھی پستم چ سیب زندان دھی
 ازان ریختی در می لب نمک که فرقی نکردمی زمی تا گزک
 بیانقی از گف بند حب مناز چ میسنا تو ان کرد دستی دراز
 بدستم پدھ دست پیمانه کر را ہم نماید به بیخانه
 سحر در خمارم کم از شام نیست بدھ می که روشن شود راه من
 بدھ می که روشن شود راه من کند کار شمع از درون آه من
 مرآتانه لغزو درین راه پا پستم ده از قامت خود عصا

سرخود بدوش نهم چون سبو
 درین ره مراتکیه برذات تست
 چو می ناقدت شمع محفل شود
 در آنجا بنوشم زدست قومی
 شده پنجهات پنجه آفت اب
 غم هر دو عالم فراموشن کن
 دو چشم دو پیانه رخون شود
 ز رویم پر درنگ ناموس و نگ
 کش از موج می شانه در موی خوب
 بجهد ابروی موج می هم مدام
 ز عکس خطت موجهای شراب
 که از عکس او سبز شد خطای جام
 قدح نیز از باده لب شسته است
 گل پنبه را شیشه از سر فکند
 که بویش کم از بوی کافرنیست
 گل پنبه را شیشه از سر گرفت
 که در چشم جام است آن گل چو
 بهار آمد و فصل بیهودشی است

شوم مت چون یا بم از باده بو
 چنین ره برس از گرامات تست
 مرا چون بیخ از منزل شود
 چو این ره کنم من بپای تو طی
 بدست حنابسته جام شراب
 دو جام می ازدست خود نوش کن
 گل رویت از می چو گلگون شود
 چو گیرد لب لعلت از باده رنگ
 در آئینه جام بین روی خویش
 ن تنهای شوقت پرد چشم جام
 قوان دید در می پچشم حباب
 برآورده آن لب خط سبز فام
 بدھ می که خوش سبزه رسته است
 پی مرهم داغ هر درد مند
 اگر مرهم داغ شد دور نیست
 چواز آتش می دلش در گرفت
 گل پنبه از جیب می سنا بر آکر
 بدھ می که وقت قدح فوشی است

در فیض بیغانه مفتوح گشت
 صراحی ز گردن کشیده گذشت
 بطمنی به پیانه گردیده رام
 ن پچپیده مینا سراز خط حمام
 همه کرده از سر ہوا بروان
 شده جام و مینا بهم گرم خون
 بهم صلح کردند صهبا کشان
 شده کنج بیخانه دار الاما ان
 دعا رقدح خزانه در ہر صبح
 شدند اهل بیخانه اهل صلح
 چنان گشته تقوی ہے بیخانه عام
 کرازمی طہارت کند شیخ جام
 بریزد بدرست قدح شیشه آب
 شود در وصولیش شدیک ثواب
 چو مسواک مینا کند در دهن
 دهانش ده بوسی مشک ختن
 از آن شیشد دایم بود در نساز
 که باشد در آن نشہ ہم سرفراز
 بطمنی نشاند سحر بال و بر
 زقلقل کند بانگ مرغ سحر
 چنان فیض می شد بیخانه عام
 که هر کس کند دعوی شیخ جام
 خم باده انہار پیری کند
 سبر دعوی مستیگری کند
 چو بیخانه باشد پناه ہمہ
 سر دخشت خم سجدہ گاه ہمہ
 زمی پاک شد جامہ جایشان
 بود سفرہ می مصلای شان
 درین حلقة رہم خدار اشناخت
 ز صددانه انگور تسبیح خواند؟
 کدو دم زند ہر دم از زہر خشک
 که ایشی از دهن بوسی مشک
 بدھ می که من نیز تائب شوم
 دمی چند از خویش غائب خم
 کتم قوبہ از دین غنیمہ یار
 که این است لائیں ز پہنچکار

چو صوفی می سنا عبادت کنم	بمی چون صراحی طہارت کنم
زخم پیش این قوم لاف کمال	شوم من هم از فرقه ام . حال
چو رفتم زمی دور ملحد شوم	بیک جام صہبا موقد شوم
گهی مت باشم گهی در خمار	گهی یار بیسم گهی غیسر یار
اگر می کشم عین شاهد شوم	کدو چون شود خشک زا به شوم
گهی آب گردم گهی طرف آب	گهی می شوم گاه حمام شراب
خورم باده و آفتایی شوم	بهه می که جام شرابی شوم
بودم سچو خم در بدن حبان من	بهنگام پسیری شراب کهن
توان کن تن نانوادن مرا	جسم قدر ریز جان مرا
که خالی چو می سنا زدل تابع	بم روح پیمانه در قالمبم
کنم همچو پیمانه ذکر مدام	در آید چو در قالمبم روح جام
بدور تسلیل کن امشب درست	دلیل تست سخن که قول است سست
رگ دریشه ام همچو جوی شراب	که گردد تن من سبوی شراب
بسنان دهم چند پیمانه	کنم جای در صدر میخانه
میان مریدان خود محترم	نشینم بکنجی چو شیخ حرم
که از کاسه فغفور وا ز جام جم	نگردد سرم پیش هر سفله خم
در اقلیم مستی شوم شهر یار	بر آیم زاف لاس و فقر خمار
کنم ازمی آرایش آن دکان	دکانی کشایم چو پسیر میغان

بلب چون نهند جام می جم شود
بدستم متاعی به از شیشه نیست
که صندوق قهادارم از شیشه پر
که آین او شیشه باده بست
بجز خشت خم تخته این دکان
عروسان گرفته بکف جام ناز
نهان است از چشم نا محربان
که باشد بین دولتش دسترس

بدیو اردیم باده آدم شود
بجز میفوشی مرای پیشیست
اگر میل می باشدت غم خور
قوان در دکانم چو مسماں نیشت
نیدیست هر گز کس از میکشان
در این دکان است پیوسته باز
چو میخانه چشم پاریان دکان
بجز ما و پاران مانیست کس

بده ساقی آن شیشه سبز فام

که گیرم ازو سرخی چهره دام

رخم از غم باده زردی گرفت ز آیم ہوانیز در سر گرفت
اگر رنگ من گل کند در شراب
رخم از غم باده تا زرد شد
چنان کرده بی پا غم باده ام
بده می کزو چهره گلگون کنم
زمی سچو سفر شوم سرخ روی
چمیانا بھر بزم محمد شوم
بھر گیم از هند چون آفتاب

بده تا کنم و صفت هندوستان
 چو از گریش دم زخم بکنم
 سوادش نبود سرمه چشم دهار
 که یک ملک اوست شاه جهان
 کرد سیر عالم شود بر تو سهل
 زین نیست زدبار بردار تر
 که بر سر کشد بار عالم چنین
 که چون بهل خود خانه برداشت
 رود راه پیسته از پایی چرخ
 کس خانه بر چرخ چون او ندا
 که از چرخ نبود حبد اسچو مهر
 که از چرخ اور ادولنگر بود
 شود این سفیه نلسنگر روان
 که از امراء می رود جانجی
 که بستند از پرده اش بادبان
 ز شرمندگی بحسرگر دید آب
 که از هر طرف تابه اور اعنان
 توان بهل را گفت فائز س حسن

از آن می کرد امش بسوزد زبان
 بتعريف او روز را شب کنم
 ز حسن سیاه صحراء شهر
 چه ملک عظیمی است هندوستان
 بود مرکب خاص آن ملک به هل
 فلک نیست چون چرخ او در گذر
 مگر گاو به هل است گاو زین
 در آن ملک یک حسن روپوش نیست
 بود خانه اش بکه بالای چرخ
 توان از بلندی ز دور شر شناخت
 بود گاو اش از نسل گاو پهلو
 مگر کشتی عالمی بر بود
 ز سنگر بود پایی کشتی گران
 مگر بهلیانش بود ناخدای
 عجیب نیست گرشدن خشکی روان
 چو برخاک کشتی روان دید آب
 عنانش بود در گفت بهلیان
 نگهدارد از بکه ناموس حسن

شده آب از تاب رخسار خویش
 نمیده کسی خیمه را روان
 دوا سپه است در ملک هندستان
 شده خانه بہل سچون برج ثور
 نشسته چو در برج ثور آفتاب
 چو پرورین گرفته درین پرده جما
 بود بہل بان پرده دار همه
 که در پرده دارد نهان چند ناه
 زهر سو [نی] بر قی همیده کشد
 تو اند شدن آگه از حال بہل
 که هم پرده دار است و هم پرده در
 نباشد در گر حاجت نهاد
 که در سرمهای سفر او فتاد
 رسیدم باو شد سلوک تمام
 که در جیب من نیست جزو نقد جان
 که نمید جزو این تحفه خاکار
 مگر پایی تو دستگیری کشد
 توان رفت بر بام هفت آسمان
 در وشم عه گرم در کار خویش
 بجز بہل در ملک هندستان
 عجب نیست که منصب بہل بان
 چو از پاسی گاوست چخرش بدور
 برد بہل بان بعده آباد تاب
 در آن برج مه پاره کرده جما
 تشا شاست در پرده کار همه
 چنان گم کند در شب تار راه
 گران پرده را باد یالا کشد
 چو دل گرفت کس بربال بہل
 زهر جاده بہل باش خب
 چو گرد بکسل بہل بان آشنا
 مر اهم به بہل نظر او فستاد
 چور فتحم بربال او چند گام
 زدم دست در دامن بہل بان
 بپایت کنم نقد جاز انشا شار
 چنان کس درین ره دلیری کشد
 زپایت بدت آمد او نزد بان

چو کارم بیک زینه پالا رود
 دلم نیز چون پایی از حب ارود
 ستون سرای ہوس پایی تست
 دلم قمری سرو بالای تست
 بدستم بدہ دست خود را بناد
 که گردد بزلف تو دستی دراز
 بہتیچم در آن زلف مانند مار
 زد لفت کنم دست آویز خویش
 بگردم چو کاکل بگرد سرت
 بنوشیم با هم دو پیمانه
 دور کعت نهادی بستی کنیم
 کشم تگ ته از قبادر بر ت
 که داریم رو سوی بخانه
 رویم از خود و بت پرستی کنیم
 با خلاص بکشاد در بت کده
 اگر در کنده دست اخلاص وا
 بسالیم سر را بپایی بتان
 بمندیم زنار از موی بت
 بہم گر در باده خوردن شویم
 بگیریم هر یک بقی در بغل
 ازین حرفه ای که کرم بیان
 مرا کرد چون خود پستار بیل
 بن چون سر عشره و نازد اشت
 دوان دید از بکه چون شاطر

عناش نگهداشت چون خاطر
 عناش نگهداشت چون خاطر

پس از چند گامی بمن کرد روسی
 زخون تائبستم بپایش حنا
 چه حالم تبه دید آن رشک جو
 مرا تادر آرد براه ہدی
 چواز آتش شوق من در گرفت
 بمن بکه آمد مریدانه پیش
 بیک گوشہ ام برد از راه راست
 در آن گوشہ از گوشہ چشم گفت
 نخست از بغل شیشه کردم بردن
 برآوردم از جیب پیمانه هم
 کشیدم با هم در آن گوشہ می
 سرشن چون شد از نشہ باده گرم
 چو گفتم باور از خود در شداب
 چو شدست از باده دستم گرفت
 مرا هم ازان گوشہ با خویش برد
 رسیدم با هم چو در پایی بھسل
 زحسن چهان سوز آن رشک جو
 بتان را چو در پرده بھسل دید

که کوتاه گردد ره جست و جرسی
 بر او رنگ آرام نگذاشت پا
 فرود آمد از پشت بام غسر در
 شد از بھل خود چند گامی جدا
 مراثنگ چون جمامه در بر گرفت
 ندانم کسی راجز او پسی خویش
 که این راز شایسته گوشش است
 که باید چو مژگان در راز سفت
 که چون شیشه دارم دلی پر زخون
 که شد فور چشم چو پیمانه کم
 که باید ره بی خودی کرد طی
 نیاید دگ در میان پایی شرم
 داش سوت بر حال من چون کباب
 درین راه چون شحمة میتم گرفت
 ز پس ماندگی کار من پیش برد
 بردید از من ورفت بالای بھسل
 سرا بھل شد قله کوه طور
 نهر پر دگی اعتراضی شنید

بره کرد روئی و تختانه پشت
 چواز هر بقی دید خوی در شت
 که شد اعتبارش ازین سیر کم
 مگر بود در بان ویران صشم
 چو راه بب مقیم در دیر شد
 داش بکه آزده زین سیر شد
 که پاشش بدریاست و رویش برآه
 نداند کس اور از اهل گناه
 بیک جانشست و جهانگرد شد
 ز سیر چهان بکه دل سرد شد
 که کرد اختیار سفر در طعن
 مگر بود در خوف از راه زان
 که از دیدش زرد شد آفتاب
 کشید از بغل شیشه پر شراب
 که این خضراند اخت دورم زراه
 بتان را چنین گفت هزار گناه
 معاف از گناهش توان داشتن
 کسی را که خضرش بود راه زن
 شفیع گنه شیشه باده شد
 چواسباب آمرزش آماده شد
 به از شیشه می ره آورد نیست
 در آنجا که میخانه در گرد نیست
 ز خواهش دل آن پرها طبیعه
 چو برشیشه می فونها دمیه
 شفایع است شد از شیشه می قبول
 چو باده بودند خوبان ملول
 که سازند زنگین رخ ساده را
 گرفتند از دشیشه باده را
 قدح نیز از شوق پروانه شد
 چو آن شیشه شمع پرخانه شد
 ز خون خود رش نیست اندیشه
 چو افتاد بست پرسی شیشه
 پرسی گر خود خون می ناراد است
 عداوت بدشمن ز هرگز نجات
 بگردش گرد کلفت زمی بر طرف

شدن داشنا باز با آن صنم
چگشتند سر خوش باو گفتة اند
ازین باده دادن مراد تو چیست
همین بود آخر جوابی که داد
کسی را که تعریف گر آشناست
نکردند از لطف خود هاییچ کم
ازد راز دل هاییچ نه گفتة اند
که این می زینخانه عشق کیت
مرا کرد آنچ با پیغامیم یاد
یقین دان که بی سعی حاجت روا

بی اقی آن مایه عیش دیر

به تاکنم سوی بخانه سیر

بنو ششم می و سالک ره شوم	ذبام و در دیر آگه شوم
کنم چون کبوتره بهر بام سیر	که افتدر هم برب بام دیر
چو می در رگ هفت اندازم تاک	ردم تاکنم جایی بر بام تاک
چو بر بام تاکم گزار او فسته	سرم چون کدو در خمار او فسته
کنم همچو رز راه آن بام طی	بر آن بام نوشتم چو انگور می
از آن بام بر بام دیگه ردم	ببام حرم چون کبوتره ردم
نه بینم چو در هاییچ جی ننقش غیر	چو فرق است از آن بام تا بام دیر
بنو ششم بی ادبستان جی بام می	بستن کنم راه بخانه طی
ره بام بخانه را سر کنم	چو مصحف دروزند از بر کنم
از آن بام بر بام گردون ردم	ذبام و در دیر بیسرو دن روم
در آنچ با چو بینم لسب بام بهل	ذبام کند در خود خود نام بهل

اگر یک نگاهم کنده بہل بان
 کنم بر سر کرسی بہل جای
 بجرسی نشانم سخن‌های عشق
 چو داعظ کنم شکر پروردگار
 که طشت من افتاده از بام بہل
 بخوانم برو خطبیه حسن و ناز
 ندارد جزو این نزد بان راه حسن
 کنم دست بر سر و قندان دراز
 برم کار خود را بیک پرده پیش
 روم سمجھو در بان درو سر زده
 بدست دگر شیشه را وا کنم
 که دل در غم باده بی صبر بود
 بنوشم ز اندازه بیرون شراب
 کنم از بلب ہر کی ی بو سه و ام
 کشم ہر کی را چو میانا بیر
 که از وصل ہر یک شوم کامیاب

بی اساقی آن آبروی بستان
 کردو شد بمن پہل بان مہربان

فرود آیم از بام هفت آسمان
 شود بہل بانم اگر رہنسای
 روم بر سر کرسی از پای عشق
 بر آیم چو بر منبر بہل یار
 شوم مست از بردن نام بہل
 چوتستان گذارم در اخبا نماز
 بلند ست چون عرش درگاه حسن
 بر آیم بہل و شوم سرفراز
 مرا بہل بان گردید جای خویش
 چو جایم دهه بر در بستکده
 بیک دست در پرده را وا کنم
 مگر پرده بہل از ابر بود
 چو باران رحمت ندارد حساب
 در آن نزم از بی فوای چو جام
 کنم دامن خویش از باده تر
 بصیر بکنم موی خود را خفتاب

بمن ده که در وصف هر دلبری
 نویسم: متنی زمی دفتری
 زبانی دگر و اصم از پان کنم
 نکرده زبان در دهان بستان
 گهرهای دندان چو مریبان شود
 بخون خوردن خسلتی چو بیره پان
 زده خنجه بیره پان در کمر
 در و خوانده خوبان بہندی سجن
 ز معنی ورقه اش پیچیده تر
 گلوری نہد نقطه انتخاب
 مگر ناله اهل تلوین بود
 کنده چون لب فاختهان سرخ رو
 مهیارت چون نامه بی گناه
 بخون خوردن عاشقان محضری
 سر زد گرگش رمهه از در گوش
 ز شنگرف کتی وصف بهار قم
 سفید آب آهک بلب ترکند
 در قهای ابری باو کرد ضنم
 ازو حروف خون خوردن آموختند

چو وصف لب ناز نیستان کنم
 چو پان کس در اقلیم هندوستان
 لب گلخان سرخ از پان شود
 کربسته از هر طرف دلبران
 بخون ریزی عاشقان هر سحر
 بود بیره پان نسخه ده ورق
 خطش از خط جبهه پوشیده تر
 در اوراق پیچیده آن کتاب
 در آن نقطه صد حرف رنگین بود
 مراعم سخنهای رنگین او
 در قهای سبزیش ز نقش سیاه
 نوشته از آن نسخه هر دلبری
 از آن نسخه هر صفحه را پان فروش
 به صفحه اش کرده خوبان بهم
 چو در وصف دندان قلم سرکشند
 سپاری زبس حجم او دید کم
 بستان چشم خود را باو دوختند

سیه میست خطاب گلگھ خان	شد از نشہ باده رنگ پان
زبان در دهان شاخ مرجان شود	گهر در صدف لعل از پان شود
زبان کسی سبز جو برج ک پان	ندیدم در مک ہندوستان
عجب نیست گر سبز گر در سخن	چو داگم بود این زبان در دهن
زبانی است سرخ و زبانی است سبز	چو در هر دهان برج پانیست سبز
که جایش سرخ در دهان بیان	از ان برج پان یافت شکل زبان
چو او ہیچکس نیست ارزان فروش	فروشد بجان بیره پان فروش
که چون آسمان است بزرگ کان	دکان را چنان بسته آئین نپان
بر سرتے چون ہیره پان چیره	در آن حجاز سورای ہر بیره
کتاب گلستان ز اوراق پان	چو طفلان گرفته بدست آن جوان
شده چون لب خلیش سبزی فروش	بسودا کشاده زبان خموش
که در سبزه برج ک پان کرد جا	چو گل بود مشتاق کسب ہوا
کثایر گ ہفت اندازم پان	بدنمان کند خون پان را روان
شده بال طوطی ره دامنش	زپان سبز گردید پیرا ہنس
شده گوشہ دامنش باغ پان	زبیاری لالہ داع غ پان
دکانش شده صحن باغ ہوس	سجد ہاں پان چیدہ از پیش و پی
قفہ سی طوطی سجد ہای پان	شد از انقلاب ہوا ہی جہان
که صد طوطی افتاده در یک قفس	سرزد گر پر چشم دام ہوس

قفس را اگر بامزشکته است پر و بال طوطی چه رابته است
 پر و بال این مرغ تا دا بود ز پر و از عاجز چو عنقا بود
 ندانم که هرسو چو مرغ نظر نباشد در اقلیم هندوستان
 بجز بیرون پان طوطی ده زبان زلعل لب یار بر می خورد که پیشته طوطی شکر می خورد
 بی ساقی آن طوطی خوش کلام

که در بزم می باشد شیشه نام

من ده کزو یاد گیرم زبان
 چنان نیشکر آتشی بر فروخت
 چواز جیب میسنا بر آورده سر
 دوانیه در بزم می امیشه ها
 باین باده چون شیشه گردل نهاد
 ده نسبت شش گرچه هرمی بخواش
 بهم از قدیم اندرین هردو یار
 بقند سیر بکه هم پیشه است
 اگر نیشکر را کنی بند بند
 نیاید زبس روشنی در نظر
 اگر از صفادم زند جما بود

پریده است از روی این باده نگ
 ملگر باده وحدت است این شزان
 که هرگز دماغی نخورد است خشک
 که برخاست این آتش از مشک
 دل شیشه ها هم شد از شوق آب
 چو آوازنی نام می شد بلند
 ازین لی سرد بهر طبلی قفس
 که در خدمت می کمر بسته است
 خطا بش تو انداد شیرین قلم
 که این خامه رانیست جز خم دوت
 بشیرین تو ان زد رقم صد سخن
 شکر بهر پر و بیز غلت نامه ها
 که سازد رقم نسخه جام جم
 نیستان قلمه اتراسیده است
 زمین نیستان قلمدان شده
 که فواره چشمہ نوشش گشت
 که انگشت خود می تراشد قلم
 که انگشت خود را تراشیده است

زبس محتب زدبیه اندگ
 ندارد ز خود پیچ رنگی چو آب
 بود بوسی او خوشرت از بوسی مشک
 بملک حلب هم رسید این خبر
 در آن ملک از مژده این شراب
 چو این آتش از آب نیشد بلند
 چو این نی نیست شیرین نفس
 قدش چون قدشیشه بر جسته است
 چو این نی کند و صفت می را رقم
 نولیند ازین خامه برمی برات
 باین خامه از جانب کوه هکن
 سر زد گرفتی سد باین خامه ها
 ازو کرده تاک استعاره قلم
 بکف صفحه سبز تا دیده است
 رقم کردن نامه آسان شده
 نشت آنچنان نقش این نی بیش
 بستش زبرگ است تیغی علم
 ملگر مشک باده خورد است

ز فرمان او نیست کس را گزیر
 که دارد بیک دست شمشیر و قیصر
 باو کس چنان دم نزند از خلاف
 که تیرشی ز شمشیر دارد غلاف
 سر زد گر گشند دست هر سو دراز
 که ناشنید او نیست کس نیزه باز
 ازان گشته شیرین سرانگشت نی
 سرانگشت این نی که جان می دهد
 نیستان بیان کردہ با صدر زبان
 چو پر کرده است از شکر هشت خوش
 مگر اهل عالم همه کودک اند
 مگر مشرب وحدت شیوه است
 ازین نی شود صاحب نشسته قشد
 که دامن سرانگشت او می گشند
 که دامن سرانگشت او می گشند
 که سهم خل و هم شاخ و هم میوه است
 که سهم خل و هم شاخ و هم میوه است
 ازین نی شود آتش می بلند

بیاناتی آن آب آتش زده

که سر چشم می اورد می گرد
 بمن ده که از سه خارم روود
 چو یابد ازین باده روحم حیات
 شود قلبم شیشه پر بیات
 بر آرم سراز کالپی و پیاگ
 ز چشم فتد چشم و زیناگ
 پیاگ از دو دریا بود فیض یاب
 در آنجا کمی نیست هرگز ذ آب
 بنام گر گچه مشهور بود
 ولی از لب بحرها دور بود
 که در بحر شرم نگنجیده است
 چنان ناشن از قدر بالیده است

شده از دو سور و برو چون نهنگ
 بدریایی جون و بدریایی گنگ
 گفتند این شهر را در میان
 دودریایی خونخوار چون عاشقان
 گر از عاشقی دم زندجا بود
 دو چشم ترا او دو دریا بود
 شد آب دودریا به کام نهنگ
 درین سر زمین جمع شد چون و گنگ
 دولب شسته از دوجوی شراب
 بود جای او در میان دو آب
 شده یک نهنگ از دو دریا عیان
 دو دریا بود از دو سویش روan
 بود کنگره ارّه آن نهنگ
 نهنگ است این قلعه در چون و گنگ
 مگر بود مهانش ابر بهادر
 کربسته است از دو آب این دیار
 درین کار خواهم شدن نیز پیر
 ملام از دف جو خورده چون طفل شیر
 که ترسد کشد خانه هر را خراب
 دو چپش تراست از غم این دو آب
 که این شهر را آب در بر کشد
 کوششی است این شهر بر روی آب
 درینجا بود باده خوردان ثواب
 چو آب شس مفرح می ناب نیست
 کم از کشتی عالم آب نیست
 عمارت دلکش درو بی حاب
 چو کشمیر کده بترتیب جا
 در اطراف این نهرها با غهها
 لب آب را باغ بوسیده است
 ز امواج غیرت [ن] ترسیده است
 ارم را بر لاله داغ اوست
 بهشت آرزو مند هر باغ اوست
 خوش آینده چون شیشهای شرا
 عمارت سرکش برا اطراف آب

که بر ملتقای دو دریا بود	پراز چل ستونش کب احباب بود
چوبیتی که موزون شود در در بحر	بود مشرف این خانه بر هر دو بحر
نباشد عجیب گرد و بحره زند	چو شاعر در درخت فکر افگند
باين بحر من نیست کس آشتا	ذیاران موزون بجز سرمه با
سند گردیده باع خسلدم صده	چو کردم رقم صورت بنگله
چ خط بر لب آب حب کرده است	لب جمنه را خوشنما کرده است
که سود است در پایی او چشم تر	ز حنش مگر جمنه دارد خبر
برون کرده از سرمه ای دو کون	مربع نشسته است بر روی جون
فلکنده است سجاده بر روی آب	دم صبح از سایه همچون سحاب
ب قبله شده روز و شب رو برو	گرفته وطن بر لب آب بحو
بلکن ارجنت نگاهم فستاد	چ در خلد آباد را هم فستاد
کسی را چنین گلشنی یاد نیست	مکانی به از خلد آباد نیست
که خرس درین خا گرفته وطن	به از باع شیرین بود این پجن
که خرس درین باع آسوده است	مگر میوه او شکر بوده است
ز شیرین و خرس و جزا بجانشان	نیابد کسی در ریاضا جهان
که چپد هم لب ز شیریش	چان کس کند و صفت زنینیش
شده جمع خزان هندوستان	درین دشت هر سال چون آهیان
شده روی آن آب پشت پنگ	زنگ خطا و خال هر شوخ و شنگ

بلایای معنی چو ماداصل اند
 همه اهل آن شهر دریا دل اند
 زفیقون دو دریایی عالم و عمل
 همه بحر جوداند و دریایی فیض
 هوا گشته گرم ازدم گرم شان
 همه بحر رحمت ز بخشندگی
 باین بحرها بحر شرم رساند
 ز خوبان او تا سخن سه کنم
 پی دیدن روی بته‌سای او
 همه اهل شرم و صاحب حیا
 همه آفتاتاب سپهر جمال
 ندارند البت با میکشان
 همه سبز فامان صاحب جمال
 چو اهل کمالش بیاد آیدم
 مرآهم بصاحب کمال است میل
 برآورده از سرمنی و توئی
 چو از کلک تکاریخت پیوسته در
 زنده اطلس چرخ یک خنده اش
 چنان تار پیویده را بر زید

همه یافته آبرو از ازل
 سعادت آید اینجا بسودایی فیض
 دو دریا شده آب از شرم شان
 همه گشته آزاد از بندگی
 سخن عاقبت آب گنگم چناند
 باین آب هر دم لمبی تر کنم
 چو همندو بین آب کردم و خنو
 نظر بسته پیوسته بر پشت پا
 همه آسمان جهان جلال
 سیمیت شدمند این مهربان
 سیمیت چینند چون زلف و خال
 بخاطر کمیل زیاد آیدم
 که باشد کمالش زیاد از کمیل
 ردایش بود لای نفی دوئی
 نشد مشتش از دانه اسبحه پر
 در آزادگی سه دش بنده اش
 که یک بخجیه در خود اش کس ندیده

نباشد بجز او مرشدی کس مرا
 نزراذ محبت دلش آگه است
 حب اللہ آن شیخ اہل یقین
 حب اللہ آن صاحب عز و جلد
 حب اللہ آن نائب مصطفیٰ
 حب اللہ آن پیر اہل کمال
 حب اللہ آن پیر عالم مرید
 حب اللہ آن دوستدار خدا
 بمحترم حقیقت شنا کرده است
 کم از بیانی نیست در علم قائل
 چو اکس در اصلاحیم مہندستان
 ازو حرف توجید باید شنید
 فتوحات مکنی بود ذات او
 نیا بکس از معنی او خبر
 تو آن دکسی وصف آن ذات کرد
 مگر خود کن در وصف خود را رقم
 چ حاجت بتعریف و توصیف است
 فضوص و فتوحات را هر که دید
 قوادر بکن کمال شمی رسید

له یک

که گردید آخشد رضیف و ا
گر فتم سحرها سرراه او
بیک دیدنم پادشاهی کند
گل اشک کردم بپایش نثار
چو خارم دگر سر بسحد ادید
بچشم شود باغ و صحراییکی
چو صبح سعادت فسوی دمید
حبابی چو دریایی آبی نمود
که کردم گره راز هر قطه و ا
چو دریایی رحمت در آید بخوش در خانه را و اکند میپرسوشن

مرا از فتوحات شد فتحه
سرایمه رفتم بر رگاه او
که شاید بسویم نگاهی کند
زدم دست در دامن او چو خوار
که در باع عشقتم چو گل جا دید
کند پاکم از هر غبار شکی
چو آسم سحرها بگوشش رسید
که هر ذره ام آفت بای نمود
بدریا دلم شد چنان آشنا
بی ساقی آن کشتی باده را

بی افگنده بر آب سجاده را
بنن ده که از می و صنوئی کنم
نمایزی گذازم چو میباشد بذوق
که گرد بچشم کی تخت و فوق
چو بیانه در وجد باشم بدایم
چو میباشد اننم یکین و یسار
پر آیم ز قید رکون و سجود
نیاید زمان قید و قیام
زمسجد بمعیانه روئی کنم
که گرد بچشم کی تخت و فوق
چو میباشد سجدها صبح و شام
پر سوکتم سجده بی شمار
کنم گم ره خانقاہ وجود
بجز صوبی شیشه و شیخ جام

سپهراز شفقت شد خم پر زخون
 برون آیم از چار دیوار تن
 که این خانه صحرای دیوانه است
 بسحر از خم نیمه چون گردبار
 چو محبون زیبی سخن سرکنم
 از آنجا بسحر امی وحدت روم
 بود راه عشق و طریق جنون
 ز لوح و قلم پا بهم آنجا خبر
 کنم صورت حال خود را رقم
 مرا چون ملک بود بر عرش جای
 نبود است آنجا مرا هیچ باک
 در آغوش معشوق جاداشتم
 چ عنقا ز من کس نشانی نداشت
 بسحن زمین از برون سپهراز
 درین عالم از عالم جان پاک
 در آینه آب رویم نمود
 پی دیرین روی خود در زمین
 مگرایی کشتی باده ایم

روم چون فدل طون ازان خم بود
 کنم بر در خانه دل وطن
 بدیوانه صحرابه از خانه است
 سیه خانه لیلی آدم بیاد
 زخون دیده آهوان تر کنم
 ز صحبت گریز مخلوت روم
 ز دیر تن و کعبه دل برون
 نویسم کتاب قضا و قدر
 که چون آدم در وجود از عدم
 سرآسمان چون زمین زیر پایی
 چه از آب و آتش چه از باد و خاک
 کجا میل آب و هوا داشتم
 دلم در جهان آشیانی نداشت
 نظر کردم از روزن ما و هر
 بچشم نیامند بجز آب و خاک
 که روشنگریش جو هر خاک بود
 فرود آدم از فلک بر زمین
 که در عالم آب افتاده ایم

که بید ارگشتم چون گشخ خواب
 گرفتم ره وادی عشق پشیس
 پریدم چون گ از رخ آسمان
 فرود آدم از فلکه چون شهاب
 چو ماہی ز دریا بجو آمدم
 ولی چشم از ذات پوشیده شد
 چون هتاب برخاک افتاده ام
 که گم کرد آخر ره کوی خویش
 پی دیدن خود بساغ جهان
 کر تخمی فشاند درین آب و گل
 دو عنصر چشم دو فرزند شد
 دو دستش بزلف تیق دراز
 ذیک خزاندن نسخه چار جزو
 بیان کرده صد معنی تازه اش
 چولاهوریان آب بجانب خورد
 چون من شد گرفتار رنج دگر
 نمیشند دگر ذات خود را بخواب
 کند حبلوه از زیر ابر صفات

زمین زد چشم گمشت آب
 شدم عاشق دیدن روی خویش
 ندارند چون عاشقان نیم جان
 چو مه دیدم آخر رخ خود در آب
 چو ابر از پی آبرو آمدم
 در آب ارچه تمثال خود دیده شد
 چو مه ترشد از آب سجاده ام
 چنان شد دلم عاشق روی خویش
 خود آمد دلم از ریاض جهان
 از آن باع آمد بین باع دل
 درین آب و گل پایی او بند شد
 شد از باود آتش بخاک نیاز
 دلم بود کل شد بیکبار جزو
 ز طول امل بسته شیرازه اش
 دل از جدول پیچ حسن آب خود
 برین پیچ افزود پنجی دگر
 چو این وصفه شد زد اتش بخنا
 زهر سوی خورشید تبان ذات

فرود آمد از عرش چون جبیریل چو عقلنم سوی ذات شد رهگاهی بخود راه بردم ازین چند چیز که کردم تیز از قلم تا درق بستم الف هست لوح و قلم نشانش بود دیده و شمنان نهند خصم ازین هر دو رو در گیریز که در آب چو دیده هر لحظه روی دیده پی نشانم ز افتادگی بپایش سر خواشتن بی نهاد چو طفلاں نویم علم هست حزان ز بیگشته انوار کشتہت عیان بستم الف هست سیف و قلم مگر لوح سر مشتم آئینه است مکیدم دو پستان ام الکتاب نشان داده از قل هُو اللَّهُ أَحَد که درس من آخر بایجد رسید زبان را کلید معنی نکرد	دلم تاشود سوی ذاتم دلیل درون آن من چو جهان کرد جهانی ازو یا غتم عقل و بیوش و تیز نخست از الف پی گرفتم سبق سر ز گر کنم ستد قرآن رقم الف هست مانند تیرو حمان الف بی بود نیزه و تیغ تیز الف همچو سرو است و بی همچو جوی الف نیست جز خط آزادگی الف بسکه از راستی داد یاد کم از خط و سطح این الف بی مدان الف کرده اسرار وحدت بیان ز طفیل شده در دو عالم علم چو طفلاں دلم صاف و بی کیست چو طفل از الف بی شدم کامیاب الف بسکه بیرون بود از عده مرا فیضها از اب وحدت رسید چو من قفل ابجد کسی وا نکرد
---	--

پی حفظ قرآن شدم چون غلام
 بجز من که گردید عین کلام
 پس از حفظ [قرآن] دوات و قلم
 در آنک زمان مشق خلطم رسید
 ز مشق خط آخر خلط شدم
 قلم در دوات قلمدان من
 دوات و قلم گرچه عاقل نمیند
 که جاری است در ذکر ذات صفا
 نباشد عجب گرگشید در بیک
 بمژگان چشم سیاه دوات
 دعای بی نام رسید مبدم
 مگر این دعایا ندارد اثر
 دوات تم که بمحض صدف پر دراست
 بهنگام تحریر مکتوب غشم
 ز مژگان تر پر شد این چشم تر
 درین ... جز چشم بی نام او
 م McGrath مسلط درود کرد جای
 سرا داشده پُر ز سفید قلم

که محفوظ نماند ز گرد خلاف
 که کرد از دو کف وقتیں کلام
 گرفتم بدست از برای رقیم
 ز لپشت بضم سبزه خط دمید
 چون بستان شهره در خط شدم
 چون آنگشت حیرت بود در دهن
 ولی یکدم از دوست غافل نمیند
 زبان قلم در دهان دوات
 که مژگان چشم دوات است همک
 نظر بسته هر صفحه کائناست
 بگوش دوات از زبان قلم
 که شد گو شش از پنهان لبیه پر
 چو مهر از خطوط طشعاعی پراست
 دوات من از چشم تزییت کم
 مگر یافت از چشم عاشق نظر
 نمیدیه است کس دیده روشن زمو
 کر شد خامه راسوی خط رهگاهی
 که خالی نباشد ز فکر رقم

و میکن صد ایش رو د کو بکوی
 زبان قلم مو پر آورده است
 رخ صفحه از مخطط شده
 دواتش مری پر ز سودا بود
 که از میل کلام بود سرمه دار
 نهاد بر لبس خامه خال زیاد
 که در چشم آب سیه کرده جا
 قلم خضر آب حیات هواست
 چه دور از زبان قلم شد سیا
 خط از صفحه انداخت پیش پر
 بالگشت باشد قلم رهنا
 ز تیر قلم خط شد آفاق گیر
 بدشت ورق صید پنجه ره
 کنون شد چو بطردانه چین از نقط
 بگوش ورق خامه درها کشید
 سر خود قلم صرف سودا کند
 قلم زد سر خود بسگ مقط
 که بر استخوانش رسید است کارد

دوا تم بود کاسه پر ز موی
 زبس مودین کاسه جا کرده است
 سیه خانه میل خط شده
 اگر خامه محظی شود جبا بود
 دوات است پچشم سیه مت یار
 کشد سرمه در پیش متش مداد
 بکف داهم آن خامه دارد عصا
 سیه چاه معنی دوات من است
 سیا هی در ویست جز دود آه
 قلم داشت در دست تیغ دوسرا
 مرادره عشق همچون عصا
 قلمدان بود ترکشی پر ز تیر
 توان کرد هر دم بین تیرها
 قلم بود مایی در یاسی خط
 بدر یاسی خط تا در نقط دید
 قلمدان من گر دکان واکند
 شب دروز از داغ سودایی خط
 سرش زیر این سگ گردید آرد

قلم راس ز د تخته امشق خط	شد از گاہ سیم پر از خط مقط
گرفته است این لوح را در کنار	چ چغلان قلم وقت نقش و نگار
زمغز قلم پر شد این استخوان	قلم را بس تیغ خط زد بر آن
که خورد است بیمار مغز قلم	مقط را ز آزو درم در شکم
ز پیه مقط چرب کرده زبان	قلم همچو شمعی است روشن بیان
جز او نیست شنگ فسان قلم	مقط تیز سازد زبان قلم
گیفتم چنان هفت اقلیم خط	بند استخوان همگه مقط
که در خط ر خط شدم پادشاه	نadam بلب چون قلم دود آه
سیاهی لشکر بود از قسم	قلم گشت چون تین شاهان علم
که بر کرسی خط قلم خط به خواند	رقم را بآن پایه دستم رساند
تواند بکرسی نشاند سخن	قلم از خط خوش بهر آن جمن
که خواهم کشم در معنی بسلک	ز هفت آب خط شسته ام دستگاک
مگر خامه ام خفرا این راه بود	خط آخر مراره بمعنی نمود
لب بحر معنی است لبه ای من	دلم گشت دریا ز موج سخن
لب بحر شتم بآب گهه	لهم ترشد از خواندن شعر تر
بدریا ای معنی شنا کرده ام	سخن را بلب آشنا کرده ام
ازین آب پر شد سبوی دوات	درین بحر جاریت آب حیات
کر خس را برد سیر دریا ہوس	درین بحر افتاده کلام چو خس

سیاہی درو آب دریا بود
 بسی لاف می زد بدریا صدف
 شنید از آب بحر شرم جواب
 کجا میسل شاگر باب بقات
 همکه بسته ز من شد پرید
 اگر شرم تر بود نیست دور
 نگرد پوکشید تسبیح ز بحر
 کم از پشم نیست این شهر تر
 نیگرد ورق نم ازین شهر تر
 پسان گوش عالم ادوگشت پر
 که از بحر افتاد بدون چون گهر
 قلم تو درین بحر نقشی بآب
 ازین آب شد حبدل صفحه پر
 ازین بحر شد بحری مسلط پ آب
 پا بحر کلم شده آشنا
 دو اتم چون سکر لآل کند
 ازین بحر رفتتم بدریایی مسلم
 زدم قطره در لجه ه صرف و نگز

کف بحر شزاد در قهسا بود
 که چمن ندارد کسی در بکف
 که چون شعر تر نیست در خوشاب
 که در کشور شعر هم بحرها است
 کسی خانه بر روی دریا نمید
 که از بحر کرده است در بر عبور
 نیفتاد بدون همچو ماہی ز بحر
 که در بحر دام کند سیر بر
 نگرد صدف پر ز آب گهر
 که از بحر بیرون نماید چو در
 نباشد مگر لایق گوشش کر
 دو اتم برآمد بشکل حباب
 که دید است در بحر روان آب در
 که جازی است در صحن باغ کنای
 نشان داده یک ماہی از بحرها
 بیک کوزه صد بحر خالی کند
 که شویم باب سخن پایی علم
 که چون قطره گردم درین بحر محو

چو چشتی بدریا می منطق رسید
ز دریا می سلم بین و بیان
برآورده چندین گهره زبان
بدریا می چون غوطه ها بکه خود
ز بحر معانی دلم فیض برد
برآوردم آخره جواہر تم
سراند بحر حکمت برآورده ام
پو ماہی بدریا شنا کرده ام
برآوردم آخره فروع و اصول
ز بحر کلام خدا و رسول

بیاناتی آن آب دریا می خم
کرد تشدید اول گفت پاسی خم

بن ده که دامان من تر شود
بدامان تر، پچو ابر بهار
نهم رو سوی گلشن روزگار
ازین آب چون جو لبی تر کنم
زبانه جهان تاسخن سکنم
چو دریا توان کرد در هر زمان
که این گلستان جایی دندان بود
درین باغ نخلی به از تاک نیست
ازان خون ز مرغان بلبل چکید
که بی دامن تر گلی را ندید
صنوبر زدل بستگی شاذیت
ز عشق بلبل که دارسته است
چو زگس ازو دید این حرص و آز
شده از کاهله سیم وزر طاس باز

سمن چشم بکیسه غنچه دوخت
 درین باغ نتواند آمد ملک
 بود سخن این باغ سطح زمین
 زیست آسمان چار دیوار اوست
 نباشد در طاقت پار سقف
 درین دور جون گلشن روزگار
 نیمش نباشد بجز دود آه
 درین باغ گل نیست جز داغ دل
 در خان این باغ را بار نیست
 درین گلشن از فیض باد بهار
 چنان می زید کس درین خاکدان
 در واه عالم گرفته وطن
 زبس خواب غفلت همه دیده اند
 بدزند از یکدگر تا کفن
 چوقارون در حرس واکرده اند
 در حرس و هوا اهل عالم چو مور
 ز غفلت بخواب است جان در جهه
 درو مرده هاران باشد شمار

چنار از تف آتش حوس رخت
 که از شش چهت بسته راهش فلک
 بروای افگند چرخ بین
 قدر کشان خل بی بار اوست
 که دیوار او می کند کار سقف
 نبید است کس باغ را سقف و آ
 دید سبزه آنجا زجت سیاه
 گرفت است این گل هم از باغ دل
 گل این چمن نیزبی خار نیست
 شود خشک انگشت لکچین چخار
 که قبری است در هفت گنبد هنان
 شده جامه بر دوش شان چون کفن
 بیک گور صدم مژده خواییه اند
 شده زنده در گور چون گرد کن
 همه زنده در گور حب اکرده اند
 فربده با خویش روزی بگو
 برای دل مرده تن شدم لحمد
 که یک گور دارد لحد صدم هزار

که حاصل شود زود از و کام مل	می بخوردی ریز در حمام دل
می بخوردی زاد راه خدا است	می بخوردی در دل را دو است
که گرد درین ره سلوکم تمام	ازین می پیاپی به چند حمام
که گر بشکند یائیع اندیشه نیست	ز دل خوشتر این باده راشیشه نیست
که یک قطه زان باده بیرون بخیست	غم نیست گرشیشه دل شکست
بخود ره مده یائیع اندیشه را	شکستن بود و اجب این شیشه را
که خواهد شدن از شکستن درست	مترس از دل سخت گردید است
که زین شیشه بیرون نماید پری	سرزد گر زند دل دم از ساحری
شکست و برای پری شد قفس	مرا شیشه دل ز جس نفس
که این باده خود می کند احتساب	شکته از آن شیشه این شراب
چوتان توان شیشه دل شکست	شبی می قوان شد ازین باده مست
که در ظرف گردون نگنجیده است	از آن در دل این باره جوشیده است
چ افسون دمید است پیرغان	نمافم که در گوش عصہ باشان
چ منصور دم از انا الحق زده	که هر باده نوشی درین میکده
یکی در نظر حمام دمید ناشود	به میخانه وحدت ار جا شود
که از هر دو عالم چومن رومن تافت	تواند کسی راه میخانه یافت
خوش حال آنکس که از چاه بست	درین راه صد چاه خس پوش هست
برین ز خود قطع ره کردن است	گذشتن درین ره ز خود رفتن است

گذشتن ز سریست جز کار دل کلاهی پسریست جز ترک سه شبی را بین حیله آور پروز چپند قبا و اکن این بستگی بر آسم پچو حبان از لباس جسد ازین چار گذ جامدات نارساست ز طولی امل دسته و پایت دراز دور دست و رو پایت شده چار میخ بچشم کم از جامد عید نیست چو سوزن مشد پای بند لباس مکن تکیه بر فرش سنجاب و خنز مگر عنکبوتی که در پرده مشو همچو طاووسی ز رافت پوش چو به در چون شال پوشی مکن چو عیبی نداری ز پوشش برآسی کسی نیست بیگانه تاکی حجا ب که هرگز ندارد لباسی بر بعریان تانی خوی کن یچو تیغ برون آکی از پرده آب و گل شهیدان پیو شند هرگز کفن	ز خود رفتن ایجاست رفتار دل کسی رادرین وادی پر خطه ز ترک تعقیق کلاهی بدر بر آور سه از جیب وارستگی مجود شو از حمامه نیک و بد قبا در برت از دودست ^۰ رو پاست شد و در ته جامد حرس و آز در آب و گل تن فزو برد و همیخ لباسی به از ترک و تحریر نیست میاویز چون رشته در هر لباس متمن بر تن خویش چون کرم قزو ز پوشش بخود پرده کرده لباس رعوت بیفگن ز دوش ب بازار دل خود فردشی مکن سب ش از لباس اینهه خدمه برون آزین ابر چون آفت اباب از انزو ماک بتر است از بشر برون آی چون بر قی از زیر بیخ اگر کشته تیغ عشقی چو دل میبر سرفه در گریبان تن
---	---

گردن پست بیرون نیای چوار	نیفتند بکنخ نهان گذار
برون آمی چول بسته از زیر پست	ز شوق لب لعل خنده ان دوست
نیفتند ترا چشم بر چشم دوست	چو بادام نابر نیای ز پست
بردن کلاهی ز ترک صفات	برآ از لباس صفت همچو ذات
اگر رک نه زیر بر قع مشو	زن نقش صفت هامرقع مشو
بهر جزلباس محبت د مکن	چو ذات از صفت جامه خود مکن
صفای قن ذات پسیدا شود	چوبند قبا ای صفت وا شور
نیاید در آغوش معشوق ذات	اگر بر نخیزد حجاب صفات
مکن جبلوه در نوبه ای صفت	بپر هیز چون گل فر خار صفت
درین رنگ گذار بر آب خویش	مکن زیر بار صفت ذات خویش
برون آر آئینه را زین نمد	دلت دنگ بست از لباس جسد
لب اسی چو پشمینه پوشان میاش	ز سالوس در خرثه بنهان میاش
پی در دینه مشو ته نشین	به آور سراز جیب چسرخ بین
بسان سبوه پا بدامن بکش	چو خم سرد پیراهن تن بکش
درین پرده تا چند باشی بنهان	شو از جامه جسم عریان چو جان
مگو شرج تحریر را خوانده است	دلم دامن از حبامد افشار نه است
برون آمد از شهر بند خراس	محجر شد از زینیت هر لباس
ازین حبامد خانه بر هنره گذشت	ز رخت فود دلخ کهنه گذشت

دل از جامه جسم عریان شده مگر محروم کعبه جان شده
 بیا ساقی آن جام صدقی و دادار
 که دائم پر است ازمی اتحاد

بن ده که بردار داز من دوی نیاید بچشم من و تویی
 چو گردم ز صهباي توحید مت
 کشم جام تو حمید بر سر چهر
 برآیم بر نگاه به درجهان
 گل باغ توحید تا بو کنم
 کسی را که گردید توحید حال

دل از حسن جزو خال وحدت ندید
 جهان منله رذات مطلق بود
 بیک وجہ خلقی بیک وجہ حق
 خط پشت روی ورق را بین

بعضون یک صفحه قانع مباش
 همه کائنات از خدا مشتق است
 نه ارم بطلان کس جستی
 چنان بر رخم در ز وحدت کشود

زمیشویق مطلق نباید گذشت
 در هر چشم من خلق هم حق نمود
 همه عمر از حق نباید گذشت
 در هر چشم من خلق هم حق نمود
 همه عمر از حق نباید گذشت

تواند کسی جلوه دوست دید
 که یک مغز در زیر هر پوست دید
 که یک نفه از صد دنی شنید
 که در هفت خم نیست بجز یک شراب
 بکش یک شراب و دوی سازگم
 دف و بر بط و نفه و لی یکی است
 یکی را مینمیں همچو احوال دوتا
 زیک نقط صد خط چرامی کشی
 بیک دست خواهی زدن دستکی
 چو پر کار طی کن بیک پای راه
 دو انگشت پارا یکی کردہ است
 که آرد زیک دست بیرون صدا
 دو عالم یکی دان که یکیتا شوی
 برآ حقیقت یک اندیش باش
 دلوب را یکی کن چونی در سخن
 بود یک درق از ازل تا ابد
 نوشته در قتل هرالله احمد

مصدر الامثال

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بیقیاس و ستایش قدسی اساس تحفه ایست لائت. بخناب
 حضرت احمدیت و ہر یہ ایت سزاوار بارگاہ صدیت، اما ایر جنس کم نہاد و متع
 بیش بہادر دکان بے مایکان بازار سخن و بدست کم بفاعت ان چہار سوی این
 فن از کارخانہ موہبہت او مستعار است و ب تفاسی تمدیک او ایت ندار، عز شانه
 و جل سلطان پس حمد گفتمن و گوہر شن سفتن در بر ریا دادن ولعل در کان
 نہادن است و خاموش بدن و طریق ناس پاسی پمیدن پایی از جاده متابعت
 کشیدن و در بادی خود سری ببر خود دویدن، لب از حمد بستن زبان مردم بطبعن خود
 کش دن است وزبان به شناک شاردن مال بخشیده بمال عرض دادن،
 هست در وصف او بوقت دلیل نطق اش بیهہ و خاموشن تعطیل
 و سلام خیر انجام و صلوٰۃ فرخندہ فرحاں کرقاکم مقام ستایش حق دنایش مناب

بمال قدر تک : حادر تک م: بمال

حمد ذات مطلق است نثاری است باب آستان ببرت و ایثاریت شایان شان

رسالت :

بنعت مصطفی دل بستن اوی است که نعمت او شناسی حق تعالی است
و دعوات راکیات و تھیات و طیبات نیاز درگاه اولاد عظام اوست و نذر آستان
اصحاب کرام او :

بود اد جوی و صفت آل و اصحاب روان در بانع نعمت مصطفی آب
اما بعد روشناس قلمرو همچو مدانی محمد محسن فانی سعد صنی دارد که
چون غواصان محیط معانی دشنا دران دریا می نکته دان سفینه طبیعت خود را در
بحار خوب اسرار که بصیرت تیگ و در معنی بکینار است روان کرده بدستیاری پوچی
جو اهر بسیار دلائی بے شمار بکف آورده اند، این ابجد خوان مکتب ساده لوچی
نیز به آمزنشده چکو و چنگ در دامن متابعت ایشان زده فراخور استعداد خود خوف
ریزه چند لبا حل انداخت و آنرا فرامم آورده مسمی به مصدر الامان ساخت. اما
چون این زر قلب و درم بے سکه در دارالملک اعتبار و سوار اعلم اشتہار کاسد
دنار و ابد لله جرم آن را بست ام نامی و اسم سامی حضرت غل سبحانی صنایع قران
نهانی مزین نمود :

که از نامش سخن را اعتبار است بگین از نام شاهان نامدار است
شہاب الدین محمد بالمنظفر که بر سردارد از اقبال افسر
شہی کردیل چون نو شیر وان است امیر المؤمنین شاه جهان است
شہنشاہی که فتح سموره ربع مسکون از آبادی گیتی ستانش بیراث
له ک: معانی و دان ملدم: بجهر تتم: لائل مکه م: مشدہ م: م: سکه دار

رسیده و تصرف دست قدرت در اطراف و اکناف آن طرح‌های گوناگون کشیده‌است
آنچه نقش بیعی که از تخته خاک مرتبه خود را بپای نقوش افلاک تواند رساند
و این اَللَّهُ تَعَالَى نَمَثْ نَشَّ تَقِيَّاً مِّنْ قِيَامَتِ بَرْ سَعْدِ رَوْزَكَارِ خَواهِ مَانِدِ بَنَاسِ شَاهِ
جهان آباد است که اصحاب تیر در این جزء زمان بیت الغزل هفت آلمیش
می‌خوانند و ارباب الفضای مصروع رابع رباعی چهارحد عالمش می‌دانند - از
انفکاس صور عمارت زنگینش خانه، چشم تماثلیان هم چشم نگارخانه، چین و
از تماثلی نقوش خانه‌ها دل نشینیش تار مرثه نظرگیان چون موسی خامه
نقاش زنگین تصریحی بلندش چون خاک برداشت‌های دست تربیت شاهنشاهی
سر برگردان کشیده و نظر بارتفاع بام و استحکام بتن خود را مصداق اصل‌ها
ثبت و فرعهای السماو دیده؛ اگر آدم از بهشت برآمده با این نسم سرزین بر می‌
خورد ممنون عصیان شده سجده شکر این نعمت بجا می‌آورد -

که چون میزاب امر شه درین جا کارها همچو حکم‌گش گشت جباری هر طرف جربا
گزدارد اشتیاق سیر این بستان سرا آب میگرد چرا در کوچه و بازارها
جهانیان که همی بستن رخنه حصار مملکت و معموری همک و فتح و نصرت
خاک تن معاندان را آباب شمشیر آمیخته در گنج خانه کمان از خون مخالفان
یخنخه - رکاب سمندش در محشر دارو گیر کفه میزان حساب و سرد شمناش در حلقة
فراتک پاسنگ وزاروی رکاب ناخن تدبیرش کلید قفل و سواں و کلید شمشیرش
در اقلیم قلعه کشان روشناس سرمه مسخا هان از نظر اندخته گرد فشکار و لعل

له م: اللهم نَمَثْ نَشَّ تَلَهْ م: خیرِ هَلَهْ ک: نَقْوَشِ هَلَهْ دَلَهْ عَلَهْ م: شَهْ م:
سرزمینی هَلَهْ ک: جزوی بام: و ممنون هَلَهْ ک: می آرد هَلَهْ ک: امک فتح

بد خشان در خون نشانده گوهر افسر او - سرگردن کشان و سواران در مدینه
 اطاعت او خم و پایی شاهان و شهریاران بر جاده اقبال اد محکم - حاتم مجرم
 آنکه در دنیوی جود بر او سبقت نموده در شرع پیش بینان عالم افکاف بکسر
 منوب بوده - یک قرن از جلوس هایش بعد ودادگذشتة والحال که برآورد
 رنگ قرن ثانی نشسته ذوالقرنین گشته - آینه تا چشم برمی اقبالش کشود
 هام سکندر را از صفحه خاطر محور نموده - دامن دولتش بر تبهه دیم است که اگر
 زال گیتی پنهانه بصیر را بچرخ فلک بر لیده بخیه فراز پیش آمده دف انکند و آستین
 همتش بمشابهه دراز است که هر چیز پنج گله ابرام گدايان دور دست بجانب
 خودش بکشد چین نارسانی بر جیان نزد - فغفور بریزه چینی خوان انعامش
 کاسه چینی در دست مجشید بچرمه نوشی جام اکرامش تاصبع ابد سرمت -
 افسرو اورنگ را بادانش و فرستهند - جمع کرده و سرمه ای سعادت دنیا و آخرت بچینگ
 آورده - بزور بازدی خود خرد و ای لوای سخن نهیم بر افزاشته و بدست کفه
 میزان احسان نکته سنجان نه از خاک برداشته - ساغر دهن از شراب مرح او بزیر
 و بحر سخن از سحاب ستایش او هر خیر - زبان قلم معنف تاخذیه دولت
 بنام او خانده سخن خود را در بفت اقليم خط بر کرسی نشانده
 و قلم زبان مولع تایب اچه کتاب مرح اور قم کرده در چار حد قلم رو بشیرت
 نام برآورده :

لئه م، حاکم لئه م؛ صفحه دل محو نمود لئه م، فریزس مگه م؛ بخیه هه م؛ به

چرامح شاهی نگوید زبان که آباد از ادشد زمین سخن
 کند قطع دستش بشیر عدل چو دزدی بود در کمین سخن
 گرفت بخار فضا حت گره کشید بدنان سین سخن
 ز سجده بخاک در مدح او نشت است نقش جبین سخن
 سخن از لبس چون برآید کند سخن آفرین آفرین سخن
 چو هر دعا ایش بهنگام فکر گرفتم بدست آستین سخن
 قلم گفت در هفت اقلیمه باد مزین بنا مش نگین سخن
 الحمد لله والمنته که این نگین گنمایم بین اقبال لایزال شاهنشاهی
 نام برآورده و باین دست آدمی خود را چون خستم سیحان در مک شهربت آنست
 نمایرده امید که نقشش بر صفحه روزگار درست بنشیند و نشان دست روی
 بر سینه خود نمایند

من آید جز این از من دعا ایش کردست اهل معنی باد جایش
 التحاس از تیصران شهرستان بینیش و میزان بازار آزمیش آنست
 که هرگاه از راه باریک بینی و موشکافی به پله نکته سنجی در آینه گوش هوش را کفه
 میزان انصاف نموده سرمی از حق تجاوز نمایند و چشم داشت از نظر بازان البخار
 معانی و چهره پردازان عرایس معانی آنکه چون عارض شاهدی را از نقش دنگار
 صنایع شهری ساده بینند تا خط اصلاح بر او نکشند در محفل ظهورش جلوه
 نمایند و چون رخاره نگاری را بغاذه تازگی و گونه نزدیکت آراسته یابند

ام: دزد بود سه م: کرد تله م: در نشیند گهم: بیانی یا مبانی

بنهادن خال نقط انتخابش بر شاط آن منت نمی‌نمایند
 ایں سخن که جوی است ز بحر مخزن آبیش ز سخن کرده روایان خامد من
 هرگاه سخن از او بسیاران بر سد باید که رسند نیز یاران سخن

بسم اللہ الرحمن الرحيم
 همازه نہالی است زبانع قدیم
 از نم آن یافته نشوونما
 برگ درین سرد جزا عرب نیست
 چون شجر خشک شد رگ در لیشہ سخت
 گم شده در سایه بالا می اد
 بس که نشان می دهد از قدّ دوست
 دانداش از نقط و برگش ز حرف
 شاخ گل او کلمات شگرف
 گشته از آن رزق دو عالم فراخ
 بلبل ان باع زبان رسول
 قمری آن باع نگله دل جبریل
 سروشنامه فرمان عشق
 مصروع برجسته دیوان عشق
 لک خار درین شاخ شله که از زبرد زیر شله م شاخ برش شه م سروش
 م سروش .

لفظ بلطف آیت ایمان بود
 باشد در سه مده بالانشین
 با که سراز رو خنہ سرمد کشید
 گشته الف در رگ آن ریشه گم
 کرده احد سر معیت بیان
 حق شده از حبشه خلق آشکار
 پس مده از قامته با دلربا است
 کرده الف تاز سر شین گریز
 با که چو سرویت سراز اخته
 چنانز سکون بر سرین بود طوق
 سین شده در سایه با سرافراز
 میم نظر دخته بر پایی سین
 بس که دل میم از این در دستخت
 یافته در معرکه از کسر میم
 سین که سلام از لب جانان ساند
 هر دوز و ندان و دهان رسول
 حرف بحرف آئینه حبان بود
 بینغ . الف کنده بندان سین
 ریشه آن سرو شد و قد کشید
 کرده نداق امت بارا که قم
 وحدت او گشته ذکر شت عیان
 روی خود از آئینه بخوده یار
 رفعت شانش همه از کپریا است
 با شده از نقط خود اشک بیز
 کسره بپالیش چو پرف اخته
 قمری آن سرو شد از روی شوق
 یافته زور شته عمر دراز
 رشته بر کورده مگر پایی سین
 چشم خود آخر بهمین رشته دوخت
 رشک ایمیں شکت عظیم
 میم سیحش بسر خود نشاند
 داده نشان یک بامل قبول

لک : در آن لک ، بسلامت سه م : بای الف قد نظر خوش نمایم : الف از
 سرینش هک : ان

لام علم بر لعن الملک ساخت
 کرده قد و زلف بتان را نجیل
 تا نشود نال ذبان در کلام
 بر همه تنبیه که السد بس
 داره را اول و آخر کی است
 اول و آخر شده زان مختفی
 فتح بر آورده بمفتاح نام
 تیر خود انداخته از شست جرم
 هشت کلید در دارالسلام
 روشن ازو چشم دل دچشم مر
 کسره هارا مرثه چشمها
 تیروکمان دگری جبلوه گر
 صفت شکن لشکر نفس فهواست
 کی هرش جز صفت شیطان بود
 لب نده معنی آن را زبان
 تیر الف نیز زلف افگنده
 کرده دو صد آیت رحمت بیان

از الف الیه لوا بر فراخت
 لام و الف هر دو بهم بسته دل
 روی همان کرده الف در دو لام
 لام بود بالف پیش و پس
 بس بود این نکته بدل گرشکی است
 هشت درین داره ستر خفی
 فتح در دل شده از فتح لام
 رفتة الف نیز بسید این رزم
 در کربمله تشدید لام
 چشم کشا چشمها هایش نگر
 کرده تصویر همه اهل صفا
 کرده الف لام دگر در نظر
 لام و الف تیروکمان خداست
 رامی این تیسید که رحمن بود
 نیست چو در قبیله لفظ این کمان
 هر که دم از تیغه زبان می زند
 را که مقتدر شده رحمن باان

لام : لام الف لام که جان دل

ہر کہ چورا بر در حملن رسید
 برسرا فتح و تشدید را
 حی شد و در بسمله با من دو چار
 نقش الف گم شد در میم و نون
 تالف از سینه من شد نهان
 یتن قلم کردہ الف را دو نیم
 گشته الف لام دگر آشکار
 هر دوز اقییم تلفظ بروان
 آئینہ روی رجای تو راست
 هر نفس از فتح و تشدید را
 وقت تلاوت دل اهل حسیا
 کرده کمان را چوڑہ از کسر و حی
 میم کزا او بسمله اخمام یافت
 سرکشی از حدائق میم رحیم
 فانی اگر حرف شناسی نخست

دولت دارین از او سرکشید
 کم نبود از پربال هما
 برده سکون از من بے اختیار
 تاز من این حرف نیاید بروان
 کی سروحدت شود از من عیان لے
 زیر و زبر یافته زان نون و میم
 برده دلم باز قدر و زلفت یار
 گشته تهی از حرکت و ز سکون
 یار رحیم است رحمایت بجا است
 صورت اللہ دید رو ترا
 حی شد از دین ایں حاویا
 در سپر جرم نہان گشته پی
 عالم ازو صورت اتمام یافت
 کسریت نفس کند کرمیم
 نامهات از حمد خدا کن درست

نہ م؛ گشته افت تاز دل من نهان - پنجه وحدت بشد از من عیان
 تهک: می سے م: جا یکھ ک: می ٹھ ک: بکش

حمد ایزد تعالیٰ و توحید او عز و اعلیٰ

سر سخن نسخه ایمان ناست	حمد خدا مطلع دلیان ناست
حمد بودن تخته هر کتاب	در سخن از حمد شود فتح باب
هر دم ازین باغ تو ان چیدگی	حمد بود لکشن و توحیدگی
حامد و محمود جزا نیست کس	گر بحقیقت نگری پیش و پس
منظیر اعراض و جواہر هم است	آئینه باطن و ظاہر هم است
مصدر آثار فروع و اصول	مخزن اسرار نفوس و عقول
مرکز هر دایره کاید بگرد	نقطه هر خط که توان فرض کرد
میوه هر دانه که گیمه نهای	دانه هر میوه که یابد کمال
داغ دل عاشق لی خان نهان	خال لب دلبر نامه ربان
جلوه هر طور که نور که آورد	نشه هرمی که سوره آورد
نور کلیم اللہ و نار خسیل	صور سرافیل و پر جسم سیل
تیسرا گی آئینه خاکیان	روشنی دیده افلاکیان
نه فلک و هفت زمین شد پرید	چون قلمش صورت عالم کشید
ریخت درین محمر عالم فروز	مشک شب آیسخت بکافور روز

له ک : حمد خدا اول قرآن شه ک : لب او ذله ک : پی علمه ک : نور که طور

عطر زد و غنچه برآورد سر	مفرز زمین گشت از آن عطر تر
خون دل سنگ گرفت آب در زنگ	ناز قبول شر نظری یافت سنگ
ریخت ز چشم آب و گهر شد پید	گوش صدف چون سخن او شنید
اوست منزه ز همه گفت و گو	اوست مسراز همه رنگ و بو
خوف و رجایش همه را دل دو نیم	کردہ درین پرده امید و بیم
اوست تو انانی هر ناتوان	اوست زبان دانی هر بی زبان
مومن و کافر بدرش حلقة زن	ذاهد فاسق بر میش هم سخن
نازکش مجمله نازک دلان	راهنمای همه مقبلان
نغمه بر امیش پک پرواز یافت	ساز با گنگ و می آواز یافت
گل چمن ز آتش او بر فروخت	الله بدل از عزم او داغ سوخت
ماندز دیدار چمن بے خبر	داشت چورگس بحالش نظر
چشم ستاره پرداز شوق او	هال بود گرد قمر طوق او
رقص کنان درره او انس جان	چرخ زنان بر در او آسمان
دیده و دل جای تماشای اوست	دیر و حرم مستکن دمادی اوست
گنج جواہر دل انسان ازو	در صدف تن گهر جان ازو
بینه شس از آینه چشم تر	باشد اگر پاک کسی را نظر
کی شود از ذکر خدا لب خوش	گر سخن غیر نیاید بگوشش

اعم: یک شد آن سنگ رخت آب زنگ نه ک: رادو گه م: زبان دانی و
نمک: ره گه م: برد سرمه را دو آبرو

خاک بس رکد و ناش نمید	عقل درین راه بھر سو دوید
پای ز سر کرد بسان قلم	و هم که در راه طلب ز دقدم
مرکز این دارکه حبا نمید	بھر زه چو پر کار بھر سو دوید
رفت برون از خود و در خوش نیست	دل که بر راه طلب او شناخت
از چمن دل گل توحید عجید	شکر که نانی بحقیقت رسید

مناجات اول بدارگاه قاصنی الحاجات و احباب العطیات

قفل کشای در مناجات ما	ای تو سزاوار مناجات ما
از تو نوا یافته هر بی نوا	حاجت ہر کس ز تو گردد روا
معنی باریک عبارات ما	ای تو ادا فهم اشارات ما
لغمه شناس همه آوازها	ز همزہ پر داز همه سازها
بھر کش صفحه شمس و قمر	مشی منشور قضا و قد
از تو بر افزخت چس راغ قمر	بھر گردون ز تو شده پر شر
بریگ روان انجنم و ره کمکشان	از تو درین بادیه بیکران
از تو بعناؤس فدک شمع مهر	از تو شده ماہ چس راغ سپهر
صیغ زفین نفت مشکبار	ابر ز دست کرمت در شار
عارض گل یافت ز تو آب در بگ	دیده زگس ز تو شد شوخ و شنگ

تم: گردان لئه م: روی لئه م: شیخ شنگ

گنج و جود و عدهم از جو دست
 ما همه پیدا زنود تو ایم
 جز تو که زد پیرین غنچه چاک
 شانه ز گیسوی کرشم موكشا
 ما فراز بجهش ابروی گیست
 داده گواهی بتوانیست
 نیست کس آگاه بجز میفروش
 کاسه سر پر ز شراب ہو ش
 تا همه آیند ز مستی بہوش
 خاک نشین کن ہم افلاک را
 دود ز خرد شید جهان سوزکش
 جامه هستی جهان چاک ساز
 شش جهت از قید جهان کن رعای
 از قلم و لوح کمن گفت و گوی
 ملک کهن را ز نو آباد کن
 آرزوی عصر دوباره کنند
 نامه سیه کرده ز نقش گناه

بود و نبود همه از بود است
 ما همه موجود ن بود تو ایم
 جز تو که آورد برون گل زفاک
 آئینه از روی که شد رونما
 بعد شب از سلسله مزی کیست
 این ہم اسباب شناسائیست
 یک درین میکده از اهل ہوش
 بخراں ساخته در ہر نفس
 چشم مكافات ز عالم میپوش
 آب بریز این که خاک را
 پرده شب را برخ روز کش
 گردن از چهره جان پاک ساز
 هفت فلک راز ہم افسگن جدا
 نورق چرخ بہفت آب شوی
 عالم مطلق ز سرای باد کن
 تاز پس پرده لظر اره کنند
 پیش تو آیند همه عذرخواه

لے ک : بسک لام ز فوش گله ک دن

نشہ این بی نبود جذ خمار
 کی شید افسد وخته از یاد صبح
 کی شود از موج بکف آشنا
 بادخانش نکند شعله تیز
 داشته بِ بام فلک آشیان
 وز شد رعشت تو می ساخت پر
 بالک زرد سویی زمین لک پکشاد
 صرف خزف گشت همه جو هر شش
 این همه فریاد دل از دست تت
 تابد هم میوه عشق تو بار
 باز بِ بام فلکش حبا دهد
 پرده براند اخته بینند تام
 دست بسراز غنم دل مانده ام
 آتش شرق تو درین خاک مرد
 زنده کن از عشق دل مرده را
 جان مرا آکینه خویش کن
 روی تو در خود نگرد بی خلاف

تو به پس از مرگ نیاید بخار
 شمع چو افسرده شد از باد صبح
 در که بدریا شود از کف رها
 لای که در باغ شود برگ ریز
 پیشتر از خلقت تن مرغ جان
 از چمن حسن تو میخورد بر
 بام فلک روی گردش نهاد
 هرمه گل شد صدف گوهرش
 این همه بنیاد گل از دست تت
 تخم دل از آب و گل تن برآر
 عشق تو اش ره سوی بالا ده
 جلوه دیدار تو زان پشت بام
 من بر هفت پایی بگل مانده ام
 در تن افسرده دل من فرد
 جان بدہ این قالب افسرده را
 جسم مرا خرقه درویش کن
 تا چو برآید یصفا زین خلاف

لہ ک: تاب لک ک: فلک ته م: خلاف

پنیه ز گوش خردمن بکن	پرده ز پشم دل من ما فگن
یکد و نفس با من دخسته باش	نقش دو عالم ز دلم بر تراش
ذره از هر فگن در دلم	تگل خورشید دمداز گلهم
هستیم از هستیت آباد کن	هر نفس از یار خودم شاد کن

مناجات دوم بدرگاهه کبریا و بارگاهه مجیب الدعوات

ای شده غائب ز کمال حضور	وی شده مستور ز عین ظهور
ای تو عیان از همه کائنات	وی تو همان در همه ممکنات
کرده مکان در حرم لا مکان	داده نشان از تشقی نشان
حسن ترا عشق تو دیرانه است	عشق ترا حسن تو جاناز است
حسن تو از جنس خطاو خال نیست	عشقت تو از شورش احوال نیست
عشقت خود و عاشق دیدار خود	حسن خود و جلوه خود و یار خود
نادو نیازی که تو داری بخوبیش	ز دل صد عاشق و معشوق ریش
جز تو کسی را بدرت راه نیست	هیچکس از کنه تو آگاه نیست
روح چ باشد که از آن دم زند	آئینه را بیهده درنم زند
خامه بر آن حرف گذاری نیافت	نامه از آن نقش نگاری نیافت
کی زند آنجا ملک از شوق پر	مال ملک خشک و ہوا پر شر ز

لک: الدعا لک، زر

دست فلک کوتہ و ایوان بلند	چرخ کعبا افگنہ آخی کمند
روح تینک ظرف و قدح ہوش بر	روح اذآن حبام چیابد خبر
پست نظر عقل و بلند آفتاب	عقل اذآن مہرزش نور یا ب
کان پرسی از آیینہ آیله برسی	جان نشود آیینہ و آن پرسی
ذل ہمہ تن شیشه و اندریشه نگ	دل پھر زاندیشه اش آرد پنگ
نفس اسیر قفسه و گل ببانغ	نفس کعبا یابد اذآن گل سرانغ
جسم مکان دارد و جان لی مکان	جسم چسان یابد اذان جان نشان
مست در آغوش ہیولی فستاد	صورت اذان باده چو آورد یاد
گشت درین میکده صورت پست	شت ہیولی چو اذآن نقش دست
نور اذآن در کره نار نیست	نار اذان نور خبردار نیست
آه اذان روی کشہ هر نفس	باد بست است ہواز آن ہوس
قطره زنان گشت روان جو بجومی	آب اذآن بحر جو جست آبروی
ما بیچ اذآن گنج نشانی نداد	خاک که صد گنج بہر جبا نہاد
چیست نزا این ہمه بخش و خروش	ای خدا غافل و از خود بہوشن
در ره معنی قدمی پیش نہ	ہر خوشی بلب خوبیش نہ
کوست در پرده سرای خدمای	دیده فزو بند و در دل کشا می
بستکده سور و حرم مسخراب	چشم تو بیدار و دلت مست خراب

لهم: آمد لئے ک: نفس سلم ک: گش علام: آب اذان ... جو بجومی - باد بست
... ہر نفس

از ره دل زود بمنزل رسی	چشم چو پوششی بدر دل رسنی
در چنست باد سحرگاه نیست	آه که در سینه ترا آه نیست
بسته یخ از سردیت این آبشرار	اشک نریزد مرده است در گمنار
آب و هوا لیش چو بود اشک آه	رمیده ازین باغ غلی مهر و ماه
میرود از اشک زدل زد خشک	میده از آب نفس بویی مشک
حلقه او آه بود آه زن	بر در دل سلطنه سحرگاه زن
بند ز هر سله روا شود	سلمه آه چو بر با شود
بر شکن از حلقة چندی بساز	پارب ازان سلسه بندی بساز
تا نکنند از تو اسیران گله	پایی دلم بند بآن سلسه
در دو همان دامنه گیسه قوام	چوں دگران من هم اسیر قوام
لیک ازین سلسه بیرون نیم	گرچه درین بادیه محضون نیم
نیست چو در دست عصا فی ز آه	سوی تو هر گونتوان یافت راه
تا سحری مرشد از آسمان	در دلم از آه نهالی نشان
قامت طربی ارسدش تا کمر	سدره بپایش نهاد از شوق سر
در پی هر شام سحرها ده	از اثر خویش شرها ده
نقش گنه محوکن از خط آه	موج دلم گشته سیاه از گناه
بر رخم از اشک رتمه باکش	بر دلم از آه قلبه باکش

روی من از اشک ندامت بشوی	بر رخم از بس که نساند آبروی
نامه اعمال سیمه کرده ام	روز و شب از بس که گنه کرده ام
همچوکس از جانب من عذرخواه	نیست بدرگاه تو جز اشک و آه
تنخه مشق الف آه کن	روح دلم ساده تراز ^{لله} ماه کن
تا گذرد زود ازین نه سپهر	تیردعا را بدء از آه بر
بر ہفت اوچ احابت رسد	تیردعا چون ^{لله} نفلک بگذرد
تیردعا همچو پر جبتر سیل	در ره حق می شود آخر دلیل
تا برساند به شفیع گناه	ناسر ^ه بنندم پر تیسر آه
چون بر سر دیابد احابت دعا	نامه فانی بسوی مصطفا

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

اوی ره باریک ابد راعصا	اوی شب تاریک اذل راضیا
شام ابد سایر گیسوی تست	صبح اذل آینه روی تست
روح تو همسایه فرز خدای	جسم تو مرآة ظهور خدای
سلد موی تو عمر دراز	گوشش ^ه ابروی تو مفتح راز
آب رخ آدم خاکی تو	حوروه لک یافته پاکی ذ تو
نفلک از گردش چشم ^ه بگرد	نفلک از گردش چشم ^ه بگرد

لله م : ترمه شتم : چون فلک

بُهْت ستاره شد می‌یار ازان	گشته عرق از گل رویت روان
شش جهت از یکدگر افتاده دور	در طلب ذات تو امی عین نور
بیخبرند وز خنث باخبر	پنج حس از معرفت یکدگر
تاسه پر اگنه مرتب شده	چار بسیط از قو مرتب شده
کثرت و همی همه مرأت تست	هر دو جهان مظہر یکیزات تست
آمده بر وحدت ذات گواه	روز و شب از نور سفید و سیاه
سرخ شد از شرم لب لعل ناب	زرد شد از هم رخت آفتاب
کرده رم از گردش چشم غزال	یافته خم زان خم ابرو ہلال
سرنوائست بسیابت فگنه	سایه چو از نور نشد پھرہ مند
سایه ازان دور شده از پیکیت	سایه فگن بود خسدار بر سرت
سایه کند روی نہان در نقاب	تابد اگر بر سرکس آفتاب
سایه جسم تو کی افتاد بخار	ہست تنت پاک تراز جان پاک
سایه حق را بود سایه	سایه نیابد ذوق پسیرایه
سایه خود شید بجز نور نیست	سایه ات ارنور بود دور نیست
صفحه دستت ز قلم کرده رم	نیست ترا حاجت لوح و قلم
خامه آن نامه جز اگشت نیست	نامه پیچیده چو آن مشت نیست
بس بود انگشت بست قلم	نیست کف دست تو از صفحه کم
پنج قلم سر زده از یک درق	خامه ز دستت چونگر دیده شق

لهم: اذ لئک: بدست لئم: بر

کرده رقم سه ته نامه ہا	بر ورق دست تو این خامہ ہا
پنج قلم صورت اللہ بست	نقش خوشی بر کفت دست نشست
خامہ اعجبا ز تو در مشت تست	ذکر قلم ناخن انگشت تست
صفحہ مہ را چو قلم کرده شق	زور قم معجزہ بہ ہر ورق
یادو مکان سر زدہ از یک سپر	کرده سر انگشت تو شق قسر
کرده زیک گوئی دو چو کان عیان	معجزہ دست تو بر آسمان
ماہ دو هفتہ دو ہمالی شدہ	حلقه یک میسم دو دالی شدہ
کرد لفظ پارہ گریبان ماہ	دیدکتان را چو زمه داد خواه
خود ورق چھرہ اور ا درید	دست تو این جرم چو از ماہ دید
سنگ ازان آب گرفت آب سنگ	تشنه آب گہرت بود سنگ
با گہرت سنگ چراشد درشت	آب درت آترش سنگی نکشت
گشته سخن گوئی بصد آب و نگ	در قفس دست تو طوطی سنگ
سنگ چو طوطی شدہ خوش گفت و گو	وید چو در آینہ دست تو رو
کرده سخن بی دہن د بی زبان	خوردہ چو طوطی شکر آن دہان
بود مگر طوطی شکر شکن	سنگ زدہ بوسه ترا بر دہن
سنگ بست تو سخن گو شدہ	حال عدو ہم ز تو نیکو شدہ
عذر ہمین جرم بست تو گفت	چون مد دندان ترا سنگ سفت
<u>سچ بست شدہ تسبیح گو</u>	<u>یافہ از بحیر کفت آبرو</u>

لہ م: دید د لہ ک، زرہ لہ م: شد

یافته چون سبعه سیاره رنگ	ساخته در دست تو جا هفت سنگ
سبعه سیاره بیک برج جا	کرده ز امگ باز کف مصطفی
بود گریزه الماس رنگ	سفت ازان درج دری بی رنگ
بر رخ یاقوت همان رنگ بست	قطره خونی که ازان لعل جست
این همه قیمت بجهان سنگ یافت	بکه ازان قطره خون رنگ یافت
کشته خود را نکن دیه فوا	هر که بخونیز دید خون به
فانی دخته شهید ویت	کشته او را چو بقا در پی است

نعت حضرت سرور کائنات و خلاصه موجودات

علیه افضل الصلوٰة وَاكسل التحیٰات

خوده بقا آب زمین فنا	ای دهشت چشمہ آب بقا
مروی میانت زمیان ناپرید	عین عیان میم دهانت ندید
هر نفت موجہ دریا می نور	لعل لبت رشک شراب طهور
بلبل آن باغ دل اهل حال	باغ رخت گلشن حسن و جمال
ابروی تو مطلع دیوان حسن	روی تو سر نامه فرمان حسن
خرده شکست از صفت مژگان تو	کرده رم از گردش حیثت عدو
مصحف روی تو کلام اللہ است	در نظر هر که زکار آگه است

له ک منگ لئک ندارد : نعت التحیٰات لدک : غم

مِهْرَهُ آن مِهْرَبِوت بُسْ اَسْت	پِشْت ترا زور فَتَّوْحَات بِسْ اَسْت
پِشْت تو از مِهْرَبِوت قُوَى اَسْت	خَضْرَبِى هِم بِنَوَادِ پِسْيَر وَى اَسْت
بُود مَكْرَنْقَش نِيجِين دَلْت	حَلْ شَد اَز عَقْدَه هَر مَشْكَلْت
خَتَم شَدَه بِرْتَو بِنْبِوت اَزو	پِشْت ترا زور فَتَّوْحَت اَزو
پِشْت تو گَرم اَسْت اَزِين آفْتَاب	مِهْرَذْگَر دُون بِسْرَت گَوْمَت اَب
بُود مَكْرَه مِهْرَب مِنْكَرَان	بِنَكَش دَند بَهْ انْكَار آن
گَشْتَه بِخَوَر شَدَه چَرْوَيْت طَرف	يَاْفَتَه اَز . . . پِشْت تُوبَرْج شَرْف
دَاعَ دَل دِشْمَن دِين نِقَش اوْت	هَر بِنْبِوت كَه مَكْيَن نَكْوَسَت
مِهْرَبِوت شَدَه پَا زِهْر آن	كَرْدَه عَدَه زِهْر بِخَوَانْت نَهَان
مِهْرَبِوت سِپْرَه پِشْت تَسْت	گَرْذَسَه دِشْمَن دِين مَشْتَتَت
هَر چَهْ پَس سِرْبِردَت پِشْنَه پَاسْت	بِس كَه چَنْيَن چَشْم تَرا بِرْتَفَاست
گَوَّه يَوسَف زِهْوَاهِي تو زَرَد	بَاوِسِيْحَا زَدَمَت آه سَرَد
چَشْمَه خَضْرَآب بِقَاعَاز تو يَاْفَت	دِيدَه يَعْقُوب صَنْيَا اَز تُويَاْفَت
مُوسَى عَمَرَان بِغَمَت شَهْرَه	مِهْر سِليمَان بِكَفت مِهْرَه
مُحَمَّل هَبُود اَز تو بِنْسَل رِسَيد	كَشْتَي نُوح اَز تُوبَاحَل رِسَيد
آبَرَخ اَفْرَودَه زَخَاك درَت	يَاْفَتَه اَدَم شَرْف اَز گَوْهَرَت
خَاك رِهَت گَشْتَه بَسَاط زَيْن	چَسْرَخ بِجَوَيْت زَدَه چَرَخ بَرَين

لَهْ م، سَنْدَه اَذْوَعَدَه لَهْ م، بَز سَلَك، اَين عَمَه ك، بُود پِيشْنَه

لله ۳ : باد ۲ه ک : بکنار گه ک : خدمت برد گه م : باقد خم سزا است . ن که نزد پیش تو یکدم نفس - نفمه او نالر زدار است و بس شه م، از روت ۲ه ک : راست به نیزیر بینایید حجاز	بلع چو گرد رهت از دیده رفت راغ ز عشقت چوبل داغ سخت خوانده لب جو ب زبان ۲ه تذرو ب محروم از شوق تو بگریست زار کوه چو در خدمت تو گه برد رنج باده که چون اشک ز سپت فتاد هر که دم از باده چو میسا زند چنگ چو از چنگ قبولت فتاد بس که با مر تو نکرد امتثال خم شده چون قامت پیر مفان با قد خم گشته گنه کی رواست نی کند ارد ذوق نقش درست دف شده از دست روت کو چوی دور زراه تو بود نی فراز شرع تو شیر ازه هر زد هب است روی تو آئینه معقول شرع روی سفیدت گه سراج دین	در گس شمپلاش ذهربو شگفت لاله ز هر گوشه چرا غش فروخت در صفت قد تو مصراع سرو یافت در از جشم صدف در کنار در کمر خویش نهان یافت گنج آب رنج خود یمه بریاد داد شیشه ناموس بخارا زند رفت متارع طرب او ببار دست مغتی دهش گوشمال از دل او سرزده آه و ففان هر که گنه می کند اینش سزا ناله زارشی یمه از دست تلت خوردده ذهرب دست طپا نچه بروی هاچو مخالف ز مقام محظی دین تو پیمانه هر مشرب است موی تو سر رشته ر معمول شرع موی سیاهت شب معراج دین
---	--	--

شمع رهت دوستی مصطفی است	خان اگر شرع ترا رهناست
خطبہ مسجد ارج پیغمبر سرای	منبر نہ پایہ بنے زیر پای

در بیان معاراج سید الشقلین و کیفیت وصول

آنحضرت بخلوت قاب قوسین

داشت بکف مشعل گیتی فرد و ز	بود شبی نورشان تر ن روز
دامن خود شسته بصابون ماه	پاک ز آلاش گردگناه
کرده پریشان چوبیان مروی خوش	دیده در آئینه مه روی خوش
ماه مگر نقره خود کرده حل	گشته سیاهی بسفیدی بدل
گشته ازان شیر بجهان شیرست	مه قدح شیر گرفته بدست
کرده پحو فزاد روان جوی شیر	در ره هر بادیه بد رُمشیر
کرده فلک نیز تختی چو طهر	چشم مه از سرمه شب پر ن نور
محوم شاشده چشم ملک	کرده چراغان ن کوکب فلک
دیده مردم شده سرگرم خواب	از نفس سرد شب ماهتاب
چادر جهتاب کشیده بروی	گشته در آن شب بهم آرام جوی
از فلک آمد بزمیں جبیریل	دیده ک شب شد تهی از قال و قل
یک نفس آمد بزمیں چون شهاب	داشت درین راه چر روی شتاب

لهم: بیان سید لعم، تر لعم: قال قیل شک، داشت چور راه تو روی جناب

سایه فگن شد برش چون ہمای	چون بب بام نبی یافت جای
سلطنت ہردو جہان را دلیل	بر سراو بود ہما جبسر سیل
رفت ز خود تا په پیغمبر رسید	بکہ درین راه بسرعت پرید
کردہ مگر کار عروجش نزول	یافته رفت ز جانب رسول
پیش نبی آمد و معراج یافت	در ره اخلاص بسرعت شافت
بر ہمہ آن شب شب معراج بود	قد رفلک نیز چو انسان فزوود
چرخ زنان سچو کبوتر رسید	قاده ایزد بر پیغمبر رسید
گفته دعا ایش ز خداهی کیم	مرشدہ اش آورده لے نا یار قدیم
نامہ سربستہ برور رساند	حکم خدارا بپیغمبر رساند
گشته چو پرواہ بگرد مرش	بس کہ شده شمع یقین رہپرش
بلبل و گل گشته ز هم کامیاب	خرده ز شب نم چمن وصل آب
خواب خوش از زگ حشیش پرید	نالہ بلبل چو بگوشش رسید
گشته دلش بلبل با غفلک	بور چو آن نالہ صفیہ ملک
از لب معشوق پیامش رساند	چاشنی عشق بکامش رساند
بر تو شد امشب سفر عرش فرض	کامی گھر تاج سموت و ارض لے
نویت آرایش افلک شد	خاک زفیف قدمت پاک شد
پائی بنہ بر سر افلک کیان	قدر پچہ دانند ترا خاکیان

لے م، آورد ۲۷ م: تاج و سموت ارض

مہر سپہری چن شیخ بخار
 چشم مه از شوق برآهت بعفید
 جان بکفت از بہرن شار قواند
 هرہ گل نیز بسی اور چو دل
 در دل شب صبح سعادت دمیک
 دل بخیال گل خود روی بست
 خواهش سیر چون عرض کرد
 بوی گل باغ ارم را شنید
 کرد مگر یاد گل ماه و مهر
 آمد سرو قد او در خرام
 یافته بچسرخ برین بوی او
 بدرشد و یافت جمالش کمال
 رفت ز خود بک خدا کرد یاد
 زد برہ مسجد اقصی قدم
 تا بد مسجد اقصی رسید

از چه بگل مانده ای جان پاک
 گرد سرت گشته ندک زینه امید
 خورومک عاشق زار قواند
 همت اگر میل تو با آب و گل
 گوش دلش چون سخن حق شنید
 بس که بآن بلبل گلزادشت
 در ره حق بال و پر ش فرشن کرد
 از پر بلبل چون سیمی و زید
 رومی خود آورد بباغ سپهر
 گفت ز طوبی چ بگوشش پایام
 سنبند از سنبند گیوسی او
 ابرویش آمد چ بچشم ہلال
 بہ خدا داده خودی را ببار
 کرد رم آہوی دلش از حرم
 از حرم آخر چ بکوترا پرید
 لعلم نشستی

بلک گشته زین سلم : رسید و مید گه م اندارد : رومی خود ... مهر هه
 کس اطوطی لکه ک سرو قدش گشت تدر و خرام لکه ک ، تاگه از گیوسی مشکیں
 کشاد - سنبند او سنبند را کرد یاده ک ، یافته چون ماه دو هفتة کمال - ابروی او
 جسته ز شوق ہلال فه م : بات و حبان را خدا کرد سر - رفت ز خود چند قدم پیشتر

سود براکن خاک جبین نیاز
 در صفت او جمع شده انبیا
 عزت او از همه کس بیش شد
 در ره اخلاص برآق از نیاز
 بود چو سرگرم ره اشتیاق
 داشته در سیر ره لامکان
 گرم رو راه ہوا شد برآق
 آب سراسیمہ چو سیما بشد
 راند چو بر سطح ہوا باد پای
 کرد بیک لحظه از آنجا عبور
 بر کره نارشد از اشتیاق
 بود مگر آتش شوقش دلیل
 نقش سمش بر سرگردون رسید
 بو سه زده بر دم ویا شملک
 جمع شود تا دلش از زاد راه
 همچو غلامان بر تہش آسمان
 کرد چو بر چو خ نخستین عبور
 کاسه سم کرده پر از شیر باه
 لسته بخدمت کمر از گهکشان
 باه ز مهر رخ او یافت نور

لک : سوده لک : کرده لک : بنا واده عک : جسته شم : ایز دستم : بر
 لک : باش

گشته زچار آئینه فارغ تنش
 سکه او بدرم جرم ماه
 پنهانه مهتاب بچدرخ نلک
 رفته چو خورشید به سرچ دگر
 از بغل انگشت بردن قرص ماه
 یافت چو از گرد رکابش مداد
 کرد شرف نامه گردون رقم
 رقص کسان در قدم او شتافت
 کرد وها زیر لبس نرم نرم
 درد زبانش صلوات و درود
 یافت عصا آئینه آفتتاب
 کرد فراموش فراز و نشیب
 از مرده خون ریخت بخاک رهش
 یافت زعلل بش انگشتی
 سوده زحل برکفت پایش جین
 بهر خود از هفت نلک نربان
 سرمه از عالم بالا کشید

گر دره افشارنده مه از دامن شش
 کرده عیان چرخ زدلاغ سیاه
 رشته پی بستن بال ملک
 رخت برآورد و زبرج قصر
 بکه نمی خورد غم زاد راه
 نلک عطه ارد بکفس بوه داد
 سرمه شد آن خاک به چشم قلم
 زهره ز آهنگ رهش مرذه یافت
 چنگ بقانون ادب زد ششم
 بود در آن وقت بجای سرود
 از قدم افشارند چو گرد رکاب
 خورد از آن آئینه عیسی فریب
 دید چو بهرام رخ چون مهش
 بود خسیده ارنگین مشتری
 ساخته جابر نلک هفتگین
 ساخته در سیر ره لامکان
 نزیر قدم کرسی والا کشید

خوانده ملائک ہمہ شاہنہش دید چو آزادی او بندہ شد گوہر دل کرد بدلب نشار رفت بردن از خود و شدھین ذات عاشق و معشوق زیک نور بود گرچہ بی بود کنون شد خدا آمدہ چون آیت رحمت فرود بر ہمہ از آمدش عیید شد پیش کسی گوہر رازی نفت لیک در گنج ن آئینہ داشت جو ہر از آئینہ نمایم نہان جملہ زیاران خود ایجاد شنید جملہ ره اورد ازا خورستند محو اروزگس مت ہمه دید خدارا بلباس بشر آئینہ و آئینہ بین شد یکی آئینہ راز نہانی شور	عرش معلاشدہ فرش رہش طوبی از آن سرو سرافنگہ شد یافت چو در عالم بیرنگ بار ذات خدا دید برون از صفات رنگ دوی زان دو گهر دور بود عز و شرف یافت زحق مصطفی کرده زبر مصحف اطلاع زود را ہرد عالم تقيید شد حمال دل خویش بمردم نگفت کنج نہان در صدف سینه داشت گشت از آن در ہمہ پہان عیان ہر چہ بخلوت کدہ یار دید انجمن تہنیت آراستند آئینہ داد پیست ہمه کردد در آن آئینہ ہر کس نظر نیست چو در ستر محیت شکی ہر کہ در آن آئینہ فانی شود
---	--

لهم، آزاده ته ک: گهر

در منقبت خلیفہ بالتحقیق امیر المؤمنین
ابو بکر الصدیق رضی اللہ عنہ

شده تن آئینہ راست گوئی	دید در آن آئینہ صدیقین روی
بود مگر ہیکل او طور صدق	آفته چون صبح ازاں نور صدق
راستیش داده ہے تشریع صحا	کردہ بجان پریوی مصطفیٰ
جلوہ اطلاق ز تقویید دید	از لب ہر کس سخن حق شنید
گشته مطیع شہ ہے اہل قبول	کردہ اطاعت بخدا اور رسول
یار سختین وٹھے شیفع گناہ	عاشق پیشین و عجیب الہ
بود بیک و اسط فسر زند عشق	جان و دلش سلسلہ پیوند عشق
ہر کہ درین سلسلہ داخل شود	محترم سلسلہ دل شود
در منقبت پیشوائی شیخ و شاب شیفع روز	

حساب امیر المؤمنین عمر بن الخطابؓ

یافت ز زنجیر عدالت خبر	دست در آن سلسلہ چون زد عمر
رشک گل کلشن جنت خداش	سر و لب جوی عدالت قدش
خوردہ زیک جو بره و گرگ آب	گشته ز عدالش ہمہ کس کامیاب

لئے ممداد مگر گشته قبول۔ کردہ ... رسول تھے ک : پیشین عجیب گھے
نخستین شیفع تھے ک : یوم الحساب تھے ک : گل گلشن

تین ستم نرنگ شید از غلاف	کس نز و از ظلم در آن عهد لاف
پای ستم بسته بدامان عدل	برده فزوسر بگردی بان عدل
کائنس از صورت زیبایی پار	عدل چنان یافت از داعتبار
داد بخار و قحطابش خدا	باطل و حق کرد چه از هم جدا
عدل بود آب رنخ شیخ و شتاب	عدل بود کشت عمل را سحاب
عدل بود سرمه ارباب دید	عدل بود خانه دین را کلید

در منقبت جامع آیات قرآن

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

چشم ترش یافته نور بقصہ	داشت بر آن سرمہ چو عثمان نظر
روی در آئینہ اقبال دید	بحت چو آن سرمہ چشم کشید
بسته برو پرده شرم و حیا	رفته بسیر چن ما سوا
شبیم برگ گلش از شرم بود	در چمنش مسدگل آزرم بود
در دو جهان گشته چوگل سرخ روی	از چمن شرم و حیا بردہ بوی
از گل رویش گل جنت خجل	ما پچو صنوبر بخدال بسته دل
معنی اللہ احمد کرده حل	دید چو در آئینہ حسن ازل
کروز سه جمع کلام مجید	صورت حق بر ورق دل کشید
بشنود از غنیم کلام خدای	هر که کند جمع کلام خدای

در منقبت امام غائب امیر المؤمنین علی ابن‌البیطاب

گشت برووا در دارالسلام	بس که علی نیز شنید آن کلام
گشته برو باز در شهر علم	رفته بهر در علی از بهر علم
در دو جهان ساخته روش دو شمع	هاچ چونی علم و عمل کرده جمیع
شرح فتحن الک فتن مبین	کرده گه رزم رچین جبین
ترجمه سوره نون والقلم	تیر و کماش بزبان عجم
در سخنش جو هر شمشیر بود	در دل دشمن سخنش تیر بود
کرده بیان بادوزبان ذالفقا	معنی صد سمجھه در کار زار
آب گهر جو هر سیحای اوست	بحرجا هر دل دریایی اوست
گوهرش از چشمکه خضر آب یافت	فانی از آن بحر در ناب یافت
در ره شاهنشه والا تبار	به که شود آن در د گهر نشار

در صد حشنه شاه مُعْظَم فرمانروای عالم ابوالمظفر

شہاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاہ بھاں بادشاہ غازیہ اللہ تعالیٰ ظلیل خلیل مکر	پادشاه عالم کون و مکان
شاد شہ عالم کون و مکان	نیست جزا کس بھاں بادشاہ
شاد شہ عالم کون و مکان	نیست براین معنی اسمش گواه

له ک : ابن طالب نام : کارو زار گلام : شہنشاہ فرمادرو عله ک : پادشاه
ه ک : پادشاه

سایه حی شمع شبستان خلق
 هر که بود سایه پروردگار
 رهبر خلق است بسوی خدا می
 بکند خدا داده خلافت باو
 در دویسان ساخته اقبال نخت
 بهره و راز همت ادعالمی
 پیش پیش دولت و نصرت سوار
 بذل و می از حاصل عالم فروان
 آینه صورت جاہش سپهر
 ابر کفش ریخته باران جود
 چشم دلش کرده ز نقش درم
 جبهه او قبله حاجت روا
 گرچه عالم کرده ز ابر و دو تیغ
 خال سیه کرده در آن گوشه جا
 یافته این چشم از آن سرمه نور
 خال سیه سوخته آنجا سپند
 صبح امید است ز روی سفید

له کرامت باو - جبهه او قبله حاجت روا - ابر و می او ناخن مشکل کش تک،
 پیش پیش تک ندارد، جبهه ... بکش

ابروی او مصروع پیش ہلال	جبهہ او صفحہ حسن و جمال
خندہ اش آمین دکان ننگ	صلی لبس گوہر کان ننگ
باغ دلش صحن گھستان جود	خسل قدش سرو ریاض وجود
لوح دلش تخته نرد مراد	آب رخش آئینہ عدل وداد
صف تراز آئینہ منجلی است	سینہ او کینہ نداند که چیست
چین جین جوہر آئینہ اش	جبهہ او آئینہ سینہ اش
برہ کس از خط پیش اینیش	گشتہ عیان فر سلیمانیش
دیده بخت هم بسیدار ازوست	روشنی صبح شب ترازوست
بحرز ابر کف او در حساب	دہر ز فیض کرمش کامیاب
خون عدو جوہر شمشیر اوست	پالش دشمن ز پر تیسراوست
آب بدشمن ده از جوی تین	فیضی مدارد ز عدو هم درین
خنجرا و ماہی دریا سی خون	نیزه او دارفنا راستون
از اثر بخت سیمه تیسراو	شد مرثہ چشم سفید عدو
خضم چو عنقا و صفصش کوه قاف	خصم کم اندر صفت او در مصاف
موج دی از جنبش باوفناست	تین براعداش چرسیل بلاست
کرده بفسرمان برایش اتفاق	تابع ادوالی روم و سرراق
بلخ و بدخشان شده مفتوح او	کرده بفتح و ظفر اذ بکه خو

لہ م نقش ۲ ک : مسلمانیش تھے م : بلخ بدخشان

پسپرد پیش کرده همه اهل دین
 خطبہ او خوانده بتوان زمین
 سکه زده بر زر و سیم کهنه
 باج گرفته زخط او خستن
 والی هر یک دم که از بندگی
 بر در او زد ز سر افغانگندگی
 کرده بچشم همکش انتقاد
 بسته بخدمت که اعتقاد
 زبود و رع گشته محقق ازو
 فضل و هنر یافته رو نت ازو
 کرده ملک را ز سخن بهره مند
 قدر سخن گشته بعهدش بلند
 یافت سخن هم کم از خوان او
 پهنه شده سفره احسان او
 معنی ولطف آمده در شعر پیش
 چون بسخن سخ کرم کرد پیش
 معنی آراسته سدمی کشد
 اهل سخن را چو بزرگی کشد
 به که کنم ختم سخن بردا
 در خواه او نیست چو مدح و ثنا
 صورت حال همه عالم رقم
 تا پسر لوح بود از قلم
 سلطنت شاه بجهان بادشاهه
 بادر رقم بر درق همرو ماه
 شکر که از مدح شه ذوالمن
 آب بقا یافت ز فانی سخن
 در ثعلب گوهر سخن و حجر اهر شناسان

چار بازار این فن

بهر قدم موج زد از حرف کن	داد بدن در خوشاب سخن
گوش و زبان طالب آن در شنید	چون صد از خواهش آن پر شدند

تک : پادشاه

له ک : راسخن

مدّتی از گوش و زبانش نهفت در صدف خوش خردیافت مفت
 راز هنّاش بزبان گفتنی است دید که آن شعر ثمین سفنتی است
 گشت ازان در شنیدن گوش کر سفت بالماس زبان آن گهر
 گرمی بازار در رواج دل است در سخن گوهر تاج دل است
 آئینه صورت معنی سخن جو هر ذات همه یعنی سخن
 گاه جگر سوز و گهی دلکش است گاه سخن آب و گهی آتش است
 گاه دهد دین و گه ایکان برد گاه کند زنده و گه حبان برد
 گاه بلب نوش شود گاه زهر گاه بلطف آید و گاهی بقهر
 آتش دشمن بود و آب دوست نیک و بدش ہر دوچیزی نکوست
 برشود از گفتن بد نیک خوی تا بتوانی سخن به ملکوی
 دشمنت از حرف نجومیت نکو دوست شود از سخن به عدو
 تیزتر از تینه سخن تیشه نیست نکوترز سخن پیشه
 تینه زبان تیشه فرماد دل فکر بود خامه استاد دل
 از کف، ارباب سخن دل بود صورت شیرین ز معانی نمود
 ز دنجیل هنسی فالمها ہر کی از اهل خرد سالها
 کو هنسر خوشیش چرا غمی بوخت رخ بسی برد و داعنی بوخت
 نیست چرا غمی ز سخن پرب تر نیک درین میکده ہوش بر

لهم: که در لک: زستان لک: هنری

تَنفُس صَحْ أَبْ روشن است	بَسْ كَه در و خون هجگر روغن است
مَرْتَبَةِ أَهْ سخن شد بلند	آسخن افگند بگردون کمند
تَأَبْدِي فَيَضْ سخن زنده اند	أَهْ سخن باقی د پاینده اند
آَبْ بَقَى زَسخن خورده اند	رخت دل ازدار فنا برده اند
دَادَه بَسْ از سخن آَبْ حَيَاة	گشته نهان در ظلمات عمات
گَشْتَه مَاسِفْ بجهان سخن	رخت بر آورده ز اقلیم تن
خَاک لَحْدَه پَيْكَرْشَان دَسخن	خاک شده پیکرشان د سخن

افصح سخنوران نامی شیخ نظر امی

هَر سخنِش شَمْع فَرْزَنْدَه است	شیخ نفای که دلش زنده است
هَر سخنِش روشنی سَبینَه هاست	هَر سخنِش صیقل آئینه هاست
و زَنفَش شَمْع خَرْد روشن است	از سخنِش صفحه دل گلشن است
تَابَقِيَّات لَفْش مَثْك بُوت	کرد چوده هر نفسی یاد دوست
روَسَه دل از گردنَش پاک شد	پیکر او زیر زمین خاک شد
زَدَ زَدَش مَخْرَن اسرار جو شش	باده توحید ز بس کرد نوشش
مَخْرَن اسرار بخسر و سپرد	رخت ازین میکده بیرون چو برد

ناسخ نسخه های کهنه و فرامیر خسرد

خسرد ازان گنج دری بر گرفت	تاج سر دزینت افرگرفت
دم چو ز سرگرمی آن بکشید	هر نفس از سینه چو انگرگشید
روشنی هر سحر از رای اوست	مهر جهان تاب سخنهاي اوست
چون ذمي حمام سخن مت شد	شيشه هستي و می ازدست شد
شد همچنان خاک وزباد سخن	هست هنوز آتش او شعله زن
رفت ز افسانه دنب بخواب	زنگ گرفت آئينه آفت تاب
میل فرو رفتن مغرب چوداشت	مطلع انوار بحابی گذاشت

بلبل بهارستان خوش کلامی

من رلانا عبد الرحمن جامی

جامی ازان مطلع سبع و میال	تاقت چو خورشید ز اوچ کمال
بکده لش شد سخن آشنا	یافت ازو عالم معنی ضئیا
از خم گردون می وحدت کشید	حمام سخن بر لب جامی رسید
نامه او باغ جهانی شده	خامه در و سر در و افانی شده
در نظرش حن و حمال سخن	معنی و لفظش خط و خال سخن
مار سر گنج سخن تک اوست	در معانی همه در سک اوست

له م: یاد نه ک ارنگ ته م، بکه ضئیا - جامی ازان ... بر اوچ کمال

جام سخن کرد چو سرشار نوش گشت درین میکده آخر خوش
 گردتن از دامن دل برفش ند تخفه ابرار بصرنی رساند

هادم بنیان نگ خل فی شیخ یعقوب صریح

بدر قدر مسلک اخیار شد	صرنی ازان تخفه ز ابرار شد
گشت عیان جو هر آینه اش	بهر سخن موج زد از سینه اش
یک سخن شف تکه صد کتاب	ملک سخن راست از دفتح باب
هر سخن شمع ره گرها ن	نور دلش شمع ره گرها ن
کرد شرف نامه وحدت درست	صفحو دل از رسم غیر شست
روشن ازو آینه آفتا ب	از نقش ملک سخن نور یاب
ملک سخن گرنه بیراث بود	ملک اخیار بمن چون نمود
تمهیل مقلد مده سخن هر برآوردن	

گوه معنی از بین صعدت

من که ره ملک سخن یافتم	روی دل از هر دو جهان تافت
شد دو جهانم بدوزانو بدل	در دو جهان مشکل من گشت حل
مرشد درفکر سخن مت خواب	خوردده دل از کاسه زانو شراب
دیده بسیار خسر دروی من	دیده در آینه زانوی من

لئک : ابرار نگه ک : نیستان نگه ک : پندار

کرد مش از می سر خود غلاف	آینه نه ز آن می من بود صاف
آینه از رشک سکن در شکت	آس من بر سه ز آف نشت
هر چه در آینه اسکن د است	جمله آینه دانو در است
کز کجیم راست شود هر خیال	زان الوف قامت من گشت دال
بر لب خود هم خوشی زدم	بکه دم از حلقه گوشی زدم
یافتم از گلشن معنی سراغ	بر در دل حلقه زدم همچو دارع
گشت پشم خرم جبلوه گر	گلشنی از باغ ارم تازه تر
روح فرازی مدد زنگ و بو	سر زده گلهای معانی درو
بوی نه و غالیه هر دماغ	زنگ نه و مایه صد گونه باغ
محوتا شای جمال و حلال	دیده نزگی چو دل اهل حال
شیفتة جبلوه اللہ بود	بار صنوبر دل آگاه بود
رفته خس و خار بمرگان تر	سبزه در آن باغ چو اهل نظر
کرده ز اسمان ز دو نه بیان	سو سن سودا زده با ده زبان
یافته آن جا سرو سامان ز دوست	سنبیل تر بود پیشان ز دوست
پنهان خوش بافت از نسترن	لاله پی داغ جگر زان چمن
بر سر او فاخته کو کو زنان	سر و بر آورده سر از لا مکان
مجلسی آراسته ار واح پاک	هر طرفی زان چمن فیض ناک
بیخرافتاده در آغوشی حور	خورد ده هم جام شراب طهور

گرم سخن گشته در قدسیان
 کامی ز لبست جام سخن شسته دست
 هر خوشی بلب خود منه
 از در دل باز کن ای بی دهان
 چند بود هر لبست له داغ دل
 از اثر صحبت اهل سخن
 هر نفسی جان بلب آفرده ام
 دل ورق و آه قلم کرد ام
 تا دلم افزونشته شمع سخن
 پیشتر از خویش شدم چند گام
 شب همه شب از دل من خون چکیده
 گشت شبم تیره ن سودای دل
 گرچه لم از نفس گرم سوخت
 در شب تاریک منیا یافتم
 بخت سیه بود شب تارمن
 آن شب تاریک بیابان رسید
 که دطوع از نفسم آفت اتاب

زد کش دند بطن من زبان
 آتش سودای دولت گشته پت
 بین زبان را سخن آب ده
 قضل لب خود بکلید زبان
 بر سر خود زن گلی از باغ دل
 در ز سخن داشده بر روی من
 نام سخن تا ب زبان برداهم
 ت سخن تازه ر قسم کرد ام
 نیست کسی چرب زبان تر زن
 ت سخنم داد ب حباب سلام
 تا گهی چند بدستم رسید
 ت سخنم شدید بیعنای دل
 در گذر باد چند اغم فروخت
 در غلبات آب بقا یافتم
 خفته دران دولت بیدار من
 از نقسم صبح سعادت دمیده
 یافت ز دل صبح سعادت خطاب

له م، دولت

شکر که باروز بدل شد شب
 خامه من شمع شب تار شد
 نویشان شد ز سخن نامه ام
 بس که در دو جز رقیم نویسیست
 بزم شب و روز ازو گلشن است
 کرده فلک جمیع پی این کتاب
 بهر قدم کردن نامش سپهر
 هر قوش از خط مشکین شبی است
 شام خطیش کرده سحرها پدید
 شعر ترشیشم مرا کرده تر
 بی اثری نیست چهار قلام او
 تا بود امید قبول از دعا
 فانی ازین به چو دعا نبود
 در صلح حقایق و معارف آگاه عارف بالله

شیخ حبّ اللہ

ای شده سفر و بقفل و کمال
 غلغله انداخته از قیل و قال
 گاه دم از شهد متعاد نده
 ساغر صهبا می دو بالا زده

لهم: ما ه ورق لک: بہر لک: اثر کو کیا عجہ م: یتشی لک: بک

گر زده از صیغه و ترکیب حرف
 گاه بمنطق شده مشکل کش
 گاه دم از عسلم معانی زده
 گاه بیان کرده ز علم فضول
 رفتہ فرد گہ بس زاہب قسم
 گه چو مہندس شده برآسان
 گر ز اشارات و شفادم زده
 این همه علم که ترا حاصل است
 علم گر که این است ممکن یاد عسلم
 نقش که از لوح دلت حاک نشد
 چند پی دانه نهی دام عسلم
 هست ازین علم ترا متفصل
 عسلم که در پرده قبیل است و قال
 فارغ ازین علم شو از آگهی
 فارغ ازین علم شدن سهل نیست
 گر تو ازین علم نگردی مسلول
 در دل ازین علم فرزایه ملال

که عمه م: کم
 کرد م: عقل و فضول گه ک: که عمه م: کم

هرچه جوان آگهی از گریه است	علم یقین در ره حق آگهی است
پیروی یک دل آگاه کن	نور یقین برقه ر راه کن
قطب زمان شیخ محبت اللہ است	آنکه زاده اریقین آگه است
صالح دل را بیقین شاه است	تاج سر ہر دل آگاه است
چشم بود و خته ارباب حمال	خرقه ازو یافته اهل کمال
پوشش اهباب سعادت بود	خرقه ازو خارق عادت بود
ہر که نپوشید ازین فرقه نیست	خارق عادت که جزاں خرقه نیست
آیینه صاف بود خرقه پوش	خرقه ازو اهل صفا را بپوش
گام نخستین سلوکش کمال	یک نظرش باعث مدد و مجد عال
سنگ در او حجر الاسود است	در گه او کعبہ ہر مقصد است
شاه و گد ارادت همان قبله گاه	ذار آن کعبہ گد است و شاه
ہرنظرش تین تعلق گسل	ہرنفسش میقل مرأت دل
در دل من صیغ سعادت دمید	ویده من مهر رخ او چو وید
از دل من محو عالم محبا	ساخته در یک نظر آن چاره ساز
داد باد آنچه مرا بود یاد	دست عنایت بسر من نهاد
گشت هیان در نظرم تحت فوق	چشم بر آن پاسی چو سودم ز شرق
بر رحم از ہر طرفی آفت اب	تافت زہم صحبتی آن جناب
مک بقا یافته قانی ازو	گشته همان راز نہان ازو

صحابت اول با پیر آفاق گیر

وامداد او را بحیای دل فیض پذیر و امامت نفس شریع
 صبح که از آینه نه سپهر
 کرد عیان سینه بی کینه هم بر
 زنگ شب از آینه روز رفت
 روشنی شیع شب افسوز رفت
 سرمه چشم سیاه شب نامد
 کرد درین آینه عالم ظهور
 برخ عالم زکید دعا
 گشت زهرباب در فیض وا
 آن نفس صبح فسون دید
 خواب خوش از دیده مردم پرید
 چشم من از خواب چوبیدار شد
 آینه سان عاشق دیدار شد
 کوکب بختم شده گیتی فروز
 آینه سان عاشق دیدار شد
 گشت جهان در نظام جلوه گر
 گشت زدم دست بدامان صبح
 بسکه زدم دست بدامان صبح
 هر دو ز اوراق کبود سپهر
 یک فلک ساخته از دود آه
 کاغذ دیوان خشین سیاه
 پرده شب برخ او حائل است
 خواندن او بر همه کس مشکل است
 کوکب بختم درق آفتاب
 کار دو دیوان کند این یک درق
 یک درق اد صبح گرفتم سبق
 لک: خط لک: این درق

آیینه داد بدستم ز همسه	صحع برآورده سر ازنه سپهر
کرد مرا صحع چو خود رو سفید	داد مرا صحع ز دولت نیزد
صحع نشانم ز صفحه پسید داد	صحع ز پستان خودم شیرداد
روشنی مطلع از ازار صحع	پسیدن آن دولت بسیدار صحع
صورت او در ورق آفتتاب	گشته عیان چون ورق گل در آب
خورده ام امروز وم صحع شیر	طفل وش از دولت دیدار پسید
کرد مشش از غایت مستی خطاب	بود در آن شیر حکیف شراب
یافته صحع از لفست بوسی صدق	کامی سخت آیینه روی صدق
لوح دلم تخته رمشت گناه	گشته درین دیر ز بخت سیاه
برز ر قلب از دل من کیس دوخت	دین مرا نفس بدنیا فروخت
شمی دل افسرده شد از باد نفس	چند کنم شکوه ز بیداد نفس
حیله روبه شده ز بخیر شیر	در گفت نفس است دل من ایسر
دل بحصار تن خاکی خرزید	بر دل من نفس چو شکر شید
یافت هما زود هزمیت ز بوم	گشت گر بیان دلم او نفس شوم
چاره در دل بیچاره چیست	نفس بدم این همه آماره چیست
چیست علاج این نفس سردا	چیست دوا این دل پر درد را
در صفت نفس همان آمد	گفت که ای سیر جان آمد

لهم: بستان ته ک: خورده امروز

چند کنی شکوه ز نفس شرید	شرم نداری م McGr از روی پسیر
حروف دل و نفس ازین پس مگو	مہرا دب زن بلب گفت و گو
تا همه جا همچو خدا همراه است	پسیر ز احوال مرید آگه است
تازه سد ز آفت نفس گزند	صورت من در دل خود نقش بیند
نفس ترا از سر دل واکنه	صورت من گر بدلت جا کنند
صورت من معنی روح تو بس	صورت من حبام صبور حتبس
تاگ نفس قبیا بشکت	تینه نه ابروی من آور بدست
تا نکنده چشم به نفس کار	چشم مرا در نظر خوبیش دار
تا نکنده نفس خمل در نهاد	جبهه من قبله حاجات ساز
رابطه پسیر و مرید است آن	هر چه درین مسئله کردم بیان
روح دلم صفحه ر تصویر شد	کار من آسان زدم پسیر شد
رشکر که چون صورت دریا گرفت	در دل من صورت او جا گرفت
زندگی پیکر آب و گل است	صورت او معنی حبان و دل است
روی من از عکس خشن آفتاب	موی من از گیسوی او مشکن ب
روح دلم از رقم غیرشت	رابطه با پسیر چو کردم درست
زنگ ز آینه خاطر ز دود	آینه دل بهم وانمود
داد خزانش ز بهار مثان	چون زدم پسیر دلم شد جوان

له م : دل سر لئه ک : می

گفت که ای گشته بیک چو مرست
 تشنگیت رفت بیک قطره آب
 در طلب جلوه لیلی دل
 تشنگی خام سیا در بدست
 جام صفت تشنگ لب باده باش
 تابلیت ساغر دیگر نهیم
 دل چو شد از باده دیدار مست
 گرم کنم از می دیگر سرت
 خانی ازان باده مرد آزمایی
 تشنگ لب باده لب تشه سوز
 آب بخت آتش دل کرده پست
 ذره بچشم تو نمود آفت اب
 کرده قناعت تجھی دل
 جام تھی کرد خم و لب نه بست
 بر در پیخانه ام افتاده باش
 باده ز پیخانه دیگر دهم
 گشت درین میکده صورت پست
 راه نسایم بدر دیگر ت
 مست شد و رفت بستی ز جایی
 بود در ان میکده تانیم روز

صحبت دوم بآن حقایق آگاه و استعداد آدان ارشاد

دستگاه در حصول مقام بقار بالله که مقدم است بزم مقام فنا فی

ساغر خود شید چو بر سر رسید
 چشم من از گرمی نصف النها
 کرد مژه هر لحظه برو آب زد
 چشم من افتاد چو بر جام هر
 نش اصبعم بهم از سر پرید
 بود مگر تشه آب خوار
 گرچه سحردم زمی ناب زد
 خورد شدابی زخم نه سپهر

تم: جام بیان
تم: این شه م: آگاه استعداد هم: مقام بالله که م: بی

تافته خورشید ببالای من
 دید در آن حمام دلم روی پیر
 پیر مفان بود مگر پیه من
 پیر مفان پیشه دیگر گرفت
 کرد تهی شیشه رصبع از شراب
 گشت به پیانه کشان جام هر
 گفت که ای تشنۀ جام سحر
 جام سحر هم زمی آفت اب
 این همه رمز است که کرم بیان
 جام حقیقت بلب حبان بخواش
 از می توحید بر افراد ز پهر
 و هموک سرکشید از پائی خم
 بلبل شوقت بهوا می پرید
 در نظرت پر زند از ما سوا
 در ره وحدت همه جا سیر کن
 در ره وحدت حرم و دیر نیست
 نیست چو در معنی وحدت شکی
 پائی بردن نه ز در دیر تن

له م بک تشنۀ

از قفس هستی و همی بر آمی چند کنی جای درین تنگ نای
 مرغ دلت چند بود در قفس
 آئینه صورت خود شو چو من
 آئینه معنی و صورت له توی
 نیست بغرا ذ توکسی باوه نوش
 گرچه شبی ساقی خود خودشوی
 آب رخ خوشتن از خوشیش جوی
 گرد تعین لکه ز رخ خود بشوی
 از می توحید بخوار چند جام
 باده این میکده ات نوش باد
 شکر که در صحبت پیر مفان
 هر که ازین می قدحی نوش کد
 من هم ازین می قدحی خورده ام
 کار من از باده کشی رفتہ پیش
 همین من از عین خدا دوزنیست
 گاه شدم ساقی و گه جام می
 گه خم صہبای مسانی شدم
 بود دلم تشهه آب بقا

له م: صد و معنی لکه م، یقین لکه ک، است گه ک، خورد

زندگی از مردن خود یافتم آمن از رفتن خود یافت
 مردن من آینه زندگی است خواجه گیم از اژدهانی است
 کرد خدا از لب فانی سخن یافت حیات ابدی روح من

صحبت سیوم بآن برگزیده النفس و آفاق را استهداد
 از آن خفت در رویت عالم اطلاق در تقيید و عالم تقيید را اطلاق

روشنی از تیرگی آمد پیدی	شام شد و صبح سعادت دید
کرد مرا در دو جهان روسفید	شام سیه فام چه صبح امسیه
برد چو خاستراز آینه زنگ	تیرگی شام ز دل بید رنگ
شب برد از دیده انجم غبار	روشنی مه بود از شام تار
صبح رنخ پیر زمرات شام	کرد بمن جلوه چه ماہ تمام
زلف شبست زینت روی قسر	گفت که ای شام تو رشک سحر
صبح ز تقيید و ز اطلاق شام	می دهت یاد چه کردی تمام
غافل ازین جلوه دل عمرد زید	آینه هم بود اطلاق و قید
جلمه ز تقيید شود منجلی	آنچه در اطلاق بود نتفقی
هرست بر آینه اطلاق آب	نور تعیین برخ آفت اب
برنخ اطلاق بود زلف و خال	پرده تقيید جمال و جبلال

سدهم: من شاهک: روی شاهک: تقيید ششم یونگ. شه

آیینه وحدت او کثرت است
 نیست بجز پرده رخسار ذات
 کرده دون حبای بیک پرین
 از صفتت هیچ نساند اثر
 مختلف مسجد اطلاق باش
 جمله چه مطلق چه مقید حق است
 حق بود آن چیز که مطلق بود
 خلق خداوند تعالی حق است
 جان و دلم گشته بهه صرف حق
 در همه حق دیم و حق بین شدم
 از لب او حرف حق آمد بگوش
 در نظام حق شده باطل ازو
 در نظام جبلوه آن ذات بود
 ساخت مرا از صفت خویش فرد
 بوز چشم همه کائنات
 خود بسوی خود شدم آخر رسول
 بس که رساندم بخود احکام شرع

پرده در خلوت او صحبت است
 یکنچه تو ظهور صفات
 هست تنت چیز هن آن بن لئے
 گرشد اطلاق ذات تو سر
 فرشواز هر صفت و طاقت باش
 حسن مقید به از مطلق است
 هر چه مقید بود آن حق بود
 هر چه مقید بود آن مطلق است
 گفت بن پسیر چو این حرف حق
 شکر من صاحب تمکین شدم
 گوش دلم بود زبس حق نیوش
 گشته مرا حل همه مشکل ازو
 آنچه در اوصاف بن رو نمود
 ذات چوبی پرده بن جبلو کرد
 یک در آن ذات عیان با صفات
 باز درین صومعه کردم نزول
 گشته دلم دانه خود دام شرع

له ک، م : بدین لئک : فروشند از هر چهارم : فرشواز صفت لئے م : گهر

آمر و مامور مضم در جهان
گر نکنم پسروی امر خویش
گاه شدم مستدل و گه دلیل
در همه جا با همه طاقت کنم
راه خدا غیره شرع نیست
داشتم آداب شریعت چو پاس
شرع بود آئینه حق نمای
بود پیشان همه احکام شرع
شکر که از بہرخات ام

نیت دوی یکسرود رسیان
کی رود این امر زیگانه پیش
گاه بنی هاشم و گه جبریل
با همه در شرع اطاعت کنم
ملک آن اصلی بجز این فرع نیست
شرع بنی کرد مراحت شناس
شرع بود مظہر فوز خدای
باتی از آن مانده همین نام شرع
کرده حق از خمامه فانی رقم

اثر اول در بیان کلمه طبیبه که در خانه شرع میین و بنای کشا دین

خاتم النبیین است

ای زده از پسروی شرع دم
شرع چو قصری بود از سروری
خانه کشروعی است زهر خانه به
چشم اگر حلقة این در شود
باش به اخلاص برین در مقیم

گشته باین شریعت مسلم
نیت درین قصر جزو ایمان ورسی
بر در این خانه توهم سربزه
روشنیش زد و میسر شود

تاری از آفت دیو رجیم

لک : از لئه م : کلمه که عتبه در

خاک نشین باش که مسراج تست	خاک در خانه دین ماج تست
بر توک شایند در فیض عالم	حلقه ر این در چرزنی صبح و شام
راه ازین در بد جلت است	مگذر ازین در که در دولت است
کس نده راه برین در ترا	رہبہ اگر نیست پیمبہ ترا
شاہ حق حبله ازین در کند	راه نسائی چوبی بکند
و انشود جسز بکلید زبان	این در رحمت برخ انس و جان
در کف دل تابود این کلید	یک ازین در نتوان سرکشید
سدز خط حکم پیمبہ کش	پائی دل از دامن این در کش
شام و سحر حلته این در بزن	دست بد امان پیمبہ بزن
حلقه صفت مافی بسیرون در	گر بدلت نیست ازین حرف اثر
کی بودش در چمن خلد جای	هارکه برین در نشود جمهیہ سای
در کفت ارنیست کلید یقین	و انشود بر تو در قصر دین
تا شورت در دو جهان فتح باب	حلقه صفت روی ازین در ستاب
از سخت به بود آب دهن	تا نشود دل بزبان هم سخن
ورن کنده زود زبان را خجل	حروف همان به که برآید زدل
حروف زبان چون خطا لب خوشناس است	تا دولت از صدق بلب آشناست
جو هر شمشیر زبان دل است	صدق سخن گوهر کان دل است

له ک، بگذر ته م کس ... در ترا - رہبہ ... پیمبر ترا

بِرَز سخن نیت ترا شمع راه	هست چو بر راستیش دل گواه
تائکند از گلن دل غلسمهور	شمع سخن را بندید یا پع نور
زود بسیار تو هم ایمان چو من	از ته دل باش مسکان چو من
تا لب دل و انشود زین کلام	حرف زبان نقسلقه باشد تمام
حرف زبان گه حق دگه باطل است	بر سخن شاہ عادل دل است
آئینه صدق بیان دل بود	صیقل شمشیر زبان دل بود
تیغ زبان را بده از صدق آب	ورنه مزن دم ز سوال و جواب
حروف شهادت بخدا او رسول	نیست قبول از کنند دل قبول
صدق کلامت نبود بی شکی	تاشود دل بزبانست یکی
هست دلت بحر و زبانت چو بحر	آب درین جو بود از گفت و گو
پر که بود آب بحری زبان	هر نفس از بحر دل جو روان
فانی ازین بحر بجو آب برد	آبرد خ گو هر نایاب برد

حکایت علی سبیل تمثیل

بود بکشمیر یک گجر پسیه	از کشش بت چو کمان گوشه گیر
بت شده در بتکده معیود او	دیر شده کعبه مقصود او
بکه ز دل گشته پستارت	کفر شده پیش دی انکارت

له م، تو ایان له م، اب درین جرده از گفت گو شه ک: هرگه بود آب
دل نور دان عمه م: از ته دل

بُهْرَتْ از بَكَهْ رِيَاضَتْ كَشِيدْ
 بَكَهْ بِهْ اخْلَاصْ زَدْ از كَفَرْ دَمْ
 كَرْدَهْ پَسْتَارِي بَتْ اخْتِيَارْ
 بَهْرَ وَعَالْ صَنْمَ آنْ بَتْ پَرْسَتْ
 كَرْدَهْ تَهْيَ دَلْ زَهْمَهْ مَكْرَهْ دَفَنْ
 بَكَهْ بَأَيْنَ صَنْمَ يَارْ بَودْ
 دَاغْ بَلْ از غَصَمْ بَتْ سَوْحَةْ
 شَمْعَ شَبَّتَانْ دَلْشَ رَوْيَ بَتْ
 تَاتْرَ پَسْتَارِي بَتْ دَمْ زَدْهْ
 كَرْدَهْ زَبَسْ خَدْمَتْ بَتْ سَبْعَ وَشَامْ
 چَشَمْ دَلْشَ وَاسْدَهْ از روْيَ صَدْقَهْ
 بَودْ چَوْ تَبَيِيسْ وَرِيَا دَورْ از دَوْ
 هَرَكَهْ باوْ يَكَدْ وَنَفَسْ مَيْ نَشَتْ
 هَرَتْ چَوْ شَيْطَانْ هَمَهْ رَادْ كَمِينْ
 بُواهْ سَانْ كَرْدَهْ اطَاعَتْ باوْ
 دَيْدَهْ درْ شَيْوهْ آزَادَگَيْ
 بَسْتَهْ بَرْ آيَيْتَهْ دَيْنْ ذَهَگْ كَفَرْ

لَهْ مَ: فَنَكْ سَهَكْ: خَدْمَتْ سَبْعَ

چون قدمش بود در آن بزم ششم
 پیر طریق چهارم اهل یقین
 دید که کفرش بجهان شد عالم
 رفت و با انگرس ملاقات کرد
 هر چه بیان کرد ز ذات صفات
 صحبت نشان گرم ز آسمان رهم
 در دل آن بر همن بی خبر
 بود برو باز چو در های راز
 گفت که برخوان قوام میهان
 گرس سر خود بگریبان کشید
 لیک در باخ ارم بسته دید
 داده باور حاجب جنت حجواب
 آیت ایمان بلب دل بخوان
 زین سخن تلخ شد او تلخ کام
 بود باطل داش از بسکه پر
 چونکه برآن باع تصیبیش نبود
 کرد پیشیخ از ره نجلت خطاب

نه که : کرد
 له م : رفت آن سه که : داده شده که : باطن شده م : چون

رخچ پی میوه بسی برده ام	سیر گلستان ارم کرده ام
نیست مگر بر سر خل عدم	میوه درین فصل ببلغ ارم
در همه جماهی او همراه بود	شیخ چو از سرمه آگاه بود
چند زنی حلقه ابواب کذب	گفت که ای مرشد ارباب کذب
ژنده تلبیس بیگن ز دوش	خرقیر کذب این همه برخود مپوش
در پرخت باغ ارم نیز بست	بکه کلیدش نگرفتی بدست
بار ازان نیست ترا در ارم	بلغ دلت راست هوا می صنم
از پی نقش صمد آماده کن	سنگ دل از صورت بستاده کن
از دل د جان آیه ایمان بخون	زندگی دست افغان و قرآن بخون
وارهی از آفت لات و منات	گردیدت آیت ایمان بجات
گوش کن از شاہد خود این سخن	باور اگر نیست ترا حرف من
گفت سخنم شهید ان لا الله	از اثر مسجد آن دین پنهان
لوب پر سمعنا و المعن اکشاد	داشت چو بر قول سخن اعتماد
کرد به توفیق حق ایمان درست	صفحه دل از رسم کفر شست
آیت ایمان بدل و جان کند	آنچه ببلغ ابرهاران کند
کوش که از سجدہ شوی سر بلند	فان از ایمان چو شدی همه مند

له ک، جای ادیم؛ جایی او لئه ک؛ آیه

اثر دوم در بیان فضیلت نماز که رکن اول کعبه قصود
و در راز رحمه دوم مدینه معمود است

بہ کہ بجنگ صفت شیطان روی	ای شده از قوت ایمان قمی
صفت شکن فرج شیاطین نماز	هست لحای ظفر دین نماز
سجدہ معبد محابازی مدان	شوق نماز از سر بازی مدان
بازی اطفال بود آن نماز	گر نبود شرط نماز نیاز
کج نشود راست ازین کار و بار	کج شدن و راست شدن نیست کار
خشم خود محراب زبار نماز	بار بود بر چه کار نماز
خاک تیکم ز تن مفتخل	آب و صبوریش سرزو از خون دل
نیت جذب این پرتو طهارت روا	درست بشو از همه ماسوی
دائم ازین آب دهن را بشوی	ذکر خدا و مدعی تعالی بگویی
چند و یک آب و یک از جوی غیر	بینی خود پاک کن از بوسی غیر
روی تو ظاهر شود از آبروی	رسی مشترای نہاد از آب جوی
آب بسر پشمہ ز جو برد نست	آب رخت رو بحق آورد نست
شاخ گل تازه زبانه وجود	صاعد نست ای شمر غسل جود
کرده تراز چشم ترا پاک بین	آب ده آزار از سر آستین

لئے م : باری بدان

تاگل امید بست آیدت
 مسح سر انگاشته سرمی
 مغز سراز فکر حق ارنیست تر
 لوح سراز نقش ہوا پاک کن
 کوشش کہ بر کاہ کئی مسح گوش
 مسح بود بار بگردن ترا
 مسح بگردن کن و گردن بنہ
 پامی بشوی اذ گلی آلو دگی
 تن زبردن پاکلہ چ سازی کہ هست
 پاک کن از نقش صنم سینه را
 جامد بتن پاک چ پرشی کہ جان
 جہد پی پاکی حبایت چراست
 رو بسوی کعبہ چ آری کہ هست
 آینه حسن عمل نیت است
 قصد تقرب بود آن نیست
 بکہ هماز تو بود بی حضور
 دست اچہ بند دپی محروم کس

میرہ توحید بدست آیدت
 سرنشود پاک ترا از تری
 سر نزند نقش سعادت از سر
 درنه بفرق سر خود خاک کن
 طہر کے اللہ شنود گوش ہوش
 گردن ازین بار انگرد رها
 درنه ازین مسح تو زنار به
 رو بسوی مسجد آسودگی
 دل زوردن بر ہمن بست پرست
 ساده ز زنگار کن آینه را
 ہست ملوث زغم این و آن
 پاک بکن دل کہ منزہ ز جاست
 نفس تو در دیر جسد بست پرست
 مطلع انوار عبودیت است
 بلکہ بحق خواہش عینیت
 ہست تقرب بخدا از تو دور
 تاکش دست ز حرص دہوں

لکھک : چاک ٹمک : زنگار آینه سلک : ازل

هست برو خواهش دنیا حرام	هر که نهاد در راه احترام گام
هاچو الف از همه آزاده باش	از رقم حرص و هوا ساده باش
راستی سرو ز آزاد گیست	روشنی آئینه از سادگی بست
لیک ز دل نقش کجت برخاست	قامت تو بزر قیام است راست
نقش تو با قبله از آن کنیت	ای که بدل فکر کجت نقش بست
چوں الف از من شواین حرف راست	راست کن آن نقش کرد دل تراست
فرکر کج از راستی قد نزفت	شدک تو از رفتن معبد نزفت
راست چو شد شمع دلش یافت نور	در دل تو راستی آرد حضور
تیر صفت باش برهه راست رو	از کجی دل چوکان کج مشو
قامت از پار قیامت شکت	کی سرت از بزرگ کوع است پست
پشت تو بر بار گران خضوع	بر که بود دال بوقت رکوع
بر که شوی در خم حسدا ب خم	قد چ کنی از سرخوت عسلم
رو بودش قبده و محاب پشت	نفس بهنگام رکوع آنکه کشت
مسجدہ بمسجد چه کنی صبح و شام	هست چ بخت اند نفت مقام
روی خود آلدہ چه سازی بخاک	گر دلت اذ گرد ہوانیست پاک
نیست ازین سجدہ امید ثواب	ای که سرت رفت ز غفت بخواب
جلدیکی دان چه بلند در چه پست	باش مدام ازمی تو حید مست

له ک، قیامی سلک: برو ۳۰ ک: رکوع

پامی بر افلاک نه و سر بخاک	چون دولت از زیر و زبرگشت پاک
از اثر سیده ز پیشانیت	بادعیان فور مسلمانیت
صبع شب قدر اطاعت بود	جلسه که در مجلس طاعت بود
خوش بنشین قدر شب قدر دان	آنفس صبع احبل شمع سان
بر در معبد نشستن بود	جلسه که از دوسو سه رشتن بود
از همه یکرو شخ و با او نشین	در حرم دوست دو زانو نشین
میل پر بخشش زان حرم	دایی بر آنکس که بود دسدم
چشم برآه نظر خاص باش	خاک نشین بر در اخلاص باش
از همه فارغ بنشین و اسلام	گشت چهار کان نمازت تمام
یافت صفا چون شخ اهل نیاز	جهنه هفانی ر قبول نماز

حکایت علی سبیل التمثیل

کامی لبت آئینه صدق مقال	کرد جوانی ز عذر زیری سوال
ساختش صرف رکوع و سجود	عمر که سرمایه اخلاص بود
کرده درین راه سرم کار پامی	بر در معبد شدم جبهه سامی
گاه سرم گرم رکوع و سجود	گاه تنم وقف قیام و قعود
از چه سبب نیست چو اهل نیاز	بر درخ من زنگ قبول نماز

له ک : رفقن

گفت که مرأت دلت بسته زنگ نیست ازین وجہ بروی تو زنگ
 هست ضمیر تو ز حق بخوبی
 سرسه بود حیشم دلت را حضور
 در خم محراب فرو برده سر
 نور نمازت ز حضور دلست
 نیست نما ز تو را بی حضور
 نور نماز است ترا شمع راه
 هست حضور قرآن زرده ازل
 حسن عمل شمع شب باج تست
 لیک چو در گوش کر آهنج ساز
 شمع دل افسر و ز بیور حضور
 تا بودت دسویه در نماز
 آسخه بعاشت غم هجران کند
 روسی دل از دسویه گرد دسیاه
 دسویه شیطان ره متقی است
 دسویه ز خبیر در دل بود
 غفلت اگر نیست بد لیک چیست

نه م : نور نماز است خانقاہ نست حضور خاوز - روشنی چشم تو نور نماز لک :
 نور دل تست لک : م : بد اماس

خیز و بست آرکلیه حضور زود کش تفضل ز دریامی فر
 روشن از آن نور دل فانی است بر رخ او فر سلمانی است
 گشت ازان روی نماز شش ادا روی دلش بود بسمی خدا
 حرف نماز از دهن روزه دار بر همه چون نافر بود مشکبار

اثر سیم در بیان فضیلت صوم

که ثانی از کان دین بینا و مهر دهان نفس پُر حرص و هواست
 پخته تنور شکمت نان حرص ای شده سرتاقدم انبان حرص
 پخته در آن دیگ خپ لات خام کاسه سرخته دیگ خدام
 تنگ بخود ساخته راه نفس معده پراز نان ^{لله} هوا و هرس
 بردہ فزو چون دهن اثرد ^{لله} ها نفس بدت لقمه چوب از هوا
 چند زند لات ز عقل معاش شام و سحر خوده غم آب و آش
 عقل معاشرت پری معده برد شد شکمت مشک شراب ہوا
 نفس تو پر باذ زبس امتلا چند پی رزق خدام اهتمام
 پشت قوی کرده ز مغز حرام لقمه چور شد مشتبه از کفت بینه
 چند شوی فربه از آن مشتبه هر که شد از خران طبع بیش خوار
 در نظر خلق بود بیش خوار

لکه در فضیلت ^{لله} ک : بر سه ک : نان و ہرا شکم : شام سحر

بہر سہمہ عمر تو رزقی نے غیب
 کم کم اذ آن رزق مقدر بجز
 داری اگر میل دوام وجود
 قوت شب و روز نیک نان شام
 شکر کہ ہر سال بر اہل نیاز
 شهر بزرگی است کہ در را شو است
 بہ کہ پھر در شوی کے از روی صدق
 حکم ازو گشتہ رو ان حبایجا
 تا ادب روزہ نداری نگاہ
 خلیج کہ از روزہ دہان بستہ اند
 نیست درین شهر بجز روزہ کار
 شهر قدیمی است کہ تعمیر آن
 ہر کہ درین شهر شود روشناس
 ہر کہ بہ ایجاد سد از راه دل
 کرد درین شهر چو قرآن نزول
 خواب و خورشید درین شهر کم
 قفل دہان در نظر فیعن ناک

لک هشش نہ م : رسی لک : نیست درین ... روزہ دار -
 شهر بزرگی است کہ انتباہ - ہست روست یک ناہ راہ - ہست چو ایں شهر شہر کا -
 اہل سہمہ شهر دروکر ده جا علیہ ک . ندارد وہ ہر کہ درین ... انتباہ

غیبت و بہتان و دروغت شعار
 قفل دهن کرده در شش را گلید
 هر دو در خانه اتن بسته به
 سرنکشد نفس تو از همچو در
 ثبت بر وابجه حبس نفس
 حبس نفس حلقة رز بخیر نفس
 گرک جماع است و خورش نزد عالم
 نفی سوی الشد و بحق اختصاص
 یک ندانی که درین چیت سر
 تا بترا این راز شود آشکار
 آچوچ ملک وارهی از آب و آش
 وصل خندا جوی نصوم الوصال
 ماصدق معنی الصوم لی است
 شام شب قدر شود صبح عید
 چون نفس صبح بود مشکبار
 بہرث طه طرب آمد پدید
 چند بود بادهن روزه دار
 هر که درین شهر ز حبائی رسید
 هر بفرج و دهن خوش نه
 بسته شود گر در زیر و زبر
 روزه بود قفل دهان هوس
 ساز مدام از پی تسبیح نفس
 روزه واجب ز سحر تابش
 لیک بود معنی آن نزد خاص
 روز و شب این روزه بود مستتر
 خاص شود روزه خاصان بدار
 بیخبر از روزه شبها مباش
 هشت شب قدر تو یوم الوصال
 صوم وصال آئینه منجلی است
 فردی از روزه چو آمد پدید
 آمد ورنگ نفی روزه دار
 فانی اذین روزه بہردم دوعید

له م: بجای تهم: دل تهم: صوم وصال عله م: آمد ورنگ

حکایت علی سبیل التمثیل

زنده دلی بود در اقصامی شام	غم بربر دله همه در صیام
بدچو با روزه سردکار او	شام نشد باعث افطار او
سرزده از شام چو ماه تمام	صبح سعادت شده طایع ز شام
شام ازو غیرت صبح امید	شام ازو همچو سحر و سفید
چون گره ناف پر از بلوی مرشک	روز دهانش شده از روزه خشک
زمم دهانش شده زان مشک به	گشته نفس در گلوی او گره
شام زپیش شده رشک تار	شام چوبکش ادب آن روزه داد
صبح دهن بسته ز آب و طعام	کرده قناعت لب نان شام
لسل لبس همراهانی شده	سال تماش رمضانی شده
در نظرش سقره و خزانی نبود	در دهنه سفره زبان بود و بس
کرده در د روزه دامم اثر	گشته لب شد از لب نان خشک
در دهنه لقمه زبان بود و بس	کاسه از روزه زبانش چو مو
کاسه از روزه زبانش چو مو	گرچه دولب بسته ز آب طعام
دوخته چشم از نمک خوان صبح	داشت ولی عیش دو عالم بکام

له م: برد ته ک: نیرد

منصف تن از بس که در و گرده خار
 کاسته چون ماه نو آن روزه دار
 شب شده زخم دینهش آکله
 داشت ازین ورد زبانش گل
 بود چه این زخم برویش عیان
 بسیج شده مریم کافر آن
 یک برورخیته چون شام مشک
 باز کشاده دهن آن زخم خشک
 چون مزه زندگی از روزه یافت
 روی دل از خوردن شب نیز تافت
 روزی روزش بدهن آه بود
 توت شبش نان بحر ماه بود
 تارش از نفس نیابد شکت
 رخنه دیوار تن خویش لست
 چون ملک آن ساک راه صفا
 رسته شب و روز زفکر غذا
 شام و سحر بچو مه و آفت اب
 بود منزه ز طعام و شراب
 گشتہ چو بیگانه ز کامش غذا
 خواب پچشم شده نا آشنا
 بست لب از خوردن دخوابش پر
 چشم چو بکشاد دهن بسته دید
 رفت ز چشم ترا و بچو آب
 خواب بدنبال طعام و شراب
 کرد خدا روزی او را ز یاد
 چشم پر کشش اربت دود را کشاد
 ساخته آن ساک راه طلب
 زادره خواب خود از قوت شب
 داشت چهل سال چور و حانیان
 زندگی بی مدد آب و نان
 گشت ازین چله خوش آن روزه
 تیر مرا دش به دست شد دوچار
 خم شده زین چله نش چون مکان
 بی کششی جسته از تیر جان

شه م : ز ته می : نشده آشنا سنه ک : پرید چله
 م : کرد خدا بکشاد - رفت ... شراب .

پیشنهش گشت بدل با کفن	رخت برآورد چو جانش زتن
بز کفن حمامه عیدی ندید	روزه بروکرد اجل را چو عیید
از تن او قالب تابوت جان	یافت چو شد روح ز جسمش زان
دید سر اهل جهان زیر پا	کرد چو در خانه تابوت جا
نخش خود از دوش هم در رود	بکه چو او خانه بد و شی نبود
تخته تابوت گرفته بد و ش	کرد عروج از سر مردم چو هوش
تخته شکته بر اهل حال	کرده درین مدرسه کسب کمال
گشت سوی عالم بالا روان	بود سبک روح تنش سمجھو جان
بود ملک کاخ خذ بادش کفن	کرد روان سوی فناک خاک تن
همچو نبی برده تن خود بعشرش	ساخته آخوند طن خود بعشرش
هادی جسم شده جسم نبی	بود چو مشهور باسم نبی
بود ملک خاک تنش از بهشت	رسانه ز جسم لحد آن خوش هشت
ترک هم گیر و درین کار باش	فانی ازین روزه بجزدار باش
خواهی اگر زود بقصد رسی	لیک درین باویه بیکسی
همچو لب خویشن احتمام بند	روزه تنه سان بود سود من

اشرچهارم در بیان فضیلت حج

که ثالث ارکان کعبه مقصود و بل رقه راه خانه معمود است

ای بسته دلت هر نفس آن رام حج	بسته دلت هر سر اخبار م حج
گشته زیر گرس مدر زاد راه	کرد ه طلب از همه امداد راه
طول اهل ساخته راهت دراز	گشته در گدیر بروی تو باز
آز بفرق سه تو خاک بینخت	آب رخت بر در ہر خانه رنجت
کاسه سر کیسه مال حرم	گشته ز فکر زردیست مدام
قلب تو صندوق زر قلب شد	در املت نیت حج سل شد
از نظر انداخته راه حرم	دیده دل بسته نقش درم
سکه زده بر سر آن زرزسر	مسجدہ در هاست ترا بھر بزر
آب رخ کعبه بهس در مریز	بھر درم از مرده گھر مریز
حلقه در هاشدہ زنجیس پا	بھر تو از حرص دھما ای گدا
آتش شرق تو ازین باد مرد	دل ز هوای زردیست فسرد
چون رویی از هند لبوی حجاز	گشته دلت بستکده حرم و آز
گشته بآن کعبات ایمان درست	کعبه تو بستکده نفس تست
ساخته از راه ضلالت ٹلن	بھیں نفس تو در دیر تن

لک : بعضی سے ک : بھیں

گفته زبانت ز حج افانه ها	کرده دلت طرف در خانه ها
از نظرت خانه حق گم شده	در بدر خانه مردم شده
نفس تو پیوسته زمال حرام	ساخته زادره بیت الحرام
کرده دلت سرد غم زادرانه	کشته چراغ حرمت بادرانه
خوش چین این همه از کشت کس	تو شه تو دانه اشک تو بس
خیز و چون قنفاذ میان گوشہ گیر	چون زدن از جیفه مشو تو شه گیر
در سرت از هست سد این سفر	پای ز سر ساز و کن این راه سر
هر که بسر بادیه پیما شود	چشم ترش آبله پا شود
آبله پا چشود چشم تر	قطعه تو ان کرده بجهود بر
از غم محمل دلت آسوده کن	محمد از قلب فرسوده کن
ماله پی ناقه مکن چون جسوس	پای تو جستازه راه تو بس
ای دلت از محنت این ره به نگ	شیشه صبر تو رسیده بگ
برخته از شکوه رفع سفر	بخر بقنز سر تو خاک بر
چشم تو گردید زبس گریه کور	عیش تو شد تلغخ ازین آب شور
چند به پیچی بخود ای ناقوان	بهر تو گرداب شد آب روان
کشته در بایی دل از صدق جوی	ز بسوی کعبه مقصد روی
سازه های همه از سر بدر	تاشود پایت ازین آب تر
ورنه درین باد چو راهی شود	کشته صدق تربا هی شود

گردد اگر آه بود باد بان	کشتیت از باد سبکتر روان
بهر قربی خوف تر از پل بود	سنگرهش از صبر و تحمل بود
تارهی از موجه دریا می نفس	پاک شواز خواهش بیجای نفس
کشتیت افتاده درین چاره موج	شور و شر و حریص و هوا بسته فوج
بهر فرد خودن ارباب آز	حریص نهنجی است دهن کرده باز
تارهی از آفت کام نهنج	باش برآه هوس و حریص لشگ
کار درین راه بود با خدا	چشم مدار از مدد ناخدا
پادخدا باد مراد تو بس	باد منalf جود امداد کس
کشتیت از بحر با حلی رسد	باد مرادی گرت از دل رسد
معنی احصار میمین ست دیس	در ره معبد مکن یاد کس
نیست درین راه روا نیم گام	تا شود یار سوی اللہ حرام
نه به بلندی که همه پاکی است	پاکی ز پستی که هونتاکی است
جلوه آن ذات زبیت اللہ است	در نظر پر کرد لش آگر است
تأحمد از مسجد دیگر چه فرق	گریزند در نظر آن ذات برق
میدهرت یاد ز نور الـ	کعبه بهردم بلب سن سیاه
نقش خط عفو سیه نانه است	کعبه که متعشق سبیله جامه است
مردک چشم بی آدم است	کعبه سویدایی دل عالمات

له م: رشکرش سه ک: نزند

خطکتایی که ندارد بیان
 هر که نیا و حق اینجا بدرست
 سنگ دلت گشته سیاه از گناه
 سنگ دل تو حجر الاسود است
 این حجر الاسود اگر کس شکست
 تا بدل تو ز سیاهی است رنگ
 سنگ سیاه دل خود نرم کن
 سمه چشم حجر الاسود است
 مرد که دیو بیت اللہ است
 دامن تر ان مژه تر بشوی
 چشم دلت را رسدازکنیه نور
 نیست مرد ت که دل تیشه را
 مرده صنیر تو صفا ایش صفا است
 عمره بدرست آور و چون عمره زید
 آمد و رفت نفست عمره لبس
 نیست ترا سود زرمی الحجہ رار
 از عرفات رسدا آسیب یا

نقطه سطحی که بود بی انشان
 بخت سیاهش حجر الاسود است
 نیست ترا بهره ز سنگ سیاه
 آئینه صورت بخت بد است
 آن حجر الاسود ش آید بدست
 کعبه نیایی زن اسر بر نگ
 از حجر الاسود حق شدم کن
 حسره تو از آفت چشم بدارست
 ضال سیاه رخ این درگ راست
 تا بتو زمزم بدیه آبروسی
 آب در آن چشمها زخون جگر
 گر برده مرده ات افتد مرور
 از سفر مرده نه بخششی صفا
 خیف و منابه ر تو خوف و رجاست
 عمر مکن صرف پی مکروشید
 گر بودت یاد خدا هر نفس
 تا نکنی جو هر حبان را نشار
 تا نهی پایی ز صدق و حدفا

گر بودت معرفت حق ہو سس	معرفت خود عرفات تو بس
تاشوی پاک ذگرد وجود	از سفر پیشرب و بطيچه سود
تائخنی خاہش دارین دور	میست ز طوف حریمیت حضور
زین دو مکان زادہ ما اللد شرف	جان شودت گوہر و حبیت صدف
گوہر مقصود بدست آیدت	بر صدف جسم شکت آیدت
باش بحق فانی و باقی ز خویش	ہست چراہ حریمیت بہ پیش
بس حریم تو فنا و بقا	جوئی درین راه لقا از فنا

حکایت علی سبیل المحتیل

کرد ملاقات چرچان با بدن	داہروی بر سر راہی بمن
نام بر آورده بجا جی اتا	از شرف کعبہ صدق وصفا
پیشتر از طوف حرم این قلب	یافته آن حرم راه طلب
در حرم عشق بر آورده نام	دیده بدل جبلوہ بیت الحرام
در ره دین ساخته از سر قدم	روی دل آورده بسوی حرم
زاد رہش یاد خسدا و رسول	در نظرش جبلوہ حسن قبل
داشت مگر شغل بحسب نفس	دم زغم عشق نمی زد بکس
بر تو لئے کعبہ مقصود باز	گفتگش ای محمد راه نیاز

لهم : گوہر حبیت تک : در تو

در سفر این کثرت طاعت فوجیت
 حق بجهه امت خیر البشر
 از سر خود بار خود آور فرورد
 بار ز سر نه که بیاه سفر
 هست درین راه گر انباریت
 داشت چو آن سالک راه همی
 پیچ بین موعظه نهاد گوشش
 بار بد و شش از پی ایشار رفت
 دل چو گرفتار غم یار شد
 نقدم شوق برآه ہوس
 هر که ز اخلاص بره پا ذمہ
 رفت بچ از ره صدق و صفا
 داد زیان را دکفت و سود یافت
 در ره بچ با دیه پیما شده
 گریکنان کرد ره کعبه سر
 پای دلش قطع مسافات کرد
 کرد چو از صدق بشهد عبور

روز و شبیت وقف عبادت ز چیت
 بار گران کرد سبک در سفر
 تا پرسی بر در مقصد زود
 هر که سبک بار تر آسوده تر
 بدرقه راه نگون ساریت
 گوشش پراز نفره ذکر خدا
 بار نیفگند درین ره ز دو شش
 تادر مقصد گران بار رفت
 بار کش طعنه اغیار شد
 گشت بر و سنبیل و گل خار و خس
 تر نشود گرچه بدریا نهاد
 داد مراد دو جهانش خدا
 کام دل از کعبه مقصد یافت
 قبله ناش آبله پاشده
 بحر ز چشم تراو گشت بر
 یعنی اسقاط اضافات کرد
 چشم دلش یافت از آن رومنه

له ک : عنبرت گه م : آسوده تر گه م : بیفگند گه م

نهاده ک : حق

مناسن آمرزش او شد امام	زد چو به اخلاص در آن راه بگام
هادی هر قافله موسی رفنا	شاه خراسان خلف مرتفعی
شمع ره کعبه بستش نهاد	در ره حق راستیش یاد داد
داد عصایش زهایت بدست	داشت برو تکیه چو آن حق پرست
کرد خداوند تعالی قبول	حج وی از دولت ابن رسول
آنچه ز حج خواهش او بود یافت	در ره حق کعبه مقصود یافت
رفت بسر در ره بیت الحرام	یافت چو او رخصت حج از امام
از همه عریان شد و احرام بست	دل زلیاس بد نیکش چورست
قبله من اچشم دل روشنش	محرم بیت اللہ جان شد تنش
رو بخدا کرد و بگویند پشت	در ره حق نفس ہوا خواه کشت
روی بحق تا حرم خاص رفت	نگام بگام از ره اخلاص رفت
از درود پوار رخ یار دید	راه چو طی کرد بنیzel رسید
از همه حبا جلوه اللہ یافت	در حرم کعبه دل راه یافت
کرد طوان حدمش محترم	محرم حق شد ز طوان حدم
و عظی من آن خابدش کرد کار	بر در مقصود بیگند بار
از در حق آتا بد رصفی	رفت بسر در ره صدق و صفا
سود مر خویش بپایی رسول	حاجی مقبل با رسید قبول
حروف مرا ساخت دل گوش دل	رست زبار عملش دوش دل

از عملش هرچه ره آورد بود
 نقد عمل کرد پھو ایثار یار
 یار بگوش دلش آهسته گفت
 بار گیان بود بر و سبک شد زبار
 سر زغم پار سبک بار کرد
 محروم خلوت کده یار گشت
 دید چو از چشم حقیقت بجاز
 از شرف خاک گفت پایی او
 بازم ازین ره چو ملاقات کرد
 دیدمش این بار بحال دگر
 صید دلش رسته ز جیس نفس
 گفتمش این حال تو آن حال نیست
 بود دلت را گر ہی از عمل
 رشته بپایی دلت از شرع بود
 گفت که از خیفن طوان حرم
 بر در مقصود چو جا ساخت دل
 در حرم یار چو دل یافت بار

عالم حق آنرا ذکفت اور بود
 دید عیان مسلوہ دیدار یار
 جملوہ معشوق بکس نیست نیست
 دید رخ یار و سبک شد زبار
 از نمک حسن وی افطر کرد
 کرد طوان حرم و باز گشت
 رو بسوی ہند نہاد از حجاز
 ہند پذیرفت زسر آبرو
 از سفر کعبہ حکایات کرد
 از نفس صبح سبک روح تر
 مرغ نفس کرده خلاص از قفس
 غفلت پارینه ات امسال نیست
 گشت جسان از دلت آن عقدہ حل
 چیست که آن بذر پایتھ کشود
 گشت دلم محروم راز قدم
 با عبادت زسرانداخت دل
 شد ہمہ سر وایہ طاعت نثار

بود مرا حسن عسل در نظر	هست کنون حق بدلم جبلوگر
رفت مرا حرف عبادت زیار	گشت دل از جبلو شنبو شاد
شد دلم از بند عبادت رها	یافت بصدر حرم وصل با
گشت دلم ساده ز نقش عمل	وید زهر آسینه حسن ازل
گرچه سبکبار شد از سجدہ سر	گشت بدل بار سجود دگر
چشم من از بند عمل گرچه رست	بند دگر بدل من عشق بست
کرد تم خانه طاعت خراب	شد بدلم از در حق فتح باب
پیک عمل گرچه گناه است یک	دیدن دیدار چه کاریست نیک
فانی از اعمال کشیدی چو دست	صرف کن از مال جهان هر چیز هست

اثر پنجم در بیان فضیلت زکواته

که رابع ارکان خانه دل و هادم بنیان کاشانه آب و محل ۱ است

ای دلت از خرامه ش مال جهان	گشته چه مار سر گنج نهان
دم زده چون مار دلت از غصنا	کوفته چون حلقة در اغصیا
حلقه زده بر در دل مار نفس	گشته نگوزت ار دل از با نفس
نفس تو مار است و تو غافل زکار	جهر دل بسته ببازوی مار
چند ز افسانه زدنی سای دون	می دمی این مار سیر را فسون

لک : یاب

چند کشی بار جهان را بدش	گاو زمین نیست ای هرزه کوش
بار کشی بر تو مسلم شده	پشت تو از بار جهان خم شده
ورد زبان لب خاموش است	حوف زر و سیم در گوشت قست
مهر بر او کرده ز نقش جیین	گنج فرد بردہ بزرگ زمین
سر نتوان برد فرو در منگاک	چند کنی گنج نهان نیز خاک
زندہ فزو رفتہ چوقارون بگویر	چشم قرگردیده ازان خاک کور
باخته بamar در آنجا قمار	گنج نهان گشته بسوار خمار
می کشد از مهره بمردم برات	مار هم از بھر ادایی نگواه
نقع تو از مار سیمه کتر است	بلکه ترا خواهش سیم وزرت
گشته چوزگس زردو سیم پر	بھر درم ریخته چشم ق در
برده چوزگس زدو چشم تو فور	آرزوی سیم وزرت کرده کور
در نظر خود شده خود زرد رو	رفته چوزگس بغم زفر در
بسته دل خود بزر ناروا	کرده دهن باز چو گل از هوا
لاله صفت بر زر سرخ و سیاه	چند بود چشم تو وقف نگاه
تا چو شگوفه نشوی برگ بیز	بانغ امیدت نشود میوه نیز
تا در و گوهر سدت در کنار	بھر صفت نام بخشش بر آر
آب زر از پیچه چون خود بیز	باش چو ابر کرم و در بیز

له ک : کرده ته ک : گنج قمار - روز طلبی معنی خط لبت - نفس نکنیت اما
الاسعیت

برد باین شیوه ز سیاره گرس	مهر شد از ریدش زر سرخ روی
گشته پریشان ز پی جمع مال	حاطر آسوده ات ای بی نوال
یا پیچ بجز باد نه در مشت تو	خشم شده از بار درم پشت تو
کرده چو ماہی درم وار پشت	بر درم ناخن خود بسته مشت
قطع سرت به که ز کواه زرست	بکه بود خواهش زر در سرت
بر غنی از صاحب افلاس قرض	در چو شرد جمع ذکواه است فرض
قرض ز مغلس نزد بر غنی	ز رچه کمن جمع ذ نفس دنی
تائیکنی صرف یی این و آن	نیت ترا سود ز مال جهان
صرف زبان هم تائیکنی حرف مال	بکه ترا نیت دل صرف مال
گوهر معنی همه در سلک او	دل که بود گنج سخن ملک او
ما چو صدف پر ز لآلی شود	گر چو حباب از همه خالی شود
خوردن و پوشیدن و پاشیدن است	بهره مالت نه همین دیدن است
وز خورش و پوشش خرد پاک باش	گر تو نوشی و نپوشی بپاش
داد بذرات جهان نقد بود	هستی مطلق بزرگواه وجود
ذات و صفات تو ز کواه ولیت	هر صفت و ذات ز ذات ولیت
جو هر ذاتی خود اظہار کن	ذات و صفت را تو هم ایشار کن
هست کلید در گنج وجود	هستی خود صرف نمودن ز وجود
بود تو از بود خدا امتن است	گنج وجود تو وجود حق است

خواهی ازان گنج بی بی نجرا	رو قدمی چند ز خود بیشتر
چشم ز خود پوش دنظرکن درست	در نظرت گنج همه گنج تست
گنج تویی لیک ز خود بینجبار	بر رخ خود بسته ز هر باب در
آن تکنی گو هر هستی نشار	گنج تو بر تو نشود آشکار
گنج تو گر بر تو کشاید دری	از در هر گنج بر آری سری
میل زست هست چه میل ای لیم	یک بد و ده بستان از کیم
فانی از اموال جهان هر چهست	داد بر اه حق و فدار غشت

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی به یمن مالدار	مانده ز حق فقدا زیر بار
در غسم زربسته ز خوردن دهن	گشته دلش خون چو عیقق یمن
مدتی از خسرو ح درم تو به داشت	راتب چه روزه تب نوبه داشت
تو ببه او قفل در گنج بود	از کمی یومیه در رنج بود
بود چو بر سر کشی زر سوار	داشت چشم همه کس اشتبار
کرد چو زر جمع وز کواتی نداد	مال وی آخه بگمی رو نهاد
از کمی مال جان شد ملول	گشت دسای فقرام قبول
از غضب و قهر حق اندیشه کرد	شیوه درویش دلان پیشید

له م، پوش نظر ته ک بز ته ک، رایت

قفل در گنج کشاد و کشید
 داد زر خود بمساکین تسام
 دست ز سامان و سراخجام شت
 کرد و غنی بی سرو سامانیش
 گنج که آبادی ویرانه بود
 مغلس ازو صاحب گنجی شده
 بسکه غنی گشته ازو هر فقیر
 مشکل زر فقر احسل شده
 شد ز عطایش چو گدا بهره در
 بسکه فایافته زد بی نوا
 کرد و بذل گهر بحد و کان
 والی آن ملک شنید این خبر
 در غم دین زود ز دنیا گذشت
 یافت چو این فائده رازان جوان
 بہتر ازو چون خلفی هم نداشت
 فانی اگر هست ترا درد دین

از زر و سیم آنچه در آن گنج دید
 از کرم و جود بره آورد نام
 تو بره او شد بشکستن درست
 جمع شده دل ز پریشانیش
 هر تعقیق ز در او کشود
 سه و چهارشش و پنجی شده
 صورت دیبا شده نقش حصیر
 خرز بتشریف مبدل شده
 گشته کلاه مندی تاج زر
 کاسه چوبین شده طاس طلا
 بر ہمہ کس جو ہر ذاتی عیان
 کرد در نیسز غم دین اثر
 مال جهان دائمہ گیرش نگشت
 دید که کس نیت چو اور در جهان
 سلطنت خویش باود الگداشت
 پاسی ز دنیا کش و فارغ نشین

لک، در مام: گنج سه م: دامن

اثر ششم در بیان فضیلت قویہ

که صیقل زنگ گناه و روشنگ آئینہ دلهاي آگاه است

ای دلت آئینه نقش گناه	روی تو از نقش گناهت سیاه
گشته خم اذبار معااصی قدت	نفس بد ساخته دیود درت
عمر گرامی که بود بس شگرف	کرده بفکر می و معشور حرف
دم زده از بیعت پیر میان	کرده مقامات هوس را بیان
گاه ترا دست بهر سو گذر از	گاه زخمیازه دهن مانده باز
شیشه صفت رفت فزوگردنت	در غم می خورد و دنی کرد نت
اینهمه دل بذر غشم می مکن	شیشه نرمی [زم] خورد و تی مکن
بکه بود ای پسر بیشتر شت	دخت روز مادر افعال رشت
چند کنی عمر بفکر شش تلف	چند بزاید پسر ناخلف
چند بخوبی زدم می مدد	چند قوان شد پور فعل بد
چند زنی بوسه بی اختیار	بر لب پیمانه و بر روی یار
از می و مطری بکشید گره	به که ازین کار کنی قویه به
صیح تو آچند بود شام تار	در هوس کاکل مشکین یار
خواهش کاکل زسراف گن برون	سلسله بر پامی مکن از جنون

لهم گناه است شتم؛ ب ساعت شتم بدر

<p>پای درین سده محکم مکن کاکل مشکین شده مارسیاه برده آگان قبله زستی پناه آئینه عصیت می پرست روی در آئینه عصیان مبین بر دل تو تیغ ن ابرویی یار ساخته دیوانه ات این ما نو سجده شهوت بد محراب چند ناخن ابرد نکشا ید گرمه حال نه گوشنه ابرو مگیر زود ز ابروی بستان کن به گریز روی تو زین خواهش باطل سیاه چند زیبار بجوانی دوا باغث ویران شهر دل است شهر تو ویران شده از بهر چشم چیت ز چشم سیه ه چشم داشت چشم تو از چشم سیه رم کند ای زگنه گشته فراموش یار چند کنی صرف صدف عقد در</p>	<p>سرخم کاکل کس خم مکن بهر ہلاک دل اہل گناه جبهہ یار است تراقبه گاه روی باین قبله چه آرسی که هست جبهہ این زهره جینیان میمین چند کش نفس تو بی اختیار کرده دل خویش بارو گرو در خم ابروی بستان خراب چند از گره ار کار شود چون زره در خم ابروی بستان خو مگیر چند نهی سردیم تیغ تیز چشم سیه کرده ترا دل سیاه دیدن این چشم بناسند رو چشم سیه چشم زهر دل است ای شده در کاسه تو زهر چشم گر بدلت تخم ہوس رانگاشت اد تو خدا چشم به ارم کند چند کنی وصف در گوش یار گوش وی از وصف تو گردید پر</p>
--	---

لک : شهوت لک : باطن

آئینه مراز تو این گوش نیست
 یک چه دانی که ترا هوش نیست
 گوش کن این حرف بهوش کسی
 در دو جهان سازد آخونجبل
 تخم سیاه روی ایل گناه
 در نظر آئینه بی آبرو
 داده سیاه دانه بمرغ ہوس
 کرده سیاه نامه اعمال را
 تیرگی نامه اعمال پند
 گشته بصد نقش غلط قصتنی
 آیت عزل کاره در شان جن
 چند بخوانی خط عزل جمال
 جمع مکن دشمن دین این همه
 بر درق آئینه خط ہوس
 چشم تو آئینه بینی نیا
 روی خود آئینه زشت خوت
 گشته سیاه روی زردی سفید
 روی خوش از پشم بد دوگز
 آب در آئینه یزدان مریز

آئینه مراز تو این گوش نیست
 ہوش ترا برد چو گوش کسی
 کن تو در گوش برد دین و دل
 هشت پچشم ہمہ خال سیاه
 خال سیاه کرده ترا زرد رو
 کرده ولت مرغ ہوس در قفس
 بسته بدل نقش خط و خال را
 چشم دلت و قطف خط و خال چند
 لوح دل از خال و خط عارضی
 خط که بود مقطع دیوان حسن
 چند ببینی تہ زوال کمال
 بینی معشوق مبین این ہمه
 شد رقم از بینی او ہر نفس
 چند ببینی که بود از ہوا
 نیت بد خواهش روی نکوست
 داشته زان آئینه چشم امید
 آئینه رو ز نظر دور نہ
 اشک بیاد رخ خبان مریز

کہ م: چشم و لہ ک، مردان

عازم شاهد بمنظرا تا بکی	جستن ازو لوز بعض رتا تابی
هشت پچشم همه ارباب راز	عازم او شعله حسن مجاز
از خنط لب فله ال چه بینی که هشت	سرمه بخت سیه چشم مت
داده لب داروی بیهودشیت	پاده لب داروی بیهودشیت
چند شوی شام و سحر بمحجو جام	از لب شیرین بستان تلخ کام
چند بپرسی دهن از مستیت	چند شود صرف عدم مستیت
غنجه رو چون گل خندان شود	کلاک تو سک در دندان شود
نهر گله ال زنگ کدان محش	رشته دل در در دندان مکش
ای شده نفت قوی از منعف تن	قوت دل جسته ز سیب زقن
دل زغم سیب ذقن کن تهی	آخر ازین سیب نه بینی هی
غیر ضرر نفع درین سیب نیست	شربت این سیب بجز آسیب نیست
تو به کن از باده عشق مجاز	از هوس بیده باز آمی باز
قوبه کلاهی است ز ترک گناه	بر تو خوش آینده تراز تاج شاه
قوبه بود سرمه چشم یقین	روشنی دیده هر پاک مین
چشم ازین سرمه چوگرد دسیاه	زشت نمایه همه نقش گناه
قوبه بود آمیشهه سادگی	در کف تو مخفه آزادگی
قوبه کن از نقش گنه ساده باش	از شکن دام ره آزاده باش

لهم: خال لهم: ازین

آب رخ آدم خاکی بود	توبه بس در جمامه پاکی بود
چشم خود از عالم خاکی بپوش	پاک شد در جمامه پاکی بپوش
توبه بود پیش خدا عذرخواه	توبه بود نامه هر بگناه
ن بسوی کعبه ز تخت از روی	توبه کن و عذر ز تقسیر گویی
توبه بود حمام شراب طهور	توبه بود آئینه و صل حور
باده ازین جام کشیدن رواست	روی درین آئینه دیدن سزا است
از تو رود ظلمت بخت سیا	فانی اگر توبه کنی از گناه

حکایت علی سبیل تمثیل

دین و دل خویش زلف داره	بود بعمر داد عرب زاده
در هوس نفمه تلفت کرده عمر	بامی و معمشوق بسر برده عمر
کرده زستی ره بین از سر	روزو شب افتاده ز خود بخوبه
پرده شد از روی مکافات باز	چون ز خندانیست همان پیچ راز
توبه ز نیب آمد و دشتر گرفت	محتب از میکده منتشر گرفت
کرده میکده را زود طی	گشت عرب زاده پشمان زمی
دامن تراشک پشیمانیش	شست در آین مسلمانیش
یافت بخسل تکده عفو بار	توبه رفیقش شد و توفیق یار

لئک، افتاد

از هوس شد و می باز گشت	داشت ازان باز بحق باز گشت
توبه زمی کرد و خواری نمید	راه هوس طی شد و خواری نمید
بود ازین پیش زاہل گشت	یافت کنون جامی بهتر بگشت
چنگ بعصمت زدو بر لطف گشت	تاریق اون دل از توبه بت
هایی اثر در داش احسان نکرد	گوش باوازه عصیان نکرد
دم ز تر لای دم سود زد	نی بسر کاسه طنبور زد
گوش باواز دف و نی نکرد	یاد بجز نغمه یا حی نکرد
نی شد و از زمزمه نی گذشت	حی شد و از نغمه یا حی گذشت
گشت محبا زشن حقیقت بدل	دید ز هر آئینه حسن ازل
حسن محاذ از نظر انداخت دور	یافت مگر چشم وی از عشق فور
کرد داش سرکشی اختیار	تافت سر از کاکل شکین یار
سرکشی کرد و سرفراز شد	قمری سرد چن ران شد
خاطر او خواهش نیک با نکرد	چشم با بر دی بستان و انکرد
چشم سیه از نظر انداخت زد	دید مگر زگس باغ شهود
دامن از آلا اش عصیان کشید	جلوه شاهد زرخ حور دید

له ک : شد حاری شدم : تو : نمید . . . راه . . . نمید
 چون نمی و می کده فیضی نمید رخت زینه از بسجد کشید
 شه ک : تاریق اون عکه م : یافت

خاطرش از خواهش باطل گرفت
 تا مگر شاش از سر شکر پرید
 وزه موس هر مرد خارمی بدل
 رفت برون از داشت این خار خا
 نقش کج خاتم عصیان نخواهد
 برگل بخوار دل خویش بست
 یوسف ازین چاه بمنوره زود
 حل شد ازان آینه هر مشکلش
 حل کن از و عقد هر مشکلی
 اثر هفتم در بیان تو اضع که خم شدن بسجد قبیله دلمه است
 وجستن کلید قضل مشکلها

ای زده در راه نکبت قدم
 گشته چو آتش علم از سر کشی
 کرده پریشان ز پی جمع قوت
 با فتنه از سرمه دام کبه
 مت ز هستی شده منصور وار
 از سر خدا فسر هستی بنه

لهم: بخواند لعم: ازان لله: م: مشکل مشکلها مگه ک: مدار

سایه صفت پیرو دیوار باغ	باش چو از عقل فردی چراغ
جو هر خاکی خود اظهار کن	بر سر خود حبے خون خوار کن
پائی کند برگل و سنبل دراز	سایه دیوار گلستان بناز
شع نه این همه سرکش می باش	سایه صفت خاک شو آتش می باش
از سفر بیهده باز آمی باز	سد چکنی از سرخوت فراز
سر و نه این همه بالا مرد	خاک بود جای تو از حبام رو
باشی ببر زم همه کس سرفراز	شیشه صفت خوشود آنگه بناز
جز گنه کبه گناه کبیر	نیست چو در نامه بر ناد پیش
سرکش از نامه اعمال خویش	راه تواضع چو قلم گیر پیش
برد بسر منزل مقصود پی	چون قلم این راه ز سر کرد طی
دید ز هر نقش قدم سرفوشت	خانم بره تخم تواضع چو کشت
حضره معنی باریک ترت	خانم عصای شب تاریک ترت
معنی باریک تواضع رقم	موی سر خانم کند هر قدم
سرشود این ره بدوانگشت پاس	هشت عصای قلم از رهنمایی
هاچو الف سر خط آزاد گیست	خانم لفراز افتاد گیست
خانم صفت باش تو هم سرفراز	سرینه از عجز بخاک نسیاز
شد مرثه چشم سیاه دوات	پائی قلم داشت درین ره ثبات

له ک : سرافراز افتاد گیست

چین ز جین و اکن و بدرخونه باش
باش بکام همه شیرین جواب
تی زند از پشتی نادانیست
چین جین رانفسی باز کن
چین جین رانفسی باز کن
تافسیزیر سر محراب خم
قامت محراب که دائم دوست
دانی ازین قصه که کردم بیان
در سرت از هست سر دری

با همه چون سر که ترش رو باش
ت انکنی تلخ پس از مرگ خواب
چین بجهن مشت به پیشانیست
جهنه خود آیینه راز کن
کی شور از سجدہ کس محترم
در همه حباقبله اهل صفات
دادست از راه قواضع فشان
بکه بمحمد اباب کنی همسری

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی بستکبر م Shel
یافته از کسر داغش خصل
دم زده از خوی خوش آن بیلوك
در صفت ارباب سخن تافته
بسسه بخود شیره مفضل و هنر
کردہ ابو جہل ابو الغفل نام
داشت چوپا در صفت غلیلین جا
خا صفت شاخ بیوار بود
آتش خوشنده ز باد غرور
لک که کده نزدیک و دور

کردہ از کسر داغش خصل
در ره آهی حرم رفته خک
گر به دم شیر سلم ساخته
فرج خر آراسته از قفل زر
لاف تمامی زده آن ناتمام
بکه سرشن خم نشد از کبریا
بر سر او هر سر موخار بود
شعله صفت کردہ نزدیک و دور

سنگ داشت لوح مزار یزید	خلق کجش خانه را غم را کلید
صفحه رویش زمعاصلی سیاه	جبهه او نامه اهل گناه
بینی او قبضه تینه حسد	تینه زبانش قلم حرف بد
چشم ترش از مرثه بے نور تر	گوش کش تینه زبان را سپر
درخم آن کرده سرخوش بند	تا فته از هر رگ گردان کمند
از رگ گردان شده زنانه دار	کرده چو شیطان سرش از سجدہ عار
ریش و بروتش شده در یم چو پیشم	جمع بهم ساخته اسباب خشم
ریش براخفش از آن ریش به	گشته آن ریش بروتش گره
پود چهل سال سلوکش چنان	با پنه کس از بد و نیک جهان
گشت ملازم بیکی از ملوک	بعد چهل سال ز حسن سلوک
خوی خوش و حسن ادب پیش کرد	از غضب شاه چو اندیشه کرد
در ره هر قافله می کنده چاه	لیک چومی رفت برگاه شاه
کرده عیان جو هر بی جو هری	دم زده چون تینه زبد گوهری

کرده بجان خدمت شاه اختیار تا کند از نیش دلی را فگار
 ساخته از نیش دل خلق ریش نیش وی از عقرب زنبور پیش
 کرده دهن باز چو سوراخ مار شد زبانش دل مردم فگار
 شاه فلک رتبه عالی مکان حلقه زنان بر در او آسمان
 خاک در شس کعبه اهل نیاز طاق دلش قبده ارباب راز
 گشت شبی ازمی توحید مست واشت مگرس غرفان بدست
 داد بزم خودش از لطف بار تارود از خود زمی بے خمار
 شیشه صفت بسکه تنک ظرف پدر هر چوشی زلب خود کشود
 در بهی خلق دهن کرد باز ساخت چوشمیر زبان را درآ
 پیشه خود شیوه اجداد کرد شکر خود و شکر استاد کرد
 بسکه نمی واشت زبانش چو نیزه حرف بد از مرشد خود هم درینه
 کرد تف اختر که خوش آمد نگفت در حق کس جسخن بد نگفت
 لیکه دحلم آن شه بید اجخت سعف شکن شکر دلهای سخت
 چشم بپوشید و عقا بشن نکرد گوشة افسانه خوابش نکرد
 داد چو دید از همه بیگانه اش رخصت رفت بسوی خانه اش
 هادی او بود چو بخت سیاه در شب هتاب غلط کرده را
 از نظرش شاه چو افگنده بود رفت در آن چاه که خود کنده بود
 رفت بسر در چه و پایش شکت در بن آن چاه دو زانو شست

تاند و ده زه قضا کرده راست کنده پایی بچپش از پایی راست
 گشته ز چشم همه غائب پوشید درین چه خوانده مگر عالم غیب
 پرده نشین گشت ز بخت زبون چند گه از خسنه نیامد بردن
 ها بست از درگه والا می شاه آمده بهر طلبش حب جاه
 بود چه از خاده نشینی بتنگ پیش نیاورد دگر عندر لنج
 دشمن او بود چه برنا و پیر غیر عصکس کس نشدش دستگیر
 باز روان شد چو بدرگاه شاه کرده بیک پا چو عصما قطع راه
 فانی از ارباب تکبر می باش خاک ملامت بسر خود می پاش
 هر که کند سرکشی از پافتد چون نظر از طلاق نظرها فتد

اثر حشتم در بیان فضیلت بکل

که زاد راه از زور از تو شد، گوشته فقس وفت است

ای شده با اهل جهان درستیز سی دود دندان طبع کرده تیز
 بر در دنان شده از بهر نان روی سیه کرده زهر دیگدان
 روزی خود خواسته از خوان غیر چشم طبع دوخته برنان غمیه
 کرده شکم پر ز شراب و طعام گشته ز شیرینی جان ملخ کلام
 ساخته گردان زخم آش و نان چشم ترا دود دل دیگدان

لک: خاک

نان کسان خوان تو آراسته	غیب تو از چشم تو براتسته
قطرة اشکت نمک خوان حرص	کاسه چشم تو نمکدان حرص
هرچه بود پیش تو آن میخوری	نان چون باشد غم نان میخوری
لخت دل آرایش خوات بیست	در دهنت لقمه زبان بیست
دست خود از سفره دونان بکش	جز نمک خوان قناعت مچش
حص و هوا کرده ترا در بدر	گاه پی لقمه دگه به سر زر
در غم زر برده فرد سر ز بجیب	بر رخ خود بستر در رزق غیب
رزق تو بی سعی تو آید بکف	عمر مکن بر در رو نان تلف
آب رخ دیده برد مریز	از مرثه برخاک گهرا مریز
خر درون و پو شیدن است ای بینوا	چند بود از مدد ماسوی
پوشش هر شب به تن پوت بس	خوردن هر روزه غم دوست بس
در هوس بافتنه بامه خواب	خورده دلت شام دسحر پیچ و تاب
در غم دیبا و قصب بافتنه	رشته کدل چند قوان تافتن
بکده دلت مائل پیچ و محبت	کار تو چون زلت بنان درست
بر سر هم بستر و بالین مچین	زلف نه خواب پریشان میین
گرچه زلف بامان شوی	جمع مکن دل که پریشان شوی
چند نوان بود بہم مواسیر	باش پو ابروی بتان گوشگیر

لِمْ : در لِمْ : یافت

تانبود گوشنه نشین کس چ خال	پهچو سر زلف شود پاییمال
خال که در گوشنه ابرد نشت	در برخ چشم سیه نیز بست
گر سخن ماست ترا دلپذیر	خال صفت باش تو هم گوشه گیر
از مرده غاک در مردم مردوب	حلقه نه اینهمه دفعه مکوب
بر در دونان بامید کرم	پشت تو از هر شکم گشته خم
طفل نه عادت طفلانه چیت	پشت تو خم بر در هر خانه چیت
در گروشیره طفلی مباش	راه رو عالم سفلی مباش
دست مکن باز چو طفلان بشیر	تاند چه شیر تو ماورمگیر
طفل صفت باز مکن مشت خوش	در دهن خویش نه انگشت خویش
پیش پدر نیز مکن ای پسر	چشم طبع باز پی سیم وزر
دست طلب از همه کوتاه کن	قطع نظر از کرم شاه کن
شاه توی ساخته خود را گدای	شاهی خواهی زگداي برآی
سلطنت هر دو جهان فقرتست	فقر تو گرد بتول درست
پاسی ن دامان توکل کمش	سر بگریب ان تنزل کمش
پاسی طلب کن زه ؟ دامان خویش	تمکمہ سر بگریب ان خویش
بکه ترا میل بآرایش است	در غم آرایش آسایش است
ریش خود از دست خود آراستن	ب بود از شاه زکس خوشن

له ک، بود ۷۶ ک، ده

از چمن کش گل خود را چمین	روی در آئینه مردم مبین
در دل خود صورت خود را بین	روی با آئینه مکن بعد ازین
دست دولت سنا نه و آئینه بس	گر بود آرایش خویشت هوس
فقر کم از ملته بجهید نیست	فقر کم از دولت حبادی نیست
کر گل رو آئینه گرفشان	فقر دهد زینت مرد آنچنان
فقر بود در دوجهان آبروی	آبرخ خویشتن از فقر جوی
دل نکند خواهش باطل ز فقر	پاک شود آئینه دل ز فقر
سلمه پای تو نقشی حصیر	بکه شود در ره فقر ای فقیر
روز و شب از زخم نی بوریا	پای تو آن به که بود در حنا
کرد بني فقر بفخر اختیار	دست زدامان فقیری مدار
گلشن دین پر گل و سبل بود	فقر چه با صبر و توکل بود
صبر بهار چمن بیخی است	صبر گل باغ دل آدمی است
صبر عصای ره باریک تست	صبر حیان شب تاریک تست
صبر کشند از همه کس بی نیاز	صبر کشند از همه کس بی نیاز
آیت شیخ است بشان تو صبر	وقت صفا آراستن نفس گبر

له ک : خود لام ، دولت له ک : گل رو آئینه را کل خان

گه م : وقت ... صبر :

پای طلب بند بزیخ صبر خون طبع ریز بشمشیر صبر

گفته حق المثلد مع الصابرين	صبر بود دولت دنیا و دین
صبر بود تاج و توکل سریر	صبر ندارد ز توکل گزیر
نیست بسر حاجت ظلیل همای	تحت توکل چو بود زیر پای
چشم طمع دوختن انهر مراد	هست توکل بخدا اعتقاد
شکر آمال نیابد شکت	تابوده قیس توکل بدست
آب رخ مرد توکل بود	داروی ہر درد توکل بود
در برخ خواهش خود بسته اند	اہل توکل همه وارسته اند
هر که توکلت علی اللہ گفت	نادم صبح ابد آسوده خفت
نیست بجز تکیه بذات خدا	فانی از اسباب توکل ترا
یاد صفاتش کن و غزلت گزین	تمکیه بذاتش کن و فارغ نشین

حکایت علی سبیل التمثیل

ساخته خود را بغنا مشم	بود فقیری بتوکل عسلم
بسته در خود برع اغفیما	کرده توکل بحق آن بی نزا
جام می از دیده ترساخته	قرت خود از خون بیگر ساخته
هر دلوب خود بزبان می کشید	آتش جوش چو عسلم می کشید
کرده قناعت بدو خرمای خشک	در دهن انداخته لبهای خشک

تشنگی خویش فرمی نشاند
 آب چواز دیده خود می فشاند
 خواهند نش نوش نمی نی بوریا
 گشته دلش صفحه صدق و صفا
 همچوینی بسته صدای نداشت
 چون دف تر گرچه نزائی نداشت
 خانه اش آباد ز اسباب فقر
 کرده مگر دولت نایاب فقر
 به زکله نمایی آج زر
 سکه نمیدید از پی تزیین سر
 خود را خود ساخته پامال فقر
 خاک نشین گشته ز اقبال فقر
 ترک طلب گرچه برادر فرض بود
 سنت رن خوستن ش فرض بود
 بعد چهل سال زنی دلپذیر
 ساخته همچوایه خویش آن فقیر
 زن پس پریشانی آن مرد دید
 درست ز آرایش گیسو کشید
 چون سرو سامان طرب دید کم
 دسمه برابر دنکشید آن صنم
 در شب تاریک چرا غنی نمید
 بخت سیمه سرمه بچشمکش کشید
 گر ز غصه، روی و گهی مومی کند
 شانه و آینه بیک سو فگند
 آیت فقر آمده در شان زن
 خانه شده هر شده زندان زن
 مرد چو احوال زن آشفته دید
 غنچه رخت دان گل نشگفتہ دید
 کرد خطی بش کر مشه در عتاب
 خاک نشین باش تو چون آفتاب
 چند تو ان در برخ فقر بست
 دود دلم سرمه چشمت بس است
 فقر و فنا دولت حشمت بس است

له ک : بعہد نہ ک : همانه ر

پنجه من شانه موسی تو بس
 عاشق او گشت و کشید آه سرد
 هر دو بهم کرده تو تک درست
 شام و سحر خوده غشم بکدگر
 چشم پوشیده ز هم وقت خواب
 چون تن و جان هر دو بهم اختند
 شور و زن گشته ز هم کامیاب
 زان متولی پسری در وجود
 نام پسر هم متولی نهاد
 ز آچه طالع او هم نوشت
 ناف وی از تینه تو تکلی پرید
 خوده دم صبح چو خور شید شیر
 تا نفس صبح دگر روزه داشت
 بست لب از شیر گلوگیر صبح
 داد دو پستان هوس راز دست
 در دل آزاد پر کرد حما
 کسب کند شیوه آزادگی

حسن تو آیسته گروی تو بس
 در دل زن کرد اثر حرف مرد
 در طلب فقر کمر بسته چست
 آب ننوشیده بجز از چشم تر
 گشته ز عریانی تن در حجاب
 دل ز هوا می همه پرداختند
 کرده نزول آیت رفع حجاب
 لطف حق آوردہ بہ شیر وی جود
 چون ذ تو تک دل او بود شاد
 کلاک تقفا بر در قنخاک خشت
 دایر تقدیر چو آن طفل دید
 در شب و روز آن مس آفاق گیر
 بسته لب از راتبه شام و چاشت
 خون شفت دید چو در شیر صبح
 بعد دو سال آن بر بی شیر میست
 طفل شد از سینه مادر جدا
 تا دل آن طفل هم از شادگی

لهم : به لئے م : هم آزادگی

خاطرش از نقش ہوا ساده شد
 پیش پر هیچ غذائی نیافت
 گری کت آن گفت که ای مرد پیر
 پیش تو یک مشک پراز آبست
 ساخته آن طفل روان طفل اشک
 بود چه آموخته آن پیر کار
 گفت آن طفل که ای نور چشم
 هرچه بخواهی همه از حق بخواه
 روزی حشد پر ت هم از وست
 رزق از خواه که رزاق اوست
 گفت پسر را زق مادر کجاست
 آن طلبم نان خود از خان او
 داد جالبی پر از روی صدق
 آن گل خود رو که منزه زجاست
 هرچه که ازوی طلبی آن دید
 چشم بپوش از کرم این و آن
 بر تو دعا بہ غذاء اجب است

سرو صفت طفل هم آزاده شد
 رزق مقدر شو جبانی نیافت
 کرد جسد ا مادرم از مشک شیر
 چشم تو تراز غم اسباب نیست
 تا خبری باز بیابد زمشک
 پروردش طفل ز پروردگار
 چند کنم بر پر پسیر خشم
 رزق خود از رازق مطلع بخواه
 لقمه خون جگرت هم از وست
 صمامن رزق همه آفاق اوست
 صمامن روزی مقدر کجا است
 باز کنم سفره احسان او
 کامده از باغ دلت بوی صدق
 در همه حباب همه کس آشناست
 نمان تو بی متت احسان ده
 روزی خود خواه ز روزی رسان
 چون بر سر شکر و شنا و اجب است

لک، جدت پر ت هم، باغ و نسب لک، خدا

چشم بپوشید بحکم پدر	وقت طلب کردن روزی پسر
چشم بپوشید و دهن کرد باز	دست دعا ساخت بگردون فراز
در دهش لقمه نانی نهاد	تا پرسش سفره و خوانی نهاد
شکر و شنا گفت بروزی رسان	چشم کشاد آن پسر و دید خوان
چشم بپوشید و دهن کرد وا	روز دگرنیز بر قت دعا
کام و زبانش چوکر ساختند	در دهش نیشکر انداختند
از شجر صبر شر خورد طفل	شکر خدا گفت دشکر خود طفل
شکر حق آورد بجای هم چنان	از شکر آن طوطی کیج مج زبان
کرد چنین توبیت آن پسر	داشت چتعیلیم توگل پدر
خوده گهی میوه و گاهی طعام	آن پسر از دست پدر صحیح و شام
دست حقیقت زحمتی ججاز	بکشید آن پسر از روی ناز
دانه تو حید بدل کاشته	دست پر دست حق انگاشته
کرد فراموش پسر را پدر	بت شبی به عبادت کمر
کس غم او تا شب دیگر خورد	تا شب دیگر به پسر برخورد
خورد غم روزی معتاد طفل	روز دگر کرد پدر یاد طفل
حسن خود از آینه نتوان نهفت	حال شب از طفل چو پسید گفت
پر تحسن توجیل من است	حال تو آینه حال من است
بود ولت شاد ر یاد خدا	شب چو شدی از من نگین جدا

داد چو حق دید هر آبی پدر ۳۲۱
 روز بزم از روز دگر بیشتر
 کرد چو آن طفل تو تکل درست
 نان خود از خان پدر هم نخست
 دست حق آراسه خوانش ز غیب
 در دهن انداخته ناشن ز غیب
 فانی اگر دل بتوکل نهی
 کاسه سر کن ز هوسها تهی
 خاتمه الکتاب بعون الملک الهم

معنی او صورت اتمام یافت	شکر که این نسخه سراخجام یافت
داروی بیماری دلهاست این	نسخه اعجاز مسیحاست این
معنی این نسخه ازان روشن است	کاغذش از پرده چشم من است
دیده دو اتم شد و مرثگان قلم	چون زدمش بر ورق دل رقم
گشت خطش سلله پای دل	هست سیاهیش ز سودای دل
بست بtar مرثه شیرازه اش	دید چو چشم سخن تازه اش
چشم ترم ریخته شنگرف اشک	خون جگرگشته همه مرف اشک
جدولش از خون دل من کشید	خامه موی مرثه آن را چو دید
ورد زبان ساخته ناشن قلم	تاشده بر لوح زبانم رقم
مسطرش از رشته جان بستام	دل چو بخال و خط آن بسته ام
ساختم از پرده چشم علاف	بود سخنیش چو آئینه صاف
کرده بدل جای چو خط دنگین	بکه بود معنی او دل نشین
ساختمش جلد ز چرم غزال	بود چو برجسته درو هر خیال
لئک سیاهیش ز سویه ای لام:	لئک بکه بنگین

هر سخن شن نور چهار غ دلت
 سو ختم از آتش سودا دماغ
 گشته قلم نال و قلمدان قلم
 خشک شده در قلم استخوان
 کرد قلم خاتمه این کتاب
 تاسخن خوش بگرسی نشاند
 کرسی خوش شده بر تر زهرش
 گشته دعای قلم مستحب
 خطبه اتمام سخن بی غلط
 یک اثر شن صورت احتمام اوست
 یک ازین نامه شدم نامدار

هر در قلم صفحه باغ دل است
 در غم افروختن آن چهار غ
 کاسته از بکه ز فکر رقم
 نال صفت مغز من از فکر آن
 بکه قلمداشت درین ره شاب
 بر سر کرسی خط این نسخه خواند
 خامه برآورده کنون سر ز عرش
 آمده از عرش فرد این کتاب
 خوانده قلم بر سر کرسی خط
 مصدر الآلادار زبس ناص اوست
 مانده ز من نسخه بسی یار گا

بود اثرهاش چهار حصد فرون
 آمده تاریخ ز نامش بروان

هفت اختر

ای زبان کرده در دهان همه
 مخدود خود گفته از زبان همه
 داده آب شنا به تینه زبان
 ورنہ محمد تو گفتن آسان نیست
 جز محمد تو گر شود گویا
 نیست در عالم زبان دانی
 همه کس را برای این مطلب
 نفسیم رشته شد زبان انگشت
 تائینایت بود در گوشم
 لقمه حرب گر مرا هم ساخت
 هر کرایت رین زبان در کام
 کرم از فکر ہر سخن پر ہیز
 نام او را زبان چور میهان کرد
 از دهن خوان زلب نمکدان کرد

لہ ۲ : بیم لہ کاع ک

داشت در سه چون فکره پا انداز از شناگستری نمود آغاز
 شده زبانم ز مین حمد و شنا صفحه اول کلام خدا
 ش همین بر زبان نیایش تبت جسم و جان نیز درستایش تبت
 از درون و بردان دو فرج حواس کرده بپا نوای شکر و سپاس
 محمد او را زبان چه در کار است وصف او را دهان چه در کار است
 ساقی باده و این من ششی همراه را داده ساعتی زین می
 خود خدمای کریم در قرآن عقلی اول که بی لب و دهن است
 تا مصلایش رسید گوش ملک این سخن را بلطف کرده فلک
 بی زبان و دهان درین کار نهادن و انجنم که نقش دلیوار نه
 زین حکایت زین افسرده حرف خود را برآ سهان برد
 نخل را میوه محمد او باشد لغز را شیوه محمد او باشد
 رنگ و پویش تمام حمد و شنا است گل ز شوخی اگرچه بی پروا است
 کرده اذ نهرا زبان جباری بحر هم درستایش باری
 آسمان و زین و مانیها کرده در حمد موشکا فیها
کرده اثبات حق نعمت شکر

لوح : دائم لوح ، این گاه : افزوده شمع ، سوده شمع :
 کرد لوح ، زین مانیها

شکر نعمت چه نعمتی است عظیم
 دهنم باز مانده از حیات
 من چه باشم که محمد او گویم
 اسم تفضیل محمد بوده احمد
 او هم از عجز خود درین معنی
 محمد واجب چنانکه می باید
 مگر آن ذات پاک بی همتا
 گفت در وصف خود چونشاد حامد
 ملک او از احاطه بیرون است
 کرده از آب و خاک و آتش و باد
 شش چهت بیه حفظ این اشیا
 جانگیرو درین سرا بهوس
 ایں سرا خوشنتر از دستان است
 کاروان زمان روان کرده
 یک این کاروان بی آرام
 ناقر کاروان اوست پیغمبر
 دست قدرت ز ثابت و ستیار

بعدهر نعمتی رسیده کریم
 در سراخب م شکر این نعمت
 راه شکر و سپاس او پیغمبر
 سعی دافر خداون نموده احمد
 متکلم شده بلا احسنه
 نیت ممکن که از کسی آید
 خود شود در مقام محمد و شنا
 لمن الملک لله رب الواحد
 یک حصارش سرانی گردونست
 این سرا را ز هر طرف آباد
 شد ز هرسو نگاه ہبان سرا
 جزئیات و جماد ^{تھے} و حیوان کس
 جانی کسب کمال انسان است
 بھر او منزل از مکان کرده
 یک زمان در مکان نکرده مقام
 بھر سرش بسته است از مردم و هر
 کرده بر پشت او جواہر بار

لک، ع: چو گلہ ع: ایسیم تھے رح، او شمع: سرور انبار
 رح: شدہ بھر تھے رح: جماد حیوان

نقش پایش براه نشسته
چند افتم چو گردد در پی آن
ناقه رفکر را بگردانم
همچو فانی نموده پا از سه
میتوان گفت محمد پی در پی
تہارش ز کهکشان بسته
سیر این ناقه است بی پایان
بکر زین گرد دامن افشا نم
سد کنم در شاهزاده هی دریگ
پی هم می رسد چون مت وی

زلین محمد دوم کشون لذت این نعمت را حیندان نمودن

لیس للخلق غیره مکرم
آنه ذوالجلال ^ح والاکرام
هر یک کاسه زر اندوش
جادو گرم کرده سور و مخ
سفره جوده او بساط زمین
از برای صنیافت انسان
رزق هر کس مقدار از خوانش
کرده همانی همه اعضا
دهن ایل بزم را مرد دان
هر دماغی بیوسی آن قانع
حاماً للذی هر المنعم
هه من کان دائم الانعام
آسمان دود مطیع جودش
خاک خاکستریت زان مطیع
خوان احسان اوست پرخ برین
چیده بر سفره نعمت الوان
پهن گردیده خوان احسانش
کوشش چون کشاده دست سخا
کرده از المثدا ذکام وزبان
گشته از خوان نعمت صنان

لهم : سرا ته ک اشان گله ح زندارد : زبان نمودن گله ح بلحق
جهج : ذ. الجلال ته ح : خوده سه ح : دماغ

چشم را داده نعمت الوان
 کرده از کاسه سرش سرپوش
 کرده همچنانی بهم عالم
 به کس را بزیر آن حباشد
 دیگهای شگوفه را دربار
 کرده برخوان او نمکدانی
 سرو از هر طرف مگس رانش
 نسترن گشته دسته هاون
 می پزد بیضه غنجه زگس
 گل برو شعله بود سرکش
 زده شبینم بروی او نمک آب
 شیشه سرمه دانه انگور
 شاخش از غنجه داده بیشه پان
 نخل هرباغ میوه آورده
 میوه باغ نار سیده نساند
 اهل آن بزم در شکرخان
 کرده از لطف ساق مجلس

دست جودشی زسفره احشان
 مرشدۀ نعمت است نعمت گوش
 لطف عامش بعضی باغ کرم
 سایبانه از بید برپاشد
 دارد آتش فروزانی گلزار
 غنچه از خشنه های پنهانی
 سبزه باغ سبزی خوانش
 تاقاند سمن نمک سودان
 در چمن بهراں این مجلس
 گلبن آورده منقل آتش
 شاخ گل کرده کار سیخ کباب
 برده در غورگی بزم حضور
 شده گلچین چه باغ را همان
 همه در بزم کار خود کرده
 شاخ هر میوه که بود رساند
 نیشکر کرده کار حلوانی
 کرده از لطف ساق مجلس

بزم داد که بزم سپرایاس شد : می بود عله سیخ و کباب شد : کرده
 شد : گلخن شد : بزم : گل

کاسه شوی است خدمت شب بم	گفته زگس گوشش گل هر دم
عطر دانی ز عطر پر کرده	گل ن شب بم بزم آورده
خدمت ابر آب برداری است	آب حکم ش پیر طرف جاری است
مشک را در پیاله حل کرده	لاله ب حکم او عمل کرده
شدہ سنبل ببزم عنبر بیز	غیر ازین چون نداشت دستاویز
غنجه راشیشه، گلابی کرد	گل درین بزم تا گلاب آورد
عرق پید مشک می پاشید	سایه بید هر کلامی دید
قهر او کرده باغ را پر خوار	لطف او کرده خاک را گلزار
کار فرامای جنت و نار است	لطف و قهرش همیشه در کار است
گل کند بر سر نہال نثار	تا سرشن خم شود بسجدہ زبار
دادش از لطف جامی بستان	پر فرمان او چون نافرمان
در گلستان جود بار نیافت	بید از حکم او چو سرمی تافت
بر خود از بیم قهر او پیمید	تک پنهان چو باده می نوشید
دست شمشاد را ز شانه برید	بکه و منعش چوز لطف کج می دید
کرده از خواری بست اخن گل	دست قهرش ز نالش بلبل
<u>دست افتاده در نہاد چنار</u>	<u>هر دم از استماع این اخبار</u>

له ک، د، اش ته ک دع: بید مشک ته ح: هر نهانی که خمر شده هر بار - گل
کند بر سرشن ز لطف نثار عمه ح، بادی پرسید ته ک، دع، و صفت ش ته ح، آن

شجری کان نوخت در مطبخ کردش از قهرکنده دور نم
 با د قهرش چ آتش افسوزد خار ما هی در آب می سوزد
 چون شود آفتاب قهرش تیز
 هر که گوید ز محزن "این مقصه"
 کرنجی سایه خدا باشد
 نزد فلکس بسایه او
 هر که در وصف سایفان شد
 به ازو سایه کعبا باشد
 میتوان گفت وصف سایه او
 مظہر فوز حبادانی شد

روی توجه بعیه نعمت نبوی آوردن و راه
 بادیه شنا بقدم لا احصی سپر داشت
 بود بی سایه احمد مرسل
 جمله خاصه شاہد ازل
 آفتاب سپهرسن و جمال
 مظہر سن شایه مطلق
 روی اد چون جیین ما ه سفید
 ق مش سر د عالم بالا
 آهومی چشم نوگیرد رم
 می برد دل ن آهوان حرم

لک، ح ندارد : رویی سپرین که ع، دار آئینه

ابروی او گلکیز نشانه دل	مرثه اش ناونک نشانه دل
از دوپایش دو دست علیین	کرده بر پا بناهی خانه دین
قامت او ستون آن خانه	فرق سدیشت با م کاشانه
ابروی او نموده زان لب با م	همه کس را هلال ماه صیام
چشم او نگزیریاضن ارم	عارض او بجهت این عالم
کف دستش ز دستگاه ضیا	برده سر پنجه از ید بیض
شده ظا هرز نقش پاسی نبی	صورت معنی خدا طلبی
وحی تفسیر مصحف رویش	قابل قریین شرح ابرویش
حال او ملغ سینه انجنم	چشم او نور دیده مردم
قاستش پاکشیده از سایه	پای او ساق عرش را پایه
آنچنان شد بلند پایه او	ک رسیا یهی نکرد سایه او
پایه او زمن چه می پرسی	بوسه بر زانویشی نزد کرسی
حتی پی رفتمن ره ما بین	داده از عرش و کرسیش نعلیین
داد چون بر گرفت از خاکش	خلمت مخلقت الافلاکش
بر فلک نور دیده لک اوست	با عث آفرینیش فلک اوست
غرض از خلق آسمان او بود	علت غانی جهان او بود
ذات پاکش بود ز روز ازل	جانشین خدای عز و حبل

له ک: ابروی نموده برح نموده برح: شبیت گم: شهر شمع

بسته بازار شرع را آمین
 پادشاهی است در قلمرو دین
 دین او شهر و شرع معاشرش
 چار مذهب چهار بازارش
 حکم او چون عنایت باری
 از ازل تا ابد بود جباری
 در همان گردش کریش ہر دم
 از ازل تا ابد بود جباری
 ظلمت کفر را زده برسیم
 ظلمت کفر بر باط زمین
 نزدیک گردش کر دین
 شده آماده بہر آن سور
 تاج از وحی ملک و تخت از منبر
 اهل دینش چوں زندگی دانند
 خطبیه او ہنوز ہی خوانند
 می کند نقش بت ز دلها سلب
 سره گردد ز سکمه اش زر قلب
 هر طرف بہر رفت شانش
 رفتہ قرآن بحسبی فراش
 تا بود بیگ رس لتش برہان
 داده ایزد بدست او قرآن
 ہشت قرآن تمام در ہرباب
 منتخب گشته از چهار کتاب
 سه کتاب خدا باو تانع
 از رباعی است مصدر شرع رابع
 گرچہ افزاخت بر سپہر علم
 رفتہ قرآن بود زمین حرم
 جای آن پادشاه هفت اقبالیم
 بر تراست از مقام ابراہیم
 چون بیگ زید بدشت مکر فسرو
 کعبہ باشد سیاه خانه او
 قبلہ بر پاز استقامت اوست
 کعبہ فائز شرع قامت اوست
 کعبہ کعبہ پرده فائز
 شرح شعر شرع

بیان کی : نعمت سده : آباد گنج : وحی تخت شیخ : در شیخ : بدست آن شیخ
 بیان باید .

چون کبیتر ز شوق او هر دم می پرد چشم آهوان حرم
 هچو اهل طوف پیوسته
 کعبه احمر ام خدمتش بسته
 سنج بر سینه می زند ز حجر
 گرچه در راه او بود این سنج
 روی سنج سیاه باد سفید
 حجر الاسود است نامه سیاه
 سوخت این سنج و گشته سرمه طور
 کعبه گردیده حاجی الحرمین
 سد محراب پیش او شده فرم
 پاک شیده زکفتش گل خیف و منا
 کرده در صحن مسجد اقصی
 آب در چشم چشمها نزم
 کرده روشن دو دیده نرمین
 کعبه را کرده رشک چشم بیاه
 دو جهان را چو بشرب د بعلی
 عمر پاگشت گرد بیت الله
 گفتگش ایزد که خانه خانه زرت

از ادب تنهاده پا بجسم
 در ره سیر مالم بالا
 انبیا اقتداء ای آن مولی
 آمد از شوق آن غزال حرم
 سرمه خاک پاک آن قدمین
 مردم دیده اش ز نیم نگاه
 همت او کشیده در ته پا
 از ره صدق آن خدا آگاه
 نسبت خود بحق چو کرد درست

له بیه : گر ته بیه : گشت ته بیه : گردید عله بیه : نقشه شه بیه : او

صاحب خ نصطفی مظہر خدا گردید
 فیض بر انبیا چو قسمت شد
 نیست بعد از محمد عربی
 بہراین قول نزد اہل کمال
 خود هم آن ختم انبیا فرمود
 در رسالت رساله الیت فصیح
 پیش اولال شد زبان لبید
 چون ندارد کسی بلاغت او
 فانی آن به که در سخن رانی
 هدی از فساحتش جوئی
 زبان بینعت ثانی گردانیدن و شرح بمحض خود را بعرض مکور در رسائیدن
 یا رسول اللہ انت مرانا
 قدیری فیک نور ذات الحق
 لیس عینک بد خل لسوانه
 سرمه چشم تنت نزد خدا
 دیده تنت بارگاه جمال
 کرده هر کس نظر دروبی ریب

شرح : این شرح او آدمی فصیح کردید که حکم ندارد بزبان ... رسائیدن
 شرح : نیک ذات شیع ، مدخل شرح ، سوانح باغ ، ک ، بسواد

پرده پوش جمال یار توئی	در سرا پرده پرده دار توئی
بی ادب بر درت ندارد راه	بیست چون گرد رانده درگاه
حاجب آن دراست شرع بین	همه را می کند ادب تلقین
تاب حاجب کس آشنا نشود	بر در آن سداش حب نشود
ذات حق کرده است در تو ظهور	نیست ره یا فتن بحق نزودو
نت لفظ و ذاته معناه	لایمی فیک شئی الا اللئد
می قوان دید در تو حق یعنی	لفظ باشد و سیله معنی
هر که زین لفظ پی بمعن برد	از درون و برون خبر آورد
هر که در شہر معرفت جا ساخت	ذات حق را می بورت تو شناخت
خلق را سوی حق دلیل توئی	غایت سیر جبه شیل توئی
محجرات تواز حد افزون است	خارقت خرق هفت گردون است
مصطفی سایه خدا باشد	سایه را سایه از کجا باشد
کرد چون قطع وادی تحریه	پایش از سایه هم علاوه برید
صلنم از فرودین منور ساخته	ظلمت کفر را ز پا انداخت
فارق کفر دین چو بود آن فر	ظلمنت سایه کرد از خود دور
تاشد از خاک پای او نمید	سایه در ریچ چانگشت سفید
آنچنان رفت در ره توحید	که دوسایه هم باو نمید

لهج ندارد : هر که شناخت

در پیش کرده عالمی تگ د پرو
 بر سر شش ابر رحمت مسانع
 چون خدا بود بکه بی هم ت
 ابر رحمت فگنده سایه برو
 و لش از بکه داشت در طفلي
 چشم آون نقش هرورق بسته
 نامه خلق را پو دید سیاه
 گرچه در مکتبش نشد منزل
 چون بکتب نکرده هرگز رو
 دانم از درسی در میان انام
 روح اور اخراجی عز و حبل
 لوح محفوظ را گرفته بدست
 اوستاد ازل چو بود حکیم
 عالم الغیب بود استادش
 پیش از کوشش نکرده مشکل حل
 پیش او بود در سخنمنان
 تنشیوی زبان شیرین دست

طلح: ندارد. چون.... خدا نکره، و طلح: از نکره، بجع صحیح: نشاند
 نکره، عالم الغیب... میلوش - اوستاد... تسلیم ت پیش اوکس

پر و بال مگس ران شد	خود بخود از پرش که میزان شد
برده در سایه اش پناه مگس	تا بدنبال او نیفتاد کسر
از محمد بنی کندھاصل	هر که در تعبیه بود کامل
فارق احمد و احمد چشم	نیت در چشم ای طبع سلیم
از یکی بیش نیت یک آن چل	گرچه نیم است در حساب چهل
حاصل الفرب آن بود محسب	چون یکی در یکی شود مضر و ب
کن احمد فرق نیست آحمد	داند آنکس که پی برد بعد د
کی کسی را درو شکی باشد	که یکی در یکی یکی باشد
آنچنان کرده است کب کمال	در طبق سلوک تا پیل سال
از چهل چون گذشت گشت احمد	که یک حیله شد بنی احمد
میتوان گفت ماه چار دهش	داد این حیله بر کمال رهش
کرده زین حیله همچو تیر گذر	ماشان یافت از حق آن سرور
زود از چشم مگذشت چو برق	خرق و حیله پاره کرد ز خرق
ماه از شوق او گریب نچاک	گشت ازو پاره خرق و افلاک
نعم سیلا بعده اسری	خارج عادت است خرق سما
ماه را چشم نان شام از دست	چرخ را خرق والتیام از دست
کرد از یک استارش دوبلال	بد را زد لاف پیش او ز کمال

لهره، تمره لئه، طیس ایل. سنه ج، از گله ج، از چه ک، کرو این یه ک؛
از دیای چرخه

کرده انگشت او ز نور بستان	جب ماه پاره همچو کستان
یافت هر پاره حسن دیگر ازان	معنی ماه پاره گشت عیان
چهره ماه را بستاخن خست	بدر را داد از ہلال شکست
بر فلک او فتاد چون گذرش	فوج اخجم گذشت از نظرش
ماه را دید بربه غائب	خاطر او بعد شد راغب
کرد چون داد داد ستاره	ورق چهره قصر پاره
شده چشم ستاره چاروش	چخرخ گردیده وادی این
ماه را چون شکست ازو عینک	زده اجتم بیک در چشک
بعد ازین در قلمرو خورشید	صفو مهند ز شرم سفید
از مکان سوی لامکان رفتة	مجحر آتش برآسمان رفتة
علویا ترا ز روی عسلم نجوم	شده اعجاز او همه معلوم
خوانده بالای کرسی افلک	ملک از شوق خطبه لولاک
گشت تیریان ز جباره ناموس	رفته بیرون چوشمع زین فالوس
داشت شار از لباس ماتیان	زین قلبای کبود شد عریان
رفته بیرون ازین سراپرده	لامکان را مکان خود کرده
دیده از عرضم حق همه اشیا	مسطعی گشته عین ذات خدا
فانی از سیر لامکان بگذر	چار دیوار دین بدست آور

تع: افتاده ته تع: ستاره روشن تکه ح، گردید عکیله ح: دید

باد ب همچو سایه دیوار می توان گشت گردان هرچهار
 بشرح مناقب خلیفه اول پرچم اختن صدق نفس
 خود را چون صحیح دوم روشن ساختن له

از همه پیشین یار غفاری است	جاشین محمد عربی است
بود ابو بکر اول آن چار	ثانی اثین اذیه سافی الفار
داشت ماری درون غار وطن	کرده سوراخها در آن سکن
نشنود تا ملای پای نبی	نشود در پی جفای نبی
کرده صدیق اکبر از دستار	پنهان در گوش رخته آن مار
مار از بسک بود گرسنه پشم	هر طرف کرده رخته از خشم
آخر از پای خود نهاد آن یار	لهمه در دهان رخته مار
نیش زد مار گوجه در پایش	نتوانست برد از حبایش
پای او را چنان گزیده بقهر	که مرشد گشته کاسه پر زهر
در گناش سه محمد بود	نتوانست پای جسم نمود
رنیخت چندان زخم گریان آب	که نبی جست ناگهان از خواب
دلگناش چر بود گلزاری	مار لا ادید زیر پا ختعاری
بکه در راه احمد نختار	خوار در پای او علیید از مار
در صحابه گل سر سبد است	گلشن روزگار از و خوشبو است

له جه که ندارد، بشرح ... ساختن له، ذخیره شرح: گزیده شده که همایی

چه عجب گر بچشم اهل مملک
 شان مصطفیٰ بود اول
 کس پس از مصطفیٰ جز آن ثانی
 نیست دارالخلافه را باشی
 پیشوای جمیع یاران است
 همه قائل شده به پیشی او
 گشته خوشنده بی زخویشی او
 بدل اموال کرده در ره دین
 کرد صرف آنچه داشت آنکم و بیش
 کرم عاشق از ره تقوی ایش
 بود در ملک جود و استغنا
 چشمش آورده لوح دل بنظر
 او سوزد در طریق عشق دلیل
 بود چون آئینه بصدق علم
 چون شجاعی داشت از همه افضل
 مصطفیٰ چون بقبله رو کرده
 همچو اوس نبوده از خلفا
 گشته خورشید گردگوی زمین
 به نبی از حق آنچه فیض رسید
 مصطفیٰ هر چه داشت در سینه

لهم در لهم گشت

بودنگانین بسان ماتمیان	در عذرخواهی شهادت دندان
چشنبن گیر در دندان شد	خود ہم اخسر زرد مندان شد
بن دندان برد آورده	غم دندان مصطفی خوردہ
در دندان خود نگفته بکس	کرده در ذکر در جبس نفس
یار غارش خدا می داده خطاب	اوست سردفتر ہمہ اصحاب
پیش روی خسیفہ ثانی	روح اور آنے و سید کن فسانی

سلسلہ منقبت خلیة ثانی بدست نیاز ہبیانیدن
و زخمیوں عدالت اور اس بحثہ کی ذکر خود گز دانیدن گے۔

بعد االت عمر بود مشہور	در جہان سچو آنستا ب زور
سچو آئینہ باطن شر صاف است	ذات او عین عدل و انصاف است
لیک در چشم احوال است اثنین	ہست در عدل و در عمر کیک عین
نیست در عین عدل و عین عمر	یا پچ فرقی چشم اهل نظر
مگر از عین عدل عینک است	چشم اور جزو بحق نظر نگماشت
صورت عدل ابسته چشم داش	حق محمر جو کرده آب دگاشن
گر از عدل گشت زنده بیاست	صورت عمر از نفر پیدا است
در عدالت نداشت بکه نظیر	عدل در نام او شده تقدیر

لهم از گاه ندارد سلماً... گردانیدن سرح، آب گوش ٹھے
ح: چشم د

شد چو در امر سلطنت منصب
 کرد در حال نسب فتح بلاد
 برگشته زحق بیچر سبب
 زوقی گشته دست بازوی عدل
 کم و بیشی که در جهان می دید
 نهاد پای تا ستم در دهر
 سعی او در رواج شیع بنی است
 در دیاری که این تجسر رفت
 در کاب ستم بعد تلبیس
 حکم او گردد عالم گشت
 کرده در چارسوی عشق محباز
 زنگ عاشق زیم او شده زرد
 شیشه و حام تو به کرده زمی
 شده از زیم احتساب نهان
 هم گشته با مر دین مشغول
 جام می شسته دست رو از آب
 نقش فی هم سخه بشسته

ای ک، شد چو در امر دین شده از
 کرد چهار خانه ک، نفر نی بخواسته

روز و شب خویش را کشیده <small>از خلق</small>	کدوی می زیم طعنه <small>از خلق</small>
ریخته در خشم شداب نمک	پسته شور هم که بود گزک
کار می نهاد معلو سی است	در خمر سر که باده محبوس است
دست بیت بخانقه داده	کردہ میخانہ توبہ از باده
سفره باده گشته حبای نساز	می کشان لاگناه آمدہ <small>له</small> باز
داشت در دست خود دعا می قدر	باده کش روز و شب بجای قدر
میکده مسجد حرام شده	پیر میخانہ شیخ حبام شده
رونقی تازه در زمان عمر	داشت بازار دین پیغمبر
یافت نور دگر دل فانی	چون زوصف خلیفہ ثانی
کند اور اراق مدح ذوالنورین	چ عجب گرد پرده های دو عین

دو شنبه دیده و دل از مشکواة ذوالنورین له اقتباس
نمودن و چشم سرو سر ب مشاهد ک جمال و ملاحته
کمال او کشودن ک

شرم پیش ز چشم بد پنهان	نور چشم حیا بود عثمان
رنگ رویش نهفته رو در گل	شرم در روی او چو بود گل
چشم او بکه شرم می ورزید	رومی از طفل اشک می پوشید

لک، ح: کشیده خلق (حلق) شه ح: آمد ته کرع ذی النورین له ح نماد: روشنی... کشودن

داشت چون از بر ہنگیش آزم
ویده بر پشت پایی آن مولی
کار خود بکه در ترقی دید
چشم از شرم او گرفته سبقت
مردم چشم او زبس آزم
چشم او سرمه دان آزم است
رویی او لکشتن پر از گل شرم
امتحن از شرم او مرداب شد
بکه در فکر چمع قدر آن بود
کرده اسباب جمیع قرآن جمیع
نظم قرآن بدست عثمان بود
مصطفی از گفت و گویی خوش ہر روز
بال و پر از ورق شیر آمد
خوردہ از چشممه دو آتش آب
دانه هم چید از نقط طوطی
داشت این طوطی از قلم منقار

لک؛ چشم یوک؛ چشم سه روح؛ هشت گوه روح؛ تاکند چه که بیع؛ در لئے
روح؛ ذرفن تئے روح؛ از درو شه روح؛ برآورده شه روح؛ کس نمی است اینچنین

کرده منقار سرخ از شنگرف	هزند پیش خلق زنگین حرف
کرده عثمان زبان او گویا	گرچه این طوطی آمده زسما
بسته از رشته بخطش پر باش	بهر تعییم نظر چندین سال
کرده از دست خوشتن قفسش	تا قاند نمود هم نفسش
هر دم آیینه اش نموده زکف	تازند حرف طوطی مصحف
کس نمید است این چنین طوطی	بزبان آمد آخسر این طوطی
در کف منکران وطن نکند	که بجز حرف دین مسحن نکند
بزبان شکسته می زد حرف	گرنبستی زنظم عثمان طرف
پیش عثمان زبان خویش درست	کرد این طوطی از چه روز نخست
داده از عسلم دین همه یادش	لیک گردیده آخر استادش
در سرش فکر نظم قرآن بود	بکه قرآن بوزن عثمان بود
بود یک طفول مکتبش قرآن	که زند پیش او دم از عرفان
مسحف روی او بآن مصحف	بود از روی صحت ارجه طرف
مسحف روی حضرت عثمان	لیک یک صفحه ایت از قرآن
لیک از هم جدا نکرد آنرا	زچرسی جزو ساخت قرآن را
وقت شاهزاده قلمرو اسلام	کرده سی جزو را چه ماه صیام
زمفنا را بخانه مهمان کرد	چون با غلام ختم قرآن کرد
<u>کرد ہمانی گلو سوزی</u>	<u>داد هر جیزه او بھر روزی</u>
<u>لیک ندارد: از "داشت... اظہار" تا "بزبان طوطی": تج: او تکه ۷:</u>	<u>گردید گھک، آن</u>

پسرخوان نعمت قرآن
کرده شهر عظیم را همان
بکه قرآن خوبینه عالم است
جای آن در مدینه عالم است
فان آن بکه ایں خوبینه عالم
به برمی بر در مدینه عالم

فتح نصودن حصار نقشیر بکلید دعای باب صدیقینه
علم و حکمت و جراف و ختن لواح سیر به پنجه شاهی شیر علم
فتح و نصر لش

شهر عالم است احمد مختار	در آن شهر حیدر کرار
هر که برگرد از در حیدر	در نیاید پچشم پیغمبر
اختیار حلبیل دیگر نیست	شهر رادیله به از در نیست
آمد آخسراز همه اصحاب	همچو قرآن میان چارکتاب
داده دین را پس از صحابه نظام	چون نبی بعد از انبیاء کرام
در حسب بود از همه بہتر	در شب ابن عالم پیغمبر
ابن عالم رسول شیر خداست	که تو ان بجنگ او برخاست
پسر شهر که در شکست علیست	پنجه شیر بیشه دست علیست
عین او چون دهان شیر بود	کن بعنگش چنان طیر بود
بہت چون شیر در مصادف دلیر	ذوق فقار است ناخن آن شیر

لهم ندارد فتح ... نصرت ... ع ندارد ... آمد ... کتاب ... داده ...
کرام - در حسب ... پیغمبر

۶۴

که عده شیش دوزخم بر دارد
 در کمر بسته است تینه دوسر
 خود اسد بود و تینه او جوزا
 که کشد در فلک دو برج قران
 شد بتخریب فتح نامه عالم
 گشت بر گرد فتح نامه او
 اسدالله کرده او را نام
 خانه آفتاب ذات حق است
 می فرید مگر ظفر نامه
 میتواند نوشت صد دفتر
 چشم دشمن دوات خاممه تیه
 سر خصمش دوات سرخی بود
 سرمه در دیده در خیبه
 خواست شمعی ز دودمان بني
 بعضی نور چشم خود داده
 که بني بعضی زیک نزراست
 لب آن بحر گوهر افشار است

ذوالفقار شش از آن دوسرا درد
 روز بونگ از برای فتح و نصفه
 در سپاه شجاعت آن مولی
 نشید است کس زاہل جهان
 دوزبان داشت تینه او چوکم
 شکل مقرابن داشت خاممه او
 شیر مردان شکر اسلام
 شیرحق منظمه صفات حق است
 تینه در دست اوست چون خامه
 کلک او از سیاهی شکر
 کرده از بزر فتح نامه میسر
 چون ظفر نامه را رقم فرمود
 می کشید از سیاهی شکر
 تا به بینند ره خدا طلبی
 چون پسند رسول افتاده
 همچو خورشید و ماه مشهور است
 ذات او بحر لطف و احسان است

لهم : رقم تصریح : نامه سنه ک : ایرا علیه ک اسرخ را بود صحیح : از

گشته پهان ز شرم بخشش له کم
 آفت اب کفتش در ابر کرم
 کرم از روی او بود پیدا
 تا ابد در جهان بیاد عسلی
 نیست چون او بزم پیغمبر
 سینه اش گنج علم و عرفان است
 ابروی او کلید مخزن راز
 قمشش شمع دودمان سپهر
 و تخف صوم و صلوٰة روز و شب
 دهن اوت جام آب حیات
 کس نیراشت چنان خمید
 کرده کارستان هر آنگشت
 بود نور جسم سرتا پاسی
 فانی از میل سلطنت داری
 بر آنگختن سبب تالیف این کتاب که هر قصه اش در نفس
 دیده و در ان نقاب اهتماب از جمال احسن القصص می کشاید و همچو
 افسانه اش در دیله سبید اردلان شیرین تراز خراب یوسف می نماید
 پیش ازین ده سیان اهل سخن داشت شهرت سمشتری از من
 لک بختشی تهیج: بنام که بوصفت همکده: دیده شیخ چقصص
 تهیج بنارد، بر آنگختن.... می خاید

بیرون پچو سه برگه بر لب آب
 بوده همچو سه بعد عالم طاق
 شمعدان سه شاخ را روشن
 همچو سحر حلال بود مبارح
 از سه اهل طبع ہوش ای بود
 با وہ افزون تر از سه پیمانه
 سه شب و روز او فست بدی ہوش
 رفتہ همچوں سه ربیع خاک در آب
 بسہ پا سیر می کند در دهر
 ربیع مسکون گرفته همچو ہوا
 این بود حاصل سه لذت
 سه کتابم سه پایه سخن است
 شده نازل ز عالم بالا
 عنم سیر قلمرو خامه
 چون قلم جمز رخ مداد ندید
 نقش بخت سیه ز جهیه خط
 تیره شد روزگار ہر نامہ

برد باهنا است حرف این سه کتاب
 ہر سه در گلگ گیری آنماق
 کس نکرده چو من بیز م سخن
 ایں مشکل بیز م اہل صلاح
 این مشکل می سه آتش بود
 نتوان خورد ازین سه میخانه
 پر که این می کند رساغر فرش
 این سه مصروع ذ معنی شاداب
 چه عجب گرد سید شہر بشہر
 کرده قطع ره جہان بسہ پا
 در جہان از جهاد باغ سخن
 شعر کرسی نشین نکلاک من است
 ہر یکی زین سه نسخه والا
 کو وہ بعد از نزول ہر نامہ
 یک ازین شہر جون سواد ندید
 دیده ہر نامہ ام بچشم نقط
 تا قبت در قلمرو خامه

نه ک نه ک که که که : نشین نکلاک نه ک : این نکھج : شده نه ک : نه ک : نین

شده نازل کتاب نازو نیاز
 ساقی بزم پخته و خام است
 آتش حسن دعشق ازو تیز است
 نقل او نقل می گساران بود
 شده زین نسخه پر ز در شمین
 همه بودند طالب آن گل
 همچو پیمانه رفت دست پست
 نو خط انش بدرس می خوانند
 مشکلات نیاز حل کرده
 نسخه نیست همچو نازو نیاز
 کر میش گشته عقل دلیله
 لفظ و معنیش ساعرو صهبا
 در دل خم چو باره حبا کردم
 چون فلاطون نشسته ام در خم
 طرح او بر بیاض دیده کشید
 ریخت رنگش زخون دل مرثگان
 شیشه و ساغرا ذل و دیده

اول از آسمان عشق محبا ز
 ایں کتاب ابر رحمت عام است
 بر سر خاص و عام گلریز است
 عمرها شمع بزم یاران بود
 بحرث ادب خرد شیرین
 در گلستان دهر چون بلبل
 او هم از دست بر دخلق زست
 معنی ناز و عشوه تا داند
 عاشقان هم پستش آورده
 در بیان سلک عشق محبا ز
 ثانی آن سه نسخه میخانه
 بیت بر جسته اش بود مینا
 تامن این میکده بنا کردم
 گشته ام گم ز دیده مردم
 مردم چشم این بنا تا دید
 چون بنت کردنش بنور آسان
 می پرستان بطاق او چیده

خاکش از آب دیره پروردم
 صحن او رفته ام بدیده تر
 چون خم چرخ سیر عالم کرد
 هر طرف رفتہ همچو پیمانه
 باده اش تاز خم برآمد است
 ثالث آن سه مصدر آثار
 ای کتاب از سپهر عالم دل
 نسخه در بیان معرفت است
 بهار ارباب حال معجوبی است
 حرف او گفت گویی توحید است
 لفظ او کرده از صفات بیان
 لوح محفوظ بود سنت چش
 خانقاہی است در قلمرو راز
 بیت او خانه خدا باشد
 کلک من چون نوشت این کتاب
 در سال این سه نسخه کرده رقم

مرشد را صرف کهگلش کدم
 طاقش اندره ام بنور بصر
 دالم این میکده بود در گرد
 کس ندید است سیر میخانه
 میکده هم ز جبار آمد است
 هست بروزن نخزدن اسدار
 گشته در شان کلک من نازل
 گفت و گولیش نشان معرفت است
 نسخه در قلمرو ابیات
 در تعصوف کتاب موزوی است
 نقطه اش خال روی توحید است
 خطش از فور ذات داره نشان
 قلم غیب راقم نسخش
 از برای سلوک اهل نمیاز
 به ازو سجدی کجا باشد
 همچو چشم دوات رفتہ به خواب
 لگ شد عاقبت دوپای قلم

نهنج: بیان مله ک، نقطه سله ک، نیشته گله ک، رع: رفت از خواب ھ
 ھ: کرد

پچون نی کلکم از مقام سرگاه
 راهش آخز بچارگاه افتاد
 حرف مرغوله گشت تحریر شن
 نقش او چون بسزم نخواست
 چار شد چشم خواهش خامه
 شکر کز چار نسخه خامه من
 با غزل گرچه داشت کلکم خری
 غوشی غیر انتقامی نیست
 گرنه کلکم با حری پداخت
 کرده ظاهر ز چار نامه من
 چار باغ سخن بنا کرده
 کرده هر چار فصل سیر دره
 گشت ازو تا چهار نسخه رقم
 همچو من گرتسنمش هوش است
 هست در رزمگاه اهل سخن
 وصف این چار سوچه حد من است
 دوخته هر چهار نامه من

لمع روح: بزم له ک کارخانه شه ک، هر زیارت بست پورده - چار باغ سخن
 بنادره مگه ش معنی چار میں بست قلم شه ک اکر لمع، همچو... بس است - گشت قلم

یک نقش اخیر نازه تراست	نقش هرچاپ گرچه در نظر است
مصریت رابع رباعی من	ہست ایں سخن پیش ایں سخن
میسوہ فورس بہار دل است	تحفه تازه دیار دل است
حمامه یوسف است این نامه	یافت ازو نور دیده خامه
نیست این نامه کم ز نامه دوست	بکہ راز نہان عشق در دوست
خامه ام قاصد است و نامه پیام	می کند ہر فس دلم پیغام
نامه ام باں آن کبوتر شد	خامه ام مرغ نامه آور شد
نسخه رہمچو این کتاب ندید	کلک من گرد سخن ہا گردید
صورت حتنہا کشیده درو	قلم من بزنگ خامه مو
پھر پرداز حسن مردو زن است	خامه من مصوڑ سخن است
شد کتا بم مرقع تصویر	کرده و صفت بستان درو تحریر
کرده افسانہ ہای عشق رقم	گرچہ ہر شب درین کتاب قلم
چشم بسیدار بود نقش کتاب	یک یک معنیش نرفته بخواب
ہفت افسانہ زر رقم خامه	ہفت شب تاسخر درین نامه
داده از بھر ہفت پیکر آب	قلم من بچارا غ کتاب
فلک ہفت انحر حسن است	ہفت اندام پیکر حسن است
ہفت اقليم عالم معنی است	درجہان ہمچو او کتابی نیست

چون در وصف هفت دل بر کرد
هفت عمر صرف آن کردم
هر که خواند کتاب هفت اختر
به ازوفسخ نیست در تنجیم
از برای منجیم خامه
نمی توان برد فانی این تقویم
بر در پادشاه هفت اقیم

نام او خامه هفت اختر کرد
هفت گوهر بنظم آوردم
چون منجم ده ز غیب خبر
جدول اوست جدول تقویم
کم ر تقویم نیست این نامه
بر در پادشاه هفت اقیم

در مدح پادشاه جمشید منزلت و شهر یار سکندر
هر قبت که باده آگاهی صمیر منیرش هوش از سر جام جهان
بین روحه و صفاتی سینه شهر تحریرش آبروی آینه رگیتی
نمادا بخاک تیره یکسان نموده

پادشاه قلمرو اقبال	شهر یار دیار جاه و جلال
آفتاب سپهر لطف و کرم	آسمان زمین جهان و حشم
اختر بر ج طالع مسعود	گوهر درج کار خانه جود
شاه او زنگ زیب ملکستان	که بود حکم او چو آب روان
نیض آن بادشاه عالمگیر	هنند را کرد سبز چون کشمیر
کس چو او ناس ب پیغمبر نیست	تخت او یعنی کم ز منیر نیست

شیخ، ک ندارد، در مدح یکسان نزدیک شیخ، آسمان و زمین شاه برج و
معنی ندارد؛ آفتاب ... حشم - اختر... جود؛ شاه؛ اختر... جود - گوهر تاج اوست
آخر بخت - سایر بخت اوست پایه بخت

لقبش داده اند محی الدین
 پر و بال بلط شراب شکت
 خاک میخانه را رسانده با آب
 بطیمی باز مانده از پرواز
 می کنند سیر کوچه و بازار
 ای خانه خدا باشد
 عالم آب را زده آتش
 کفر و الحاد را نهانده رواج
 خاک بجنانه خشت مسجد شد
 عالم و عابرش دشکرده
 شده مفتوح محمد هزار حصار
 علم از نصرت شیخ راسید
 سوره فتح را کنند تحریر
 هست آنکه اشیش ضمیر منیر که
 بجز و کافی که کو هرا فشان است
 گویی دولت رجویه از شاهان
 نخورد غیر استخوان عدو
 نگذرد هرگز از دل دشمن

چون ازو زنده گشت شرع مبین
 احتباش چودت میکش بت
 عالم آب را نموده خرداب
 احتباش چو کرده دست دراز
 امر و نهی شهنه دیندار
 امر او در زمانه آباشد
 نهی او شعله بود کش
 کرده روشن زلور دین شب داج
 راهب از بیم شاه زا به شد
 مسجد و مدرسه هن کرده
 فتح کرده آن شه دیندار
 علم از بنی فتح علم گردید
 چون بگیرد بست خامه تپیر
 خود چو اسکنند است عالمگیر
 دل او بخود دست او کان است
 از در تماج در صفت میدان
 روز همچا همای ناوک او
 بگذرد گوجه تپیر شیخ از آهن

تک: المعا در ان گله ندارد: از "شاه او زنگ زرب" ... یا ان "آ" خوار ...
 ... منیر" عکه ع ندارد: دل او ... اشان است لقحه بگوهر: همه ع ندارد: بگذرد
 ... دشمن

می پرد روز جنگ در سیدان
 تیر خصم از کسان نکرده گذر
 تیر او رفت تا برون ز کسان
 ابروی خصم او ز تیسر پر یه
 نیزه او چو سرفورد آرد
 ماقم خصم او گرفته سپر
 داده خصم چو جان بعد خواری
 خبر او بسان اهل عزرا
 اسپ او در مصاف از دم و بال
 برق سیراست آشیش نشتاب
 نعل او ماہ و مینهها انجم
 زده بهشت لشکر خصم
 گشته در گرد راه آبشن کم
 چه عجب گر چو شعله شد کرش
 تیش از خون لشکر اعدا
 لشکر خصم بکه خورد شکت
 در صفت رزمگاه از دم خویش

لک خصم ز تیر پر یه
 خصم او ز تیر پر یه
 خون او خصم را تکع
 خون او خصم را تکع
 همچو زاغ کمان بود بی پر
 یافت از استخوان خصم نشان
 تیر او بر کمان خصم رسید
 سد دشمن ز خاک بردارد
 کرده دلتن سیاه را در بر
 خون ز چشم زره شده جاری
 کرده دلجنوی همه اعدا
 می کشد خاک خصم را غربال
 دم آن اشہب است چو شهاب
 چون کشد راه فتح و نفرت گم
 کاسه سم بکاسه سر خصم
 خورده خون عدو بکاسه سم
 باد پائی است نعل در آتش
 بسته بر دست و پائی اسپ حنا
 اسپ او نیز از شکت بست
 دید مودار کاسه سم خویش

لکد از کاسه سمش خورد	له	صد قفاصم از دمش خورده
میتوان نقل کرد از بیش		بزم او خوشتراست از رزمش
بزم او کم ز مجلس جم نیست		نقل بیش ز نقل می کنیت
ریخته آب جام جم بر خاک	تنه	ساغرش تاشد زمی نمای
نیست بزم کاسه سرفغفور	عمر	کاسه پیشیش ببزم عندر
بشکند کاسه پسر حاتم	تنه	ساقی بزم او بدست کرم
آب پاشی نخوده ابر کرم		پچوستا ببزم او هردم
هر طرف عالمی است همانش		پهن گردیده خوان احسانش
می کند پر ز نجت الوان		کاسه چشم حرص را آن خوان
ریزه چینان خوان او انجم		کاسه لیسان بزم او مردم
بدرانان شیر مال ازوست		ماه غرائب سوال ازوست
کرده بال هما مگن رانی		تاشسته ببزم سلطانی
روشن از دود اوست چشم امید		مجرم بزم او بود خورشید
سوخت پچو سپند بر انگو		آخر خضم او دران مجرم
هر نفس گرد بزم او گشته		رقص حمام از وصول نگذشته
سجده شکر می کند مینا		یافت در بزم عالیش تاج

لمع: لکد... خورد... صد... خورده
 ... شاک: کاسه فغفور - کاسه چشم حرص را آن خوان - میکند پر ز نجت
 الوان: شمع: ندارد: ساقی حاتم شمع: گردید شمع: ندارد: کاسه الوان.
 شمع: فصول

دل نه تنہ اخراب آن بزم است
 جام صہبی است چشم محبو باں
 مجلس آرائی بزم او ادب است
 چون در آن بزم خندہ بی ادبیت
 چارہ سازی است ساز آن مجلس
 اذ فرازش ببزم آن عادل
 صفحہ مطری بود قانون
 نیست از بہرن نقش نفرمہ تر
 تار او سطہ نسخہ اعجیاز
 دف در آن بزم گشته حلقة بیکوش
 همہ تن گوش گشته دف در بزم
 از جلا حبل در آن خجستہ مقام
 از پی استماع نفرمہ تر
 داده این گوشہا ببزم صدا
 مگر این گوش بود گوشہ ساز
 اذ دم مطری مسیحی دم

شـح : جـاب آـن . لـح : بـدمـش تـکـخ ! نـدارـد؛ اـز "رـقص ... گـشـتـه" تـا
 "جامـحـوبـان" عـلـمـهـ آـرـائـیـ شـهـکـ، بـیـ اوـنـیـتـ . لـح : نـغـمـهـ آـہـنـگـ تـیـعـنـدارـد؛ صـفحـهـ
 بـیـرونـ

شده روشن رُشْحَلَه آواز	نی چو شمعی بود مجلس ساز
مانده از حیشش دینه ها باز	کرده چون نی زبان نغمه دراز
می کشد از زبان چشم سخن	چو خوبان برافی دل بردن
نقش او جز بنا نشسته	در ره عشق تا کمر بسته
نمود آب زد برو جز می	هر کجا شده ملبد آتش نی
هشت طنبور را ید طولی	در صفت مطریان نغمه سرا
ید بیضیا نخوده در نفر	زده ناخن بل ز هر نغمه
جام صهبا است کاسه طنبور	بهر پیمودن شراب سرور
دسته او چو گردان مینی است	کاسه اش سهپس غرمه باست
دسته او چو سایه حور است	شاهد بزم نغمه طنبور است
زنده بی نغمه بودن آسان نیست	تار او کم ذرشته جان نیست
کرده در بزم پرگز را فشانی	چنگ پیرانه سرز خوش خانی
سر خود را بفکر نغمه فرو	کس نبرده ببزم ساز چو او
تار او کرده کار عمر دراز	شده در بزم نغمه بـ این ساز
بقدح خم شده علم گشته	قدش از بار نغمه خم گشته
نیست جز نی عصای پیری چنگ	بهر طی کردن ره آهنگ
بسته در هر مقام صد تصنیف	نغمہ سخنان آن مکان شریف

له ع، شده ده ماز لئه ع ندارد؛ هر کجا... می که ع؛ بینا عکه ع؛ پرافشان
باک؛ پیرافشانی هک؛ چو د لئه ع؛ پـ

نقشه باستم از نی خانه
 زین دف دنی بلند شد آواز
 پنج انگشت من چو موسیقار
 چنبرد ف ز جدول نامه
 بزم ساز سخن بسامان است
 شد دو اتم چو کاسه طنبور
 بزم وزیر شبلند و پست سخن
 نال کلکم چو تار طنبور است
 نفعه ام نیت خانج آزاد آهنگ
 که بسیکست نی نواز شدم
 در ترجم نکرده کوتاهی
 بر لبم نفعه از نوازش اوست
 سازتن پر صداز تار نفس
 باد چون تار ساز فکر دراز
 کلک فانی بلند آوازه
 کرده آهنگ قصه خانی ساد

من هم از بهر او درین نامه
 گشته کلک و درق بجم دساز
 بانی خامه کوک شد یکبار
 کرده در مجلس سخن خامه
 تا قله ان من نی انبیان است
 نی کلکم ناخت نفعه سور
 چون نی مطرب است خامه من
 در بزم وزیر نفعه معذور است
 تانی کلکم او فستاد بچنگ
 از نی خامه سحر ساز شدم
 هیچ سازی مجلس شاهی
 ساز من خوش صد از نازش اوست
 تا بود بهر عیش با هر کس
 عمر آن پادشاه بنده نواز
 شده از نقش نفعه تازه
 عاقبت در مقام عشق محباز

لیح : تان لیک لیح : خارج آهنگ بیچ کار

آغاز تحریر داستان انس و الفنت و سرخیتن رنگ نگار خانه دعشق و محبت

پیش ازین بود در جهان شاهی	ماهروئی و آسمان جباری
بادشاہن عهد بندہ او	چون گدا از نظر فگنده او
کس نبود از شهان چو او در حسن	برده از هژرو ماه گود ر حسن
حسنش اور نگ و خوبیش افر	خط و خالش سیاہی لشکر
بخت چون نقش بسته پاییش	تاج قمری است سر و بالالیش
شهره شہر ب محسن و جمال	ملک دلها گرفت از خط و خال
کا کل مشک بیز عنبر س	بر پرش کردہ کار بمال هما
کرده در کوکی مکتب بخت	مشق نقش قدم بخته تخت
زلف او بروه کفر را ز فرنگ	چشمش از سرمه صفا ہان نگ
شاه پیت زین ایران بود	سرمه دیده صفت ہان بود
کس در آن عهد بیغ بر روند او	بلکشیده تغییر آن ابرو
ب مح حسن ز محوج چین جین	زده آب حیات را بزمیں
ترک حاشش ز خجیر مرغان	ریخته خون خصم در میدان
ابردمی او کلید تخلع کشا	بینیش قبضه دو تیغ بلا
مرشد اش تا گرفته نیزه بدست	یافته هر دو فرج زلف شکت

له ک روح ندارد، آغاز ... محبت لرع: بادشاہن ... او-پیش ... جایی
 شد ک رع، قمری سرو شکر: ز پنیر شک: بلکشیده ترع: حسن شک: تا
 شه رع: گرفت تیر

گوش او کفه ترازوی ہوش کار پاسنگ کردہ آن درگوش
 زلف ادام راه هر رهzan کاکل او کمند ہر گردن
 لبشن آبتن دم عیسیٰ ابرویش ناخن ید بیضنا
 هردم افگنده آن لب خندان رخنه در کار گوہر از دندان
 خط پشت لبشن زیستی حال کرده فتح دیار حسن و جمال
 معنی خط و نقطه موہوم زان میان و دهان شده معدوم
 از دو سینل بکف گرفته رسن داده آب دو گل زچاه ذقن
 زلفش از عکس رشب هنتاب گردن او صراحی می ناب
 کاکل افتاده سچو سایہ تاک از می آن سیاه مست بخار
 هردم از اشتیاق آن بردوش رفته بس شیشه و سبوza زہوش
 سینه اش صاف تر ن آئسته بر رخ ماخ داغ آن سینه
 بسته تائیخ ناز را بیان قطع راه عدم شده آسان
 ساعد او بیاض صبح امید پنجہ اش بردہ پنجہ از خورشید
 از خدا آن دو پاسی تخت نشین داده یاد از دو مفرع رنگین
 کرده آن بیت حبای در ہرمل زده ناخن ز نازکی بہ دل
 شنش از چار ده نبود افزون سیکن از بدر می نمود افردن

لوح کرده لوح عیسیٰ ست لوح بیضاست علیح خط ز شه ک: سینیع
 لوح: شیشه سبوشه ک: نیش

نام او کرده حق جمال اللہ	بود چون مظہر خسدا آن شاه
خانه اش رشک دادی این	از جمالش جہان شده روشن
زن نمی کرد آن جہان آرا	بکره در حسن بود بی همتا
جفت را بی نکار حداچ داده طلاق	بود در دلبری چو ابر و طاق
بازی جفت و طاق یاد نداشت	تا لوایی یگانگی افراشت
او همسا بود و جفت او عنقا	کرده سچو خودش خدا یکت
که نمی کرد یاد حبلوہ حور	بود از حسن خود چنان مغرو
کرده عمار از وصال محبو بان	کفو ادکس نبوده از خربان
ور خود کرده قل ہوالمشاد احمد	ساخته وحدت شکر بکثرت بد
چون ملک بود بی زن و فرزند	خوشی های تیغ کس نداشت پند
ماه رویان چو ہالہ از ہر سو	گشته بر گرد آن رخ نیکو
کی کندشا ہی باز صید مگس	لیک او راسه ری نبود بکس
خویشتن را کشیده در بر خویش	چون کسی راندیده همسر خویش
داشت از حرف که خدائی عار	عمر آن شہ ملک کردار
رو بدرگاه آن شہ آوردہ	تا جہان دیدہ سفر کرده
بود پیش از سلوک ہم سیار	نام آن رہ نور دشہر و دیار
فکر این کار صبح و شامش بود	سیر چون مقتضای نامش بود

لهم : بود جفت لئے ح، مثل سه ح : نبود علیه ح : ندید سه ح : کشید

گشته همچون سپه سرگردان
 چون هوا جا بجا سفری کرد
 همچو آتش بهر طرف روشن
 هر طرف بود همچو آب روان
 راه او در قلمرو آن شاه
 کرده از سرگذشت خوش آغاز
 با جیینی چو ماہ عالمتاب
 روزمن شد سیاه چون شب تار
 راه صحراء گفتم از خانه
 بدر کار ہلال کرد مرا
 کرده نادینت مرا بتبایب
 کاسه سر ز شوق پر کردم
 همسفر در ره تو آسم بود
 کرده هر روز قطعه صد فرنگ
 گویی بردم زباد در تگ پویه
 خار این راه خوشترازگل باع
 رو باین در چودولت آوردم

کرده چون هر ماه سیر جهان
 همچو خاک از وطن شده دل سرد
 نام او گشته از حبلای وطن
 تا بی به ذکوی دوست نشان
 او فتاد آخر از قضا ناگاه
 رفته در خدمتش بپای نیاز
 که ترا دیده ام شبی در خواب
 چون ازان خواب خشن شدم بدیه
 گشتم آخرب شوق دیوانه
 رویت آشفته حمال کرد مرا
 تاجیل تو دیده ام در خواب
 لاجرم ترک خواب و خور کردم
 دانه عشق زاد را هم بود
 پای من تا بدر گهت ز فرنگ
 یافتم تاز باغ کویت بوسی
 می نساید پشم اهل سرانغ
 من بیک هفتة قطع ره کردم

اک، ز باغ در تگ و بوسی؟ سع، کرده هر روز یاد در تگ پویه

چون ہوا کوہ داشت پیو دم	بکه مشتاق دیدن ت بودم
فرق از سر نکرده ام تا پا	در سرم تافتاده این سودا
دامن از آب دیده تر کردم	در ره شوق پاز سر کردم
سر من کار پایی آبله دار	کرده از چشم ترگه رفتار
رخنه در کار کوکن افگند	در رهت هر که جان شیرین کند
کرده چشم ذ وجی شیر و ان	بکه بودم بہر قدم گریان
کرده ام قطع ره بن اخن پایی	چون تلکم گشتہ ام جهان پیامی
بردم نیغ کوه رفتم راه	روز تا شب ز شوق این درگاه
دل خارا بدرد آوردم	قطع راه جبال تا کردم
بود پایم چویشہ فرhad	چون ره من لئھو مهار افتاد
ناخن پا رواج تیشه شکت	پایی من دست کوکن را بست
بیچ مقرا من تیزتر زدو پا	نیست از بہر قطع راه مرا
سعی فرhad درا پس افگندم	ہر قدم کوہ های غم کندم
وصف حنت شنیدم از محجزون	چون گذارم فتاد درها مون
داشت در سر ہوا می این درگاه	بکه بود از سلوک راه آگاه
در پی فکر قطع دشت فراق	بود او ہم بیدنست مشتاق
کرده از بہر دیدن تو دعا	در د محراب ابروی لیلی

لئوح: من ره لئوح: من لئوح: عراق

گشته با آهوان وحشی رام	خوردہ دائم بسیاد چشم تو جام
سر بفکر عدم فرد می برد	چون میانت بسیاد می آورد
لیکلی از خاطرش برون رفتة	در غمث از سر شجنون رفتة
از سر ش رفتة سورش لیکلی	بی تو بآکس نسانده اش میکلی
داده از دست دامن صحراء	چون برون کرده از سرایین سودا
چون من از بند ڈھی شاه شود	خواست بامن رفیق راه شود
خار صحراء گفت داماش	غول زد راه در بیانش
بند شد داشت بد امن دشت	توافت ازان مقام گذشت
راه این کعبه اش خدا نموده	ای سعادت نصیب او چون بود
دست مجنوں و دامن صحراء	ای چنیں دارد شن گراز تو جدما
چه عجب گر شود بیان مرگ	نیستش در سکو چون مرگ
چون دعا شد قبول حضرت عشق	آن ماسن زین دولت عشق
یافت چیزی که از خدامی خواست	صحبت او بشاه آمد راست
از ندیان خاص آن شه شد	راه طی کرده و قصه کوتاه شد
هر شب بش حکم قصه خوانی کرد	شاه با او چه همزبانی کرد
بهر آن گوش این گهر می برد	قصه می خواند و شب بسر می کرد
خبر غیب ره برو می گفت	هر شب افسانه را او می گفت

لهم، برون که ک کرد لهم: چون بود عله: چون بود شه ک ک: خدا لمه: عله: محجن دامن شه: کرد شه: چون بود عله: فردوس خلد

دیده چشم ز سرخی و زردی	هر چه در عالم جهان گردی
راز پنهان باوغیان می کرد	یک بیکن پیش او بیان می کرد
گاه تعریف نو گرفت رمی	گاه می کرد و صفت دلداری
می شد از گریش زبان بریان	گاه می گفت حرف هندوستان
هست فردوس خلد را دونظر	گاه گفتی که کابل دشمنی
زلف شک را پر از شکن می کرد	یک شب از حسن چین سخن می کرد
دختر بادشاهه چین دیدم	گفت در چین چو باد گردیدم
هر دو ابرویش از دو گیس به	چین زلفش ز چین ابرو به
چین زلفش نگار خانه چین	گشته از نقش عارض زنگین
هر کنیزش بحسن چون ناهمید	نام او بود از ازل خورشید
دعوی حسن از توبیشور است	از جمال تو بکنی خبر است
گرچه رویش بخط و خال تریست	حسن او کمتر از جمال تریست
ناز بردار چشم اوست نیاز	چشم خود را کشیده سرمده ناز
عشوه هم محظوظ خال تریست	ناز شیدایی چشم شهلا یش
از جینیش دمیده بسیع امید	ابروی او هلال و رو خورشید
کرده چون سایه سیر بالا یش	موی سر را نهاده در پایش
اجتنابش زوصل مرد بود	بکه در حسن و ناز فسرد بود

له ح: فردوس خلد له ح، شد زلف له ح، را عکس، ابرو ش مجھے: سہو
 له ک، مجھے: سرسر

پیچ فرمی ز خود نمی داند
 کرده پهلوتی هی ز صحبت مرد
 مرد از بکه مهمل فرد است
 فرد دارد بغایه زوج وجود
 کس چنان آردش بدام همیس
 قصه حزان چون فتنه کرد تمام
 گشت بیدار چشم بیمارش
 بود آن خود پست از خدمت
 زود برگشت از خود آن در لریش
 از دلش چون دمید صبح امید
 چشم شه شد ز خواب بیگانه
 جت از خواب و سیل دیدن داشت
 بود از اشک و آه آن مهوش
 شده زین قصه آنچنان بیتاب
 این حکایت شنید و شد نیووش
 در سرشن چون هوا می حسن افتاد
 تا کند حبیت و جویی آن گل رو
 خود را پیش خود کجا نخواند
 زوج را کی قبول دارد فرد
 نگش از هم نشینی مرد است
 زوج بی فرد کی تو اند بود
 تاب دیدار او ندارد کس
 خواب شد بر دو چشم شاه حرام
 نور خور شدید کرده بیدارش
 عاقبت گشت آفتاب پست
 رو بخور شدید کرد و پشت بخوبیش
 زرد شد زنگش از غم خور شدید
 نشید اینچین کس افان
 چشم او خواهش پریدن داشت
 کاه در آب و گاه در آتش
 که پریدش ز دیده صرمه خواب
 خود را مگبا غرگوش
 همچو آینه چیزش رو را داد
 طفل اشکش رو ایشند هرسو

له ک، بیمارش له ح، بدکیش ته ک، از عکه ح، اشک

کرد پر واز رنگ از رویش	تابگیرد ن هر طرف بویش
کرد افانه کار افسونش	قصه عشق ساخت مجنونش
داد خود را بدست دلالی	گفت این راز را به همای
بارور ساخت نوہنالی را	کرد همراز خود سالی را
پیش آن نوہنال شد گلریز	از سخن‌های مصلحت آمیز
مهر و مر را چین سزد دلآلی	نام آن نوہنال بود ہلال
پیشه خویش کرده خوشخونی	آن جوان با کلشال خوشروی
درج ای گرفته خم چو ہلال	قامت او زبار حسن و جمال
کرد خود وجه تسمیه طا ہر	در تواضع چو بود بس ناہر
نموان نور آفتاب نهفت	راز خورشید را بآن مه گفت
شاه شد قصه سخان آن قصه	پیش او بادل پر از غصه
راز خورشید را زمه نهفت	در دلش هر چو بود با او گفت
قاده مهر کرد آن مه را	تاشود حمال او عیان شه را
همچو آبیش ز دیده کرد و ان	رخصتیش داد از همین پنهان
خلعتیش داد و سرفرازش کرد	بهر این درد چاره سازیش کرد
که بر تخفه پیش آن گلر و	داد تصویر خویش نیز باو
پیش آن نازنین فرستادش	تحفه از شبیه خود دادش

یک شد خود منا درین صورت
 صورت شاه بود نامه شاه
 صورت حال شاه در نامه
 یک زنگ رخش شکسته کشید
 صورت شاه دست بسته کشید
 معنی حسن و عشق صورت بست
 سوی خود شید چون ستاره روان
 رو بخود شید کرد و پشت ببا
 بهر خود شید گشت گرد جهان
 در لباس قلند ران راهی
 شدند پوش همچو آئینه
 حسن شه راز چشم پوشید
 در بر خود گرفته شد راهی
 خلعت و صورتش کشید بهر
 زیر یک پرین بصورت او
 صورتش را چو آئینه در بره
 شد چو یک روan بیابان گرد

گرچه از غم نشست در خلوت
 در حقیقت بدست راک راه
 چون مصوّر رقم زد از خساد
 گرچه دستش بکار بسته کشید
 چون مصوّر غلام عشقش دید
 نقش حسن بروح عشق نشست
 کردش آخراز چشم غیرهنان
 آن جوان شد روانی زد گر شاه
 روز و شب چون سپهر سرگردان
 شد بفرمان حضرت شاهی
 کرد در بر لباس پشمینه
 در سفر کسوت نماد پوشید
 صورت شاه و خلعت شاهی
 شد کوارش تهی چو زان دلبر
 برد عمری بسر درین تگ و پو
 داشت آن سینه صاف پاک گهر
 گشت چون گرد باشد دشت نزد

له ح: در آن ملع: نکار گم: همان گله ح: کشید
 ملع: گرد دشت

گشت عمری چو ماہ شہر شہر
 پای افسرد بر سه راهی
 گرود آگه زاں آن کشور
 اہل آن شہر جبله دیوانه
 جبا گرفته بخانه ختار
 دست بیعت بسان پیمانه
 در پی شاہد خدا باقی
 کرده از حسن آتش همه تیز
 همه را کرده بی سرو سامان
 کرده زنجیر پایی شاه و گدا
 بر که آیم ازین حکایت باز
 این همه گفتشش چه در کار است
 تازدم بر سه بر رخ مطلب
 مایچ آبادی ز شهر ندید
 ساعتی بر بساط خاک غنو د
 بر دشن آخر به میهان خانه
 خانه او سرامی مهجان بود

در تگ و پوی آن یگانه دهر
 تا بشہری رسید بیگانه
 کربیا بد زحال شهر خبر
 نام آن شهر بود فرغانه
 کرده از خانه پایی خویش فرار
 همه داده به پیر بیخانه
 همه گم کرده جو هر ذاتی
 نام آن ماہ بود هر انگیز
 حسن او بوده دل ز پیر و جوان
 از دوزلف آن نگاره هوش ربا
 ققصه زلف اوست بسک دراز
 این سخن چون فسانه نهارت
 از زبان آوری گزیدم لب
 چون مسافر بان دیار رسید
 جمام خوابی بدست او چون بود
 بادشاه دیار فرغانه
 نام آن پادشاه سلیمان بود

لعله : همه گم کرده جو هر ذاتی - دست بیعت بسان پیمانه - همه داده به پیر بیخانه -
 در پی شاہد خدا باقی لعله : دیار

بود در ملک خود سلیمانی	باد شاهی بدولت دشانی
او هم از شرق حسن مهر انگیز	کرده از تخت و تاج خود پرهیز
گشته مانند سورخاک فشین	شده چون دانه خال روی زمین
تخت خود برها نهاده ز عشق	تاج خود را بساد داده ز عشق
بسکه در بزم عشق می خورد	لب لعل نگین او برد
دل باو داد و می گرفت ازو	نیست آگه که کی گرفت ازو
گشت آخر رز دیده مردم	خاتمش چون دهان خوبان گم
پیش ازین بود شاه فرغانه	هست اکنون گدای میخانه
قصه عشق خود نهان گفت	راز بلقیس را ازو نهفت
میربان فقهه خوان نهان شد	میهان نیز گوهر افshan شد
از صفائی کرد داشت آن نهان	ماشیح رازی ازو نهان نهان
نتوانست راز عشق شهفت	سبب سیر خویش عکه او هم گفت
میربان را بخود چو مائل دید	از بغل صورتی کرد داشت کشید
میربان را به نعمت الوان	کرد آخر ضیافت آن میهان
همچو آئینه آخر آن درویش	کرد غل ہر صفائی باطن خویش
وید چون باد شاه صبورت را	کرد بیرون ز دل کدورت را
از دلش رفته یاد مهر انگیز	آتش عشق تازه اش شده تیز

لهم عذردارد: بود... شانی شاه: مار شاه: فرزانه مکه عشق

کرد صورت پرستش آن همان
 دل هم را بدست آوردند
 گشت چون آفتاب گرم سفر
 کرد آن روز نیز همانش
 خود روان شد بسوی جانانه
 سعی جا در آن سرای گرفت
 بود چون دیگر آن تماشگر
 بلکه سرمایه تاسف بود
 گشت فافل چوچشم آینه
 گشت در روز صورت دیوار
 بخوبی دیده زگس
 درس این صحنه شد فراموش
 دید پروانه را چو بیگانه
 ساخت از جام باده هیارش
 برد او را بسیر عالم آب
 کرد آن نازنین سوال ازو
 فرق از حق نکرده تا باطل

بود چون معنی در پنهان
 هردو با هم شبی بسر بردن
 بت همان بوقت صبح کمر
 دست زد میزبان باما نش
 میهازا نشاند در خانه
 رفت و در بزم یار جای گرفت
 لحظه پیش آن پری پیکر
 یک آن عاشق تخلف بود
 چشمش از حسن یار دیرینه
 بکه شب برد صورتش از کار
 بود از حسن یار در مجلس
 بکه تصویر کرد بیهوشش
 آخر آن شمع بزم میخانه
 قدحی چند کرده در کارشن
 تا برآرد نپرده اش چو حباب
 از میان چون حباب شد یکسو
 یکن چه حال است ای ز خود غافل

لهم : بهم سلک : بفت سلح : پآمد (یا پرآید) عله : عالمتاب

که ترا جز سر جدای نیست
 مگر از شوق نقش زیب لی
 صاحب عقل چون کشد کاری
 گفت بودم به بزم شب بازی
 که چو^{له} صورت رپور از هوشم
 یکی از سالکان راه نهان
 از جینیش دمیده صبح جمال
 روی او کرده کار جام شداب
 پیش او قصه ترا خواندم
 چون مرا دید عاشق دیدار
 از تشاشی او شدم مجذون
 گفت تصویر پادشاه من است
 هوس افسرده‌ای سریر
 حن تصویر مت کرد مرا
 حدکس نیت وصف او یعنی
 یک ازو بمن این ستم رفته
 از دلم رفت یاد میخانه

لوح ندارد: گفت تازی باع، بودم بزم شب بازی ... صورتی بازی
 لوح، گچه^{له} تک: بیخانه

دارم آهنج سیز شہر و دیار
 پی ز صورت تو ان بمعنی برد
 که برم پی بمعنی از صورت
 صورت حال خویش کرد اخبار
 کافرین برو قوف صورت باز
 برداز نقش چون توئی ز تو دل
 سر بہر صورتی نیار فرو
 هر گز آن خانه نیست روا
 که شود بدنه ز روشن
 کی شود باکس آشنا صورت
 دل بصورت مده که لا یعنی است
 تا بر قص آزمش چو پیانه
 صورت کار او خورد بر هم
 می تندی ببزم آور دند
 دست بر سر سبور یکی مش
 خون مینا هم آمد و در جوش
 گشت از گفت و گو برو گلگیریز

نیست اکنون مرا بعالم کار
 بایم راه جست و جوی سپرد
 چیت خوشنتر مرا ازین دولت
 پیش آن نازین باین گفتار
 داو معشووق اش جا ب بناز
 چون ترا دید مت دلای عقل
 ای ز معنی تهی چو خامه مو
 هر کجا صورتی بود پیدا
 نتوان وصل صورتی جتن
 چون ز معنی بود جدا صورت
 عشق تصویر حرف بی معنی است
 میهم زرا بخوان بیخانه
 چوں بہبند مرا شود ملزم
 آخر آن فتنه را طلب کردند
 جسته مینا ز جا به تعظیمش
 جام از دیزش شده بیهودش
 دیده آن ماہ را چو همسر انگیز

لکھ: صورت لکھ: توئی در سه کرد بمنا ز او مگهح: من به

بجای می رونی چنین تنہ	کن کجا آمدی چو باد صب
حسب الحکم شهر پار عراق	گفت می آیم از دیار عراق
عزم سیر نکار خساده چین	ہست اکنون مرا بروی زمین
خواهش دختر شہنشہ چین	دارد آن بادشاه روی زمین
میروم بہر خاستگاری او	نیت پیهوده ازمن این مگ و پو
چشم دارم ز چشم شہنشہ	گر بدام من افتد آہوی چین
بر رخ او ز خنده شد گلریز	چون شنید این غسانہ ہر انگیز
چون توی کرا رسول نتوان کرد	کین سخن را قبول نتوان کرد
راز داری ز ط فعل بی معنی است	کوکی لائیت رسالت نیست
یک تغیرش از تو پر در است	حسن خورشید گرچہ شہزاد است
گوی خورشید بروان است محل	گرچہ چرگان بود بست ہلال
درہ کی صید آفتاب کند	گوچہ در جت و بھاشتاب کند
که چنین گرم سعی در کاری	مگر از شہ نشانہ داری
ہست بر صدق قول من دو گواہ	گفت تصویر شاه و حب امہ شاہ
رفت از خود بان صورت شاه	صورت شاه را چو دید آن ماہ
چون سلیمان زخت خود بلقیس	بی شعور او فتا ازین تلبیس
که زن و مرد را کنند تغیر	پر مسلم است یارب این تعتر

مہر انگیز و شاه فرغانه در غم او شدند دیوانه
 در فراش چوییل و مجنون کرده با هم سلوک راه جنون
 آن جان نیز راه خوش گرفت راه چین را چه زلف پیش گرفت
 مجلس باوه زود بر هم خورد باید اکنون بحایی می غم خورد
 فانی از بزم می برآور پایی دختر رز نه زخان برآیی
 تابیابی چه بدر نور کن ال در طلاقت سلوک کن چه هلال

برآمدن هلال از دیار فرغانه بجانب ملک ماهان
 و صحبت داشتن او بدنختر پادشاه آن سرزمین گردون
 نشان

چون هلال از دیار فرغانه رفت بیرون چویی زیخانه
 دشت پیاسی راه چین بخود چو موهیپید
 روز و شب آن جان دور اند پیش داشت چون زلف راه چین دپیش
 شده در راه چین قدم فرس
 هر که خواهد سلوک راه کنند
 پاز سرفشن از کلاه کنند
 فرق از سرمه کنند تا پائی
 درنه کفر است سیر در راه عشق
 نسبز دیاد غیره در ره عشق

له ع... ندارد: هر... جنون گه ع: اکنون می غم خود گه ع. ک ندارد:
 برآمدن.... نشان گه ع، هر که گردد... تا پا... هر که خواهد... کنند

کرد در راه چین قدم رنج
 هست در کار بپر موسانه
 بکه از خون راه آگه بود
 راه صحراء که پیچ در پیچ است
 تا درین راه آن قدم فس
 در ره چین بسر چو می رفت
 هر قدم کرده آن جهان پیا
 پاز سر کرده در راه دلبر
 کرده خم بار محنت سفر شش
 بکه عمری در آن زمین گردید
 کرده هر دم ز سیل کفت پا
 در ره جست و جوی آن دخواه
 بکه بی زاد و راحله می رفت
 خوردہ پایش ز جام آبله می
 رفتہ دام ز چشم آبله آب
 برده پایش پیاره در ره رنج
 تابصر جبت و جلیش از دیری

لوح: راه خون لوح: شد لوح: چشش.... گردید... بکه... گردید
 لوح: بدیده لوح: زده لوح: جوی

بود پر نقش ترز پشت پنگ	روی آن دشت از گل صد رنگ
گرد بادش چو دسته سینیل	خار او در نظر بعورت گل
قمری سروهاش بود ملک	هر رختش کشیده سرفناک
پا بدامن کشیده این صحرا	بکه دارد ز عالم استفنا
بیر بیگانه خط بیزاری	جدول آبهای در و جباری
آتش لاله تیکندر هر جا	گشته از باد دامن صحرا
کرده دامم قرار اوی پیشه	شیر مردان بگرد آن بیشه
مانع او شدند و پرسیدند	پسچو دزدش ن دور تا دیدند
مگر از کس نداری انداشته	که چهار آمدی درین بیشه
از مضافات ملک ماہان است	این مکان سیرگاه میران است
می برد شب درین مقام بتر	دختر پادشاه این کشور
خوشتر از باغ جنتة الماء	کرده باغی بنادرین صحرا
رسنه آنجاز شوق آن دنبه	سبزه شیشه و گل شاغر
نگس ایستاده جام باده بست	روز تاشب بیاد آن سرمت
آ بش از حوض ساغر صبا است	صحن این باغ سبز از مینا
جسته اینجا ز شیشه خواره	هست این باغ نیز سیخواره

لهج: دارم له: سروسته: کراولی: سکه: دورش: شمع: روح: شاهان
 له: سفر: سبزه: دشیشه: و گل: شک: ایستاده: جام: برکت: بیج: جام: بست
 و لوح: ندارد: صحن: ... است: لوح: صحن

سبزه اش سبز تر ز باغ سپهر
 این چمن باغ عالم بالاست
 چار دیوار او بپایی ملک
 آسمانی است پر ستاره‌گل
 چکنم و صفت رفعت شانش
 سرد آن باغ شیشه همهاست
 هر شب از حسن صاحب گلشن
 می کند هر شب آن گل خود رو
 می زند همچو هله شب خرگاه
 می نشیند به هوشان شبجهای
 چون خیالی دهان او بندد
 آهه از بیم او رسیده زدشت
 هر دم از بیم تیشد غمزهاد
 جسته از بیم گرد باد ز جا
 ذهرا شیر آب شد از بیم
 تا کان دو ابرو لیش دیده
 تو چرا زین بلا نخی ترسی

اه ندارد ع : سبزه اش ... هر ... هست ... فواره لمع : گلشن ته ج گشید
 مکه ج ، این شمع : تنهای

گردد رانیست حبادین صحراء	چند باشی غبار خاطرها
دامن دشت پاک کن از گرد	چند باشی چو گرد دشت نزد
از بیابان کمناره گیر چوغونول	تامگردی درین میانه ملوان
تشند بلند چو باد ازین وادی	نیست چون ناسخی ترا هادی
از کف پایی دشت خدار برآکر	زود ازین سر زمین قدم بردار
همچو درزد از قدر اولان ترسید	آن جوان این عتاب را چو شنید
همچو مرغان شد از نظرها گم	گشت غائب ز حشم آن مردم
رفت در گوشه از آن صحراء	جست از جاسبک چو باد صبا
لیک مشرف بر آن گلستان بود	گرچه آنچه ز دیده پنهان بود
زندگ در گور رفت چون موری	کند آنچه برای خود گوری
همچو خمگشت زیر خاک نهان	از دم این گروه بدستان
رفته در گل چو تار شمع فرد	آن شب از راه بیم تا بگلو
لیک سر را فزو نبرده چوشمع	تن او زیر گل فسرده چوشمع
بر سر دوخته ز سبزه کلاه	سوزن خار و رشته پُر کاه
بلبلی آشیان گرفته بسر	می نمود آن مقیم راه سفر
داده از آب زیر ماہ نشان	گشته در خار و خس ز شرم نهان
خار پایش برآمده از سر	بسکه در راه بردہ رنج سفر

لهج، ازین لهج، تشریفی زان شمع؛ بدنه پنهان گه، نیزد هج، از

نهج؛ سر

آخوند از بیم زهر آن ماران
 خبر از گنج یافت در هامون
 ناگه از هر طرف فغان آمد
 دید از دور شکر خوابان
 فوجی از هوشان بر اسپ سوار
 پرده از روی خویش دا کرده
 چون برون آمدند از پرده
 گشت ظاهر برویش از دیری
 غیر از آن آهومی پلنگ شکار
 آفتاب آمده ببرچ اسد
 پیش بین بود آن جهان پیجا
 از حسراحت نهفته چون دانه
 بود چون شیر گیر آن سرت
 شیر لرزیده بر خود از خشم
 چشم او آهومی است شیر شکار
 سر زیاده چوچشم خارویش
 کشته چشم آن غزال آهست

گشت در خاک همچو گنج نهان
 زنده در گور رفت چون قارون
 کان پریو باین مکان آمد
 کرده در بر لباس محبو بان
 راه صحرا اگر فته به هر شکار
 چشم خود با هم آشنا کرده
 هر یکی صید دیگرسی کرده
 ناز نیز نشسته بر شیری
 کس غزالی ندیده شیر سوار
 گرم گشته هوا در آن سرد
 خانه زیر خاک کرده بنا
 تن بتر خانه سرخسخانه
 داده در راه عنان شیر زدست
 گشته رواه آهومی چشم
 ابرویش شاخ آهومی تار تار
 آهوان زیر تپه ابرویش
 شیر سرم پوت پوش از غم اوست

لهم: راه بران نمذان تله کاع ابرویش تله کاع: آکا

بود آن روز عیش شیر بکام
 شیر او را ز پنج شانه کشید
 پادشاه گرده محبوبان
 حق لقب داده شاه خرباش
 رفتة در باغ خود شکار کنان
 آهونی رم گرفت و کرد فرار
 همچو برق او فتاده از پی پاد
 کان جوان بود زیر خاک اسیر
 بود در خاک همچو دام نهان
 ایستاد از برآمی خوردن او
 دید چون سر بر سر اش رم کرد
 چشم او رشک زگش شد
 گل دیگر ز باغ حسن شگفت
 کرد بیدون ز سرمهای شکار
 آهی از دل کشید درد آورد
 زلفش از شوق بال بلبل شد
 گرد رویش بزلف شیر فرد

شیر از دوزلف داده لجام
 بکه موی سرشن پریشان دید
 بود سردار شکر خوبان
 همه از جان مطیع فرمایش
 شاه خوبان و جمله محبوبان
 ناگه از پیش آن پنگ شکار
 مسید در پیش و از قضا صیا
 بیکانی رسید آن نچیز
 از پی مسید آن سیه پشمان
 بر سرشن سبزه چو دید آهون
 از سرشن موی سبزه را کم کرد
 گلی از زیر سبزه شد پیدا
 آن زمین راز عشق را تهافت

بر سرشن چون رسید شیر سوار
 گل رویش چو دید گرد آورد
 بکه آن سرو شقق گل شد
 آمد آن همز پشت شیر فرد

لئکن عکرده شد، کرده جمله لئکن ندارد: شاه... کن عکه: گنج ش
 ک، آه

آن پری رو پیاره شد از شیر
 گرد آگه زکار و پیشه اد
 چو هوا کرده حبادین صمرا
 که درین بیشهات فتاد عبور
 چون صنبور تراست قادر دل
 با په از گرد و خاک پاک شدن
 کشتیت او فتاده در ظلمات
 چون سکندر برآ ازین گرداب
 همچو خشم در ته زمین باشی
 همچو یوسف نقرع چاه برآی
 با فشردن بزیر خاک چو آب
 بر سرت گل د نقش پا باشد
 پا بردن کشن ز گل چو فواره
 پایی ازین چشمہ همچو خضر برآر
 پایی خود را بردن ز غار کشید
 رست مردم گی از آن صمرا
 در محبت قدم دلیر نهاد

بکم در جست و جویی بود دلیر
 تا پرسد ز حال آن گلرو
 گفتش ای ره نورد دشت هوا
 آدمی یا فرشته یا جوز
 چند باشی چو سرو پا در گل
 تا بکی دل نشین خاک شدن
 مگر از جست و جویی آب حیات
 در ته خاک جامکن چون آب
 چند چون در در ته نشین باشی
 از دل این زمین چو آه برآی
 تا بکی در چنین شب هشت باب
 تا کیت زیر خاک جا باشد
 خیز از جا چو موج یکباره
 خیز و زین تنگ قدم بردار
 این حکایت چو پار غار شنید
 کرد از آن سر زمین نمری بالا
 از ادب سرپاسی شیر نهاد

لهج کرد تلهج، خیز زین تنگ جا ته عاج بدارد اگر صمرا

شیرگر دون نیامش بخیال
 شد گرفتار دام پشت پنگ
 طالع این ساره بود همین لئے
 جا گرفتند هر دو بر یک شیر
 کرده با هم قران ببر جاسد
 هاه را در گسل گرفت هلال
 شمعه اان دوشاخه بود آن شیر
 زین در پیکرا سد شده جوزا
 صید یک شیر گشته آن دو غزال
 کرده هم را به تیس نغمه شکار
 هر دو بر یک پنگ حب کرده
 کرده یک شیر راد آهورام
 کرده از پشت شیر تخت روان
 هر دو رابسته شیر عقد روان
 رفتہ زیمان ببلغ دختر شاه
 باده پیاس شد در آن میدان
 خلعت باد شاه خود پوشید

بکه شدنعل پای شیر هلال
 آخر او هم زدت پرخ دورنگ
 هر ومه با پنگ گشته قرین
 بکه بودند در شکار دیس
 عاقبت هر ومه در آن سرحد
 بکه در راه شوق داشت کمال
 هر دو در سختن چشمیم دلیس
 هر دو بر پشت شیر ساخته جا
 جاییک برج کرده بدر و هلال
 هر دو بر پشت یک پنگ سوار
 چار پائی از چار پا کرده
 خلقه از چشم آن دو تن شد دام
 در بیابان برای رفعت شان
 بر سر پشت خود در آن میدان
 خوردہ از چشم هم شراب نگاھ
 کاسه از چشم آن سیستان
 چون بصحن چشم هلال رسید

شمع : سخته بین شمع : شاخ شمع : کرده عله کارع این شمع : ایش
 لوح : کوت آناتب مر

داشت ناموس پادشاهان پاس
 بمنه رخت پادشاه پوشید
 آشود شمع بزم خیر شاه
 تا در وقت شام صبح امید
 گشت افزون زحم محسن هلال
 باخ را بسته محسن او آیین
 پیش آن ماہ چون هلال رسید
 ماه نو را چو دید آن هدوش
 آخوند آن آفت شاب و ماه بهم
 در چین از طلوع شمس و قمر
 عاقبت هر دو سریک تخت
 پیش تخت ایستاده محبو بان
 حسن سرگرم مجلس آرایی
 شب در آن بزم ده هزار کنیز
 همه از حبام و شیشه و بازه
 همه در بزم حی شده سرگرم
 همچو زگس بیکار گرد خواب

لهچ: داده ملهچ خلعت پادشاه خود شک: پوشیده عده بنداره تاده
 ... خیر شید شمع: در چین ... روشن ت-آخون ... قدم لهچ: پر کرد

داد صہبہ باز شیشه کے طنیور
 بیکی از کششی بیرون سرور
 داده اہل نیاز را می ناز
 بیکی از جام دف مجلس ساز
 کردہ در بزم کار جام و سبو
 بیکی از تغیره های نای گلو
 چچو زگن نشستہ رفتہ بخواب
 ہمچو شمع ایستادہ خورده شراب
 بستہ بر روی حسن خود غازہ
 سہہ چون دستہ اگل تازہ
 پائی کو بان چچو گرد باد ہمہ
 در فن رقص ادستادہ ہمہ
 از دل سخت سنگ باز شدہ
 گاہ در قص ست ناز شدہ
 دنگت بازی نمودہ شیوه خویش
 گاہ نالیسیدہ از غم دل ریش
 گشته از تیسر سره فہر کثر باز
 از دو ابرو شدہ کما پچھے نواز
 گاہ خم گشته گاہ ایستادہ
 ہر طرف ہمچو شیشه بادہ
 گاہ در زیر پایی سر بازی
 گاہ کردہ بلند پروازی
 گاہ چون آہ رفتہ بر افلک
 گاہ اشک او فتاہ بجانک
 دل بھویتی آشنا کردہ
 معنی زیر و تم ادا کردہ
 دست ساقی زمی حنا بستہ
 نای در بزم آن مہ و پروین
 نیشکر شد ز نغمہ اشیین
 عود ہم کم ز عود سوز نبود
 بکہ از نغمہ سوت دلہا عود
 دف ہم از شوق پوست پوش شدہ

لمح جام سبو ملے کاریع دروز گله ج ایستادہ شیخ خوان شمع نمارو
 گاہ ... باز شدہ تک اع زنگ لیلے چو زیر و تم

نغمہ بیرون زفته از آهنگ پرده ششم بود پرده چنگ
 چنگ هم نیست کم زچنگ باز بکه ناخن بدل زد از آواز
 داره هم شدت داره دست چون معنی بدف حبل اجل بست
 هست قانون نواز قانون گوی کی شود کم زنگه یک سر نوی
 لاله برکف گرفت پیمانه باغ شد رشک صحن میخانه
 یافت از سبزه خط آذانه سرو بالسید بر خدا از شادی
 طرح باغی در گردشیده در وله سبزه خط ساقی گلگرد
 گردش چشم ساقی مجلس روی چون لاله چشم چون زگس
 زگس چشم چشم زگس با غ لاله روی شمع مجلس باغ
 دیده سرمه دان آن زگس هر خاک کرد آن مجلس
 کرده با هم قران چودولت نخت آخراں هر دوگل بچلن تخت
 کس ندیده چنین بحل بازی داده از دست دل بگل بازی
 مگه آن تخت بود تخته زرد هر دو دل شده در گرد
 کرده خالی خریطه گهره آخراں چیده بر تخته هرسه دلها
 زگ رور از شرم باخت ہلال چون درین بازیش نبود کمال
 داشت چون خواهش بغل بازی دختر شاه از دغل بازی
 بازی داده بکارت لش برد کعین از دو هر شش کرده

لوح: برو لوح، بچلن سوح: بخل مگه سوح: کرد سوح، چشم سوح: چون ...
 ... ہلال - چیده سوح: ... گلها سوح: بکارت

پیش کردند بازی شطرنج رخ بهم طرح داده در بازی ملت شد از پیاده دختر شاه روی بردی همینه نهاده ز شوق دل ز خود کنده و بهم بسته زلف خود را کنده گردن هم ناز بالش ز دست هم کرده کرده جاچون دو منظر یک بادام هر دو در یکدیگر شده عشم کرده جاچون دو شمع یک فانوس برگ یکدیگر شده بلبل سینه مالیده دل ز هم بر دند چون میان هر دو از میان خفته گشته آگه نهال یکدیگر لب خود کرده ترز آب خوار الف قاتمه شده چون دال چشم خود را چو حلقه روزه گیر	چون بتنگ آمدند از شمش و پنج هر دو از دعوی نظر بازی آخر از شرق بازی دخواه در بر یکدیگر فستاده ز شوق سینه از خار خار هم خسته کرده از بھر رام کردن هم ناز از چشم مت هم کرده در کنار هم آن دو بی آرام آن دو همچنین خفته پھلوی هم زیر یک پرده آن دو بی ناموس پرده مشتم هم دریده چوگل نقد یکدیگر از ستم بر دند بی خبر در کنار هم خفته آخر از جنبش نشیم سحر اشک ایزان ز دیده خونبار مشق خمی بازه بکه کرده هلال گاه بستی بر آن قد چون تیر
---	---

له ح بست ته ح: آخر... شاه+بسته اذخار خار هم خسته دل ز خود کنده دل هم بسته...
 شه ح: ندارد: سینه... بسته شه ح: بیکه شه ح: ندارد: گاه... گیر

گرگشیدی برون نه اندازه
 دستهارا بهم گره کرده
 از بر و صل نامید شده
 کهار عشق است روز و شب تازه
 آن پری هم سحر بیزم سرور
 صندل سرخ باده ساخته حل
 سوده صندل ز شیشه صهبا
 در دی دور کرده در دخسار
 باده رویی دگر دید در متن
 همچو نگس سحر بگوشی باخ
 از پی دفع درد نز نچیمن
 چون بحال آمدند از باده
 از محبتت هلال شد بیتاب
 کرد در بر بسان سیما بی
 در بغل داشت صورتی پنهان
 آخر از چاک جامه آن تصویر
 جامه را کرد همچو گلی صد چاک

در لطف افت شبیه صورت جان
 گشت پهلوشین نقش حصیر
 صورت افتاد از بغل برخاک

لهج: بدر ماه کمال ته که بع زین ته ع: سود گهر: دگر در بزر: شمع: دارغ

لئه سای: حیر

معنی پیش باسی افتاده
 یافت زین صورت آن پری زاده
 کرد از سر بردن هوای هلال
 دید در زیر پا چو آن تمثال
 خود ره صهیب باز دست آن صورت
 مدتن بود مت آن صورت
 جان خورد کرد در تن تصویر
 گشت نیخود ز دین تصویر
 شیر خود را بسیار خود داده
 آمده چون بهوش ازین باده
 داد و شد میباشد لای آن صورت
 شیر را روشنای آن صورت
 رفته آنجا بقصد عصید غزال
 شیر گم پیش ازین بیکو سال
 کرده آن شیر را بغیره شکار
 ناگر آهوری چشم آن دلدار
 شد میترزیم مطلب او
 داد چون دیدمیش از حد بیش
 همچوگل خود پیاده ماند آن سرو
 آن دود لبسند چون دوبند قبا
 چون جدا گشت از هلال آن ماه
 بیت آینه داش ز نکار
 همچو زگس بگف گرفته حپرانغ
 بند دلها نبود چون حکم
 فانی از دام چین زلف بمان

لوح : این لوح گشت پهلوانین بنقش حصیر شده : ازان عله ح : شد ..
 ... سیاه - چون ... ماه شه ک : کرد لوه ک : کرد .

چند باشی به بند عشق محباز سریتاب از کنده عشق محباز

برآمدن هلال شیو صواره بجانب خزینی انصافان
و گم شدن شیر او با دختر بادشاہ آن دیار را باز یافت آن

سری خور شید شد چه ماه روان	چون برآمد هلال از ماہان
پای خود در رکاب شیر نهاد	بلکه در ره قدم دلیر نهاد
پالش آسوده شد زریح سفر	بد آن شیر ناگرفت بسر
گشت آخ پاشت شیر سوار	آن پیاده بچای آبله دار
پهلوی شیر گشته پشت پنگ	چون گرفت زنگش آبله رنگ
و امن زین شیر را تر کرد	گرمه از چشم آبله سر کرد
شد ره در راه عشق تر دامان	شیر سرم از رفاقت انسان
گشت گرداب اشک چشم رکاب	چون روان شد ز چشم آبله آب
شد اسد برج آبی از قدش	بلکه می رفت آب دم پیش
کرد سیدی بخانه بخور شید	داد شیرش بگوش بپوش نوید
خانه دوست کرد شدرا استقبال	گرچه از دوست بود دور هلال
جلوه از پشت بام خانه دیار	کرد چون شد به پشت شیر سوار
خانه در راه دیار در خانه	نشنید این چنین کسی افشاء

له ک، ح، دنداره، برآمن ... آن ته ح، را ته ح، گشت

رقت آن شیر مرد شیر سوار
 در سکو رهش کمال نماند
 گرچه خود بود بار گردشیر
 گشته در راه شوق زنجیرش
 کرد رفتار خود بشیر نثار
 از تن شیر پنج پوت گرفت
 کنده روی زمین بمناخن شیر
 داشت در سرمهای آن آهو
 کرده هرجا بپای شیر گزار
 شیر شما پچ مرغ در پرواز
 از محب آمد سوسی محبوب
 شیر شد زیر پای او او رواه
 کس نشد غیر شیر سهم سفرش
 کرده از زلف تازیانه شیر
 زاد راهی بغیر رنج نبود
 شیر خود را بدان عشق رساند
 گشت همزگ را پنگ آن شیر

از پی صید آهوی تاتار
 یک آن سرعتش بجال نماد
 کمنده پای او شده تن شیر
 هرق دم نقش پنج پوت شیرش
 بکه دیش برآه کم رفتار
 این قلند رچ راه دوست گفت
 بکه وقت رسیدش شده دیگه
 شیر هر چند رام گشت باو
 در راه عاشقی برسم شکار
 آخر از اضطراب آن شهباز
 شیر او مرغ بود و او مکتوب
 بکه سر کرده حیله ها در راه
 بود در پیش راه پ خطرش
 پای افسرده بر دوست نهاد شیر
 در راه عشق غیر غصه نخورد
 در صفح عاشقان پیاده نماند
 یافت زین داغ بکه زنگ آن شیر

نهج: آن مردمی لجه: پایی شده لجه: ک: تخته: عله: شد: تیز: هے

ج: بود او

شیر چون قطع راه چین می کرد
 روز و شب در سفر قرار نداشت
 چو صبا یکه بود بی آرام
 چون نماد شن بگفت در صبری
 چون نفس روز و شب سفر می کرد
 بر خود از رنج راه می پیچید
 دید دشته چو وادی این
 خار آن دشت خار خار دل است
 جاده اش آب را ز جه برده
 سبزه اش خط سبز روی زین
 کف آن دشت در نگار از گل
 بکه شیخم بروی او زده آب
 هر طرف او فتاده صد پنجه
 چون در سبزه هوس می رست
 اعتدال هوای آن صحرا
 هر گل او بود همیشه بهار
 هر طرف هر دیدن لکه ها
 لهر نگار نجح دسته بر تله کشد عمه که زد هه که پنج

شیر گرد و نوش آفرین می کرد
 بسرا جام راه کار نداشت
 در سفر یعنی حب انگرد مقام
 قطوه می زد راه چون ابری
 چون نظر بایجا لگدر می کرد
 تا بدشتی چو گرد باد رسید
 چشم زگس بخورد او روشن
 لاله او گل بساردل است
 ریگش از شیخم آبرو برده
 دسته خار پنجه لکچین
 شده چون بگل پر بلبل
 نخل سبزه اش زنفته بخواب
 شده آن دشت صفحه تصویر
 آهومی ماده شیر زمی جست
 برده دیوانه راز سه سودا
 کس بامان او نه بیند خار
 چشم واکرده زگس شهلا

از مضافات ملک غستین بود	نام آن دشت دشت لکچین بود
که بود نام او پری پیکر	دخت پادشاه آن کشور
از نظر ^{له} نهان چو باد صبا	هر سحر آمدی درین صحرا
دست خود را بمی حنا بسته	بر لب جو چ سبزه بشست
دشت می گشت صحن عالم آب	چون کشیدی برومی سبزه شراب
باده می خورد با پری رویان	هر سحر در فضای آن میل
همه چون چشم خویش باده پر	همه چون آهوان صحراست
کرده در دشت سیر عالم آب	کشته می فلکت و در گرداب
پا بر هنجه برومی سبزه دوان	شد هر یک بسان آب روان
بسه هر یک هنای آن کشت	از کف پایی خود در آن گلگشت
کار فرمای شکر خوبان	لیک آن سرگره محبوان
گشته هر این چشم او زگس	بود چشم و چراغ آن مجلس
باغ خواند شن ^{له} گل سر سبد ش	دشت کرده دعا می سرو قدمش
قامت شن سرو ران شان بخاک	گل ز شوق رخش گریبان چاک
لاله از خال رومی او شده دلغ	حسن او کرده تیز آتش باغ
بهر تعظیم چشم او از حب	جسته از دور زگس شهلا

له: طرفها شه: کرد شه: پاس سینه عله: دست شه: دلغ: را
خواند شه: ع: نشانده شه: کرع: آزار شه: ج: جسته از هر

شاخ خود را بخیل قامت او
 مرده را سبزه کرده پا انداد
 شده از بزم شیر سودانی
 شد آن آهوان ز غیب دوچار
 شیوه هر سو بجست جومی گشت
 لیک مشتاق زخم شمشیرش
 هر نجیب هر طرف می جست
 آهوان زا بدشت کرده شکار
 پاز برج اسد کشیده هلال
 همچو ناخن بپامی شیر آمد
 همچو شیر عالم شاخ درخت
 بست اورا بشاخ گاو زین
 دست بر شاخ زد چو گر به نبید
 جو بجا کش نگشت ناخن بند
 زهره اش همچو شیر برف آب
 نشد آنچه چو شیر برف سفید
 تاخت بر آهوان پیاده دلیر
 لوح، تاج لوح، با آهوان لوح، شد مکح، کشیده شمع، چون هلال... آمد
 آخراز... هلال ته ح، بر ته ح: آگر

کرده پیوند آهور از هر سو
 چشم زگس بروی او شده باز
 چشم آن آهوان صحمدائی
 ناگه آن شیر مرد شیر سوار
 آهوان مت اوفتاده بدشت
 آهوان رم گرفته از شیرش
 شیر حجن چشم آهوان شده مت
 آهونی چشم مت شیر سوار
 آخر از خواهش شکار غزان
 چون هلال از اسد بزیر آمد
 بست آن شیر بد جلورا سخت
 بهر دفع گزند آهونی چین
 شیر تا بر خود زخیل آمید
 شیر هر چند آن زمین می کند
 بود از تشنگی زبس بیتاب
 چون شد از صید آهوان نمید
 چون دلش جمیع شد ز بتق شیر

بسته بر روی آن نمین غازه	دید گلدهسته تله و تازه
دل یکی و غنیم صد دلبر	کس چنان جان برد ازان لشکر
از دو چوگان زلف چون گوئی	دلش آخر ربود گل روی
بر در حسن گوی ازان خربان	داشت در کتف زلف خود چوگان
کرده اورا ز پنگ شیر رها	آخران آهوان در آن صحراء
چه عجب گرچه نافه خوش بود	دل آن شیر صید آهشد
حسابی بردیده اش چو ابرو کرد	چوں هلال از همه باو رو کرد
گفتہ حرف و فعال در گوشش	گشته همچوکان هم آغوشش
کرده از موزه کان هلال	بعد ازین ها کند شکار غزال
تنگ در بر کشیده ش از شادی	یافت چون خسته دران وادی
نه نگنجید در کنار هلال	پکه ما بعد از نشاط و صالح
از می وصل ساخت خنجرش	چرخ کرد از هلال همچو رش
کرد میل سواری آن شیر	در همه کارها چو بود دلیر
شیر اخواست از هلال آن ماه	نمیچو شاہان رود سواره برآه
مگر آن شیر شیر شیر گردون بود	خواهش شیر از هلال نمود
شیر را پیش کش نمود هلال	متوافت کرد رد سوال
او زد از شوق در رکابش دست	آن خرا آهور به پشت شیر نشست

لهج: ازو تهج: یکی روحش که: چوگان: نهجه ندارد: چون...: کرد
 شه: خلعت ته: نهجه: کشیده اش شادی

پائی آئی مهنداشت چون خلخال
 چون دروپایی پر فکار افسرد
 چون بپشت پنگ گشت سوار
 دامن دشت را چو پاک نمید
 دید نقش دنگار آن کفن دست
 شیر از کفتنداد پیشنه خوش
 زود او را ز راه برو اسد
 خانه بردوش بسکه بود آن شیر
 در ره آخر ہلال را آن مست
 بود بیتاب در فراق ہلال
 چون رکابی که بگسلد از پا
 شمچو غسلی که پا دهد بر باد
 دست و پا کرده گم در آن کفشد
 عاقبت همچو ناخن چمیده
 گلر خان در فراق آن گلبین
 داد چون خاتم رکاب از دست

لمح: ازو لمح بگرفت لمح: ریخ مله ک: بود لمح ک: با او لمح: گل لمح
 ح: رکاب شرح: دست لمح: کند رو دران لمح: ع: از

قاتش گشتہ حلقة ماتم
 ماتم او گرفته در صحرا
 قدشن از غم چو شاخ آهوم
 بعزمورت گرفت ماتم او
 همچو سوئی سیاه پوش شد
 کرده چون گرد باد خاک بسر
 شیشه و جام را زده بر هم
 خوردہ هر یک بجای می افسوس
 نخل ماتم زقد خود بسته
 اشک شان کرده کار ریگ چان
 خوردہ خون جبکه ماتم او
 عیش او تلخ گشتہ زین ماتم
 که برد شیع بزم ماتم رشک که
 عیش پیمانه هم بحاصم نماند
 باید اکنون بجای می غم خورد
 دشت هم آه گرد باد کشید
 ابر پشم اذ فراق او تر کرد

رفت از دست او چو آن خاتم
 کرده در بر لباس عربانه
 شد چو کرد آن غزال وحشی رم
 بود مشکل گرفتن آهور
 همه با صد زبان خوش شده
 همه از دست آن پرسی پسیک
 هم گردیده مت از می غسم
 زده بر سرگ شیشه ناموس
 همه از غسم چو غنچه دخسته
 در سراغش بگرد آن میدان
 کرده خم خاک بر سر از غم او
 دست بر سر زده سبو از غم
 ریخت چندان زدیده [خود] اشک
 در غش نم پشم جام نماند
 مجلس باده زود بر هم خورد
 چون ازین غم چهان مکدر دید
 باد از آن غصه خاک بر سر کرد

له ح، آن جوان له ح، بر عیه لباس عربانه، کم عیه ح، صیدیان له ح، روشن
 له ح، ندارد؛ ریخت... رشک له ح، ندارد؛ مجلس... خورد

در خم آن گل همیشه بیهار
 بجزه بی نقش پایی آن دلبر
 بکه فی ریخت آب از دیده
 لاله داغ است ز آتش این خم
 سوخت از آتش فراق چنار
 در غمیش سرد و داده مو بر باد
 شسته شبیم ز گریه در صحراء
 خورده یک لحظه عالمی برسیم
 عشق چون پامی در رکاب نهاده
 در شکار غزال چشم بتان
 کرد چون گوش حرف شیر زدن
 سخنی گفت عشق در گوشم
 وقت افسانه گفتم شده دیر
 شیر بر پشت خود گرفته چون
 کرد آن صید را چودست آموز
 آخر از بیم والی ایران
 بیشه بود پر ز شیر و پنگ

روی خود کشند گل بن اخن خار
 کرده مژگان خود را شبیم تر
 چشم شبیم سفید گردیده
 سنبل آشفته است زین ماتم
 کی دهد سود مشن اشک ابر بپار
 شاند افتاده از کف شمشاد
 سرمه از چشم زگس شمبل
 عشق رانیست یک زینها غم
 همچو زین خانه های بیاد دهد
 عشق هم نیست کم ز شیر زیان
 جت از خاطرم عزال سخن
 که به قصه شد فراموشم
 آدم بر سر حکایت شیر
 در هر ی بود آهومی غمزین
 راه یک ماهه رفت در یک روز
 برد اورا به بیشه شیران
 طول و عرضش فرون ز صدر فرنگ

شاخ آهنجشند سبز آنجا
 پنج شیر دسته خارش
 کی تو اند درو چرید آهون
 نیست کس را درو سرگلشت
 کس نمیدیه درو گل بی خار
 پچ عجب گر شود بسیا باں مرگ
 نفره شیر رعد آن صحراست
 ییچ بادی درو بجز دم شیر
 رسته لاله درو زخون غزال
 نیست بجز حلقة دم شیران
 که خزان گرد او زیم نگشت
 هر طرف شیر می کند فریاد
 آب بجز موچ سراب بنور
 کرده جاری درو دوچشمہ زهر
 گل این مرغزار خار بود
 آب این چشم تابکی فرشم
 سچو مجتبیان شدم پریان گو

زخون شیر خار آن صحراء
 بود پشت پنگ گلزار شس
 جزدم شیرینی زسته درو
 موی پشت پنگ سبزه دشت
 غیر داغ پنگ شیر شکار
 خول آنخ بازیم برف و تبرگ
 برق آن دشت آتش سوداست
 فرزیده زیم شیر دلیمه
 از تقاضای این ہوا ہر سال
 دام آهون برآه آن میدان
 چشم شیر است نگس آن دشت
 آہونرا دمی که آرد یاد
 چوں در آن دشت ییچ آب نبود
 چشم شیران بہر طرف از تہر
 آب آن چشمہ زہر مار بدو
 حرف این بیشه برداز ہوشم
 آبعصیم ا دوچی گرفتم خو

پاچو دیوانه گرد این صحرا
 خوش را در سخن دلیر کنم
 پکنم خامه ران پیشه
 بعد ازان بر سر سخن آیم
 از لبم تا بجور شد آب حیات
 هر کرا این فسانه در گوش است
 همچو خرگوش از فزاده شیر
 بر سر آن سلطنت آیم باز
 تا تو انم نداشت قصه شیر
 درق از آهوان بگیرم قرص
 پادشاه قدر و شیران
 کرده شیران دشنه استقبال
 همه رفته چو سایه در قدمش
 همه آهور پست گر دیدند
 بر سر خود گرفته آن آهور
 برده تا پایی تخت بردو شش
 کس برو پانی نهاد دلیر

چند گدم ز شوق بی سرو پا
 تا بکی گفتگوی شیر کنم
 چه دوا نم درین زمین ریشه
 لحظه چون قلم بی ایام
 چشم پوشم دمی بسان دوات
 یک این خواب خواب خرگوش است
 نتواند شدن بخواب دلیر
 به که این قصه را کنم آغاز
 سر کنم خامه از دم شمشیر
 حوف شیران لوز شتم شده فرض
 بود آن شیر بیشه ایران
 بوطن رفته چون پس از ده سال
 همه برداشته زدم علیش
 آهوری چون به پشت او دیدند
 شیر بی کرد هر طرف تگ و پو
 داده در راه خواب خرگوشش
 داشت تختی در آن مکان آن شیر

برسنخت خود نشاند او را
 بندگی کرده از دل و جانش
 سرز فراک او شتی چمیدند
 کردہ چندین هزار شیر اسیر
 روح انسان دمیده در حیوان
 دو سه روزی بدام شیر اسیر
 داد یکجا ز دست شیر و غزال
 داشت با آهوان سر سوزدا
 چوغن لامان پناه آورد
 می دوانید هر طرف ریشه
 همراه داده عنان بست هلال
 داشت از شوق نعل در آتش
 همچو دم او فتاده در پی شیر
 گرده راه طلب نشسته بردا
 شده در راه رفیق آن در دلش
 خورده خون عجگر برآه طلب
 شده در راه سوق آبله پا

چون خود از قید زین راند او را
 شده شیران مطیع فرمانش
 چون کمان دو ابر دلش دیدند
 آهومی شیر گیر آن نخچیه
 شیر را کرده عشق او اسان
 بود از ضعف طالع آن نچیر
 کس نداند که چیست حال هلال
 گرچه تنه لئه نبود در صحرا
 بکنیزان یار گم کرد
 یک در جست و جوی این بیشه
 در راه جست و جوی شیر و غزال
 روز و شب در فراق آن مرکش
 بود در جست و جوی شیر دلیر
 همه را در فراق آن آهوم
 همه گم کرده راه خسارت خویش
 همه در جست و جوی این مطلب
 گشته چون طفضل اشک راه پیما

شمع ح ندارد: بود... اسیر لئه، پنهان لئه، از عله ح ندارد: در... هلال
 شک: جوز شیر ته ک: کرده لئه: نشت

رفته چون خامه بر خط مسلط
 بسته بر پا زخم خارج شد
 پی باں بیشه عاقبت برداشت
 داشت در دل هلال اندیشه
 که نهاد پاسی خود در آن میدان
 ماہ را بر فلک نشانده بر تخت
 او فگنده می کشد نظاره
 یافت نور گرد و حشم ترش
 گشت روز سیمه بروشب عید
 دلش آمد چو مرغ در پرداز
 چشم از شوق چون ستاره پریش
 نتوانست فاشن کرد لیسر
 اشک خود را روان به استقبال
 مرده داد آب چون خنجر
 نتواند نظر بفوج انداخت
 گشته چون حشم آهوان حیران
 گفتہ اندر از زبان حال باو

همین در جاده کرده پا از سه
 نکشیده زکفش لئے آبله پا
 رو براه طلب چو آوردند
 یک از یم شیر آن بیشه
 هیچکس را نبیر نهره آن
 تخت آن شیر از بلندی بخت
 ماہ هرسو ز شوق سیاره
 ناگه آمد هلال در نظرش
 بعد عمری هلال را چون دید
 تایفت شد بام آن شیرهاز
 جستن ابروی هلال چو دید
 یکش این راز را زهیبت شیر
 کرد تا دید گرد فرج هلال
 چون بچشم در آمد آن لشکر
 عالم از قدر خوش می افراحت
 آخر از اضطراب آن شیران
 مهر بر لب چو بود آن آهور

نه ع نقش شد ندارد: نکشیده... حنا سده... حنا سده، یک... اندیشه، نکشیده
 ... حنا سده؛ کی شے که نهیت شده چشمی شمشیر... بیر جشن... دید نه ع، یکن شے

رحم بر بی زبان مان
 چند باشی چو آهونی تصویر
 رنگ آهون چو شیر زرد چراست
 که ز خود هم نگاه دزدید است
 نیست فی هم ازین مقام آگاه
 که نهاد پایی دقلمرو شیر
 چون درین بیشه کس گذارد پا
 کرده این بیشه فی باخن شیر
 شیر اینجاست آدم خانه
 گربیاید دمی نمی پاید
 ندهست دست ^{تکه} هاییچ فی ریشه
 هر طرف سیر کن متسر از کس
 نیست شیر از سگ شکاری کم
 روز و شب پاسبان کوئی تو اندر
 سچو آهونی چشم رام تو ^{اند}
 خدمت را بجان کنیم ہمچ

که لب خود بحروف گویا کن
 از چه رو مانده چنین دلگیس
 بر عذارت نشان درد چراست
 چشمت از دیدن که ترسید است
 گرد این بیشه کس ندارد راه
 فی این بیشه نیست جز شمشیر
 گشته زین فی فکار پایی صبا
 که تو اندر درو گذشت دیس
 نیست این بیشه حسب ای بیگانه
 باو از بیم مانمی آید
 غیر خسل حیا درین بیشه
 گر ترا هست گشت باغ ہوس
 در نهی در شکارگاه قدم
 همه شیران سخان کوئی تو اندر
 همه شیران اسیر دام تو اندر
 هر چه فرمائی آن کنیم همه

لکھ: تصویر لکھ: بیم بانی پاید تکه کی: ندواندست ملکه حندارو
 ہمہ: تو اندر

همچو آئینه از عنکاف برآی
 صورت حال خود بسا بمناسی
 خاطر او چو شد ز شیران جمیع
 اشک ریزان زبان کشا دچوش
 آخیر آن ناز نین ز روی نیاز
 گفت در گوش شیر ز آن راز
 عاقبت کرده با خودش د ماز
 ساخت آن شیر را خوبینه را
 هم زد بل بش نچندین رنگ
 رودی آن شیر کرد پشت پنگ
 در پی شیر گشت سر گردان
 ساخت آن شیر بود لقح روان
 نته ب تاق دم برآه دغا
 داده او را قسم بشیر خدا
 جست و چاکب به پشت شیر شست
 از دم شیر تازیانه بدست
 داشت چون خواهش سواری شیر
 جای خود کردند در عماری شیر
 بست از ناز بار بر محمل
 بردند از آهوان صحرا دل
 آهوان را بشیر او میلی است
 مکو آن شیر ناقه رسیلی بست
 جرس ناقه اش دل آهون
 بردند از آهوان چون ناقه رسیلی
 زیر بار جرس شد این ناقه
 بردند از آهوان چون ناقه رسیلی
 دل آهون چون ناقه رسیلی
 بود چون تر ز شرم دیدن خشک

له لع روح خود لکه روح بساخت لکه بود شکه روح دلبر شه روح ندارد زیر ناقه
 له روح دل بود - چین مندوشه روح بود شه روح دل را

آهواز بوسی دلکربازی اد
 شیراز و بوسی دلبری چو شنید
 بود هر کیک برآه حیله دلبر
 آخر آن شہسوار تو سن ناز
 همچو سیلی به پشت ناقه سوار
 رفت از هر حفظ شوکت و شان
 چون سفر کرد شیر سوی رقیب
 ایں ادا بود چون گران برشیر
 شیر در گل فرد چو خسری رفت
 آخر اور از ساند تا جهانی
 دید آنچه گر و بی از خوبان
 همه از آب دیده رو شسته
 دور افتاده همچو فرع زامل
 کرد هر کیک برگ صبح امید
 همه را در فراق شام وصال
 دید آن مهر را هلال از دور
 آنچه تان گشت گرم نظراره

همچو شیر او فتا ره در تنگ و پو
 هر طرف همچو بوسی مشک دید
 شیر او را ربود و او دل شیر
 آگه از راه و رسم اهل نیاز
 سوی محبون خویش کرد گذار
 در رکابش هزار شیر ژیان
 دید خود را بملک خویش قریب
 برخی داشت پا ز جهانی دلیر
 لگ لنگان درین سفرمی رفت
 که در و بود خوش تشا شانی
 یخچار آذ جهان چو مجذوبان
 دست از ساغرو سبو شسته
 یک امیدوار دولت وصل
 در ره انتظار دیده سفید
 رنگ رو ز دگشته همچو هلال
 دلش از دور شد چو مرد پر نور
 که ز چشم شفتاد سیاره

لـ ۲: بـ ۱: عـ ۱: غـ ۱: غـ ۱: غـ ۱: کـ ۱: در

بعد عمری چو گوی با چرگان
 کس ندیده هال و ماه بهم
 از ملاقات آن دو مه پاره
 عاقبت سچو لیلی د محبنون
 چشم خزان ز نوراين مجلس
 دلبر آهوان آن صحراء
 چوں نیاورد در شکنجه عشق
 پیش یک آدم این بجه شیران
 فانی آخر کم از پنگ مباش
 در طلب نقش پامی خوش نشان

کردہ آن ماه با هال قرآن
 کگاه از هم حبداد گاه بهم
 گشت روشن چهار غستیاره
 باده وصل خوده در هامون
 گشته روشن چو دیده نگش
 سگ نیلی نموده شیر آجنا
 پنجه شیر تاب پنجه عشق
 شده در کار خوشیتن چران
 پاش در راه عشق گرم تلاش
 اسپ خود را بداغ عشق رسان

متوجه شدن قاصد مذکور از دیار هری بجانب کشمیر
 جنت نظری و نمودن تصویر پادشاه عراق و فلیقتن والی
کشمیر

چون هال از هری قدم برداشت
 هر نفس سوی چین دید از شوق
 با غزالان خطه غزین

تخم امسید جابجا می کاشت
 چو ابروی خود پرید از شوق
 کردہ عزم شکار آهونی چین

له ح: آن سله ح، خوبان نورین سله که ح؛ دلبران گه ح، ک. ندارد:
 متوجه ... وزیر شوکه مان

فوجی از آهوان آهونگ کیس	برده از بھر صید آن نجیس
آهوان در پیش بیابان گرد	او چو محنون ز شرق دشت نورد
همچو ابر و چشم دل بسته	بغز الان هلال پیوسته
آهوان را نبوده کس بختن	در جهان غیر از آن شکار افکن
آهوان را به پشت شیران بار	کرده آن شیر مرد شیر سوار
شیر پاراز حیرت از جا برد	آهوان حرم بعمردا برد
کرده هر روز قطع صد فرنگ	در رکابش هزار شیر و پنگ
چون دم شیر پس نمی او فتاد	داد پیش آمدن بره می داد
آهوان پیش و شیرها دنبال	رفته در راه چین بجا هد جلال
شده هر شیر صید آهونی	در ره شوق بی تگ و پوئی
نگرفته ن چشم شیران رم	آهونی چشم آن غمز الان هم
آهوان را کند بشیران رام	سفر عشق بین که در یک کام
شده در ره باو رفیق سوار	آخر آن آهوان شیر سوار
کرده روی زمین چو پشت پنگ	شیرها از لباس زنگار نگ
راه چین چون دم پلنگ شد	هرگل آن زمین بر نگی شد
راه چین داشت پیچ و تاب چو مار	هر دم از بیم فوج شیر سوار
تار لفی عسان بر روی زمین	گشته از پیچ و تاب جاده چین

لئک : فکن، مج، زمین، لئه، چ : پکنین سه، چ : پکنین سه، در فرنگ - آهوان ...
 بد - بر ہوا رفتہ آهوان دلیر - کرده جاروب راه از دم شیر گله ره، ندارد : از داد ...
 اونتا د " تا " هرگل ... شد صحیح راه

بیچ آن راه را بنا خن شیر
 هر قدم کرده آن جوان دلیس
 شده شیران همه زمین پیما
 بکه هوا رفتہ آہوان دلیس
 هر دم از جست و خیزان شیران
 از هری تا در ولایت چین
 هر طرف کان جوان فرس می راند
 از پس و پیش داز مین و میسار
 کس نرفتی در آن حصار دلیس
 برج آن قلعه بود برج اسد
 از ره شوق آن پیکانه دهر
 عمر هار بیچ راه عشرت کشید

لمع : بیچ آن راه و مک : به سلاح ندارد : بر شیر علیح ک : پیش از
 هج : برج سرحد - از حصار - کس ... شیر

داره پیش آمدن بره می داد
 رفتہ از راه چین بجا و جلال
 اهی حی پیش آن غزالان هم
 سفر عشرت بین که در یک گام
 آخر آن آهوان شیر سوار
 شیرها از لباسی رنگانه
 هر کمان زمین بر تیگ شد

چون دم شیر بس نمی داد
 آهوان پیش شیرها دنبال
 شده هر شیر صید آهی
 ملکوته ز حشم شیران دم
 آهیان را گفته شیران رام
 شده در ره باور رفیع شکار
 کرده روی زمین چوشت بلنگ
 راه شیرین چون دم پیشگی شد

چون دل و دیده جای پر نوری	دید از دور شهر سمعوری
کنگر قلعه قلعه که تار	کوه بر گرد او کشیده حصار
بزرگ صبح می دید تا شام	چون بهشت اندر آن نجسته مقام
گشته چشم کلیم از دروشن	دشت اور شک وادی این
ک شب و روز مطلع نور است	کوه آن شهر خوشتراز طور است
دم طاؤس گشته قلعه کوه	کرده گلهای بس درو انبوه
گشت بر گرد دامن آن دشت	داشت کوهش چو خواهش گلگشت
ذیر دامن نهفته از بیبل	دارد آن کوه مسد چرانغ ز گل
لعله باسته کوه او بکمر	از گل سرخ و لاله احمر
بیت کشیر از بخشان کم	کمر کوه نیست از کان کم
هست پایش دس بزره در زنجیر	فیل مگستی است کوه در کشیر
قله کوه از عماری پیل	بیت کم از پی سواری فیل
کلک از تیغ هست بر سر او	تانتابه ز فیل گردون رو
قلدایش یاد داده از کوهان	می نماید چوناق در میدان
زده بر سر ز لاله تاج خروش	سنگ پشتی بصورت طاؤس
کوههای همچو شیشه های شراب	می نماید با هل عالم آب
بط می گشته کلک که ساری	شدہ جو های می درو حباری

لهم بکنل لکم و دشت شرح، مت شرح، فیل

نخل سبزه موجہ خارا
 طرح آن شہر نقش برآب است
 کوه دیوار صحن هاموش
 نهرهای عظیم گشته روان
 ریخته آب جوی شیر آن نهر
 در تاشا بچشم روزهای
 خانه خویش را رسانده باب
 از لبس گشته بسته موزون
 شیخ کوهش ز سبزه در زنگ است
 خوشتر از خانه زنگین گشته
 کرده در سبزه خویش را پنهان
 گل و سبل در فراوان است
 نیت یک مشت خاک او بی گلی
 یک گل آن زمین ندارد خار
 ایں زمین را گل زمین گوید
 سیر او سیر عالم آب است

محانس اید ز لطف آب و هوا
 چون زمینش سربع در آب است
 چار باغ است رباع مکونش
 گرد آن باغ همچو باغ جهان
 هست نهرهای روان میانه شهر
 خانه ها در کنار آن دریا
 عالمی از هوا می اوست خراب
 چون روان است طبع آن جیجون
 بکه با ابر بر سر جنگ است
 کوه بر گرد آن زمین گشته
 لب جویش بر نگ لعل بتان
 بدع و صحر اش یک گلتان است
 جا بجا بسته آشیان بلبل
 بکه تیز است آتش گلزار
 گل انفاف هر که می بود
 خاکش از لب آب نمایاب است

لهم، این شمع، باغی شمع، دیوار صحن شمع را کشت

هایچ سیری چو سیر کشتی نیست	مرکب آنخ با غیر کشتی نیست
خوش و پوشش است شال ای شال	اہل آن شهر ایل فضل و کمال
صاحب لفظ از عدو بیرون	اہل معنی دروز حد بیرون
همه خوش فهم و خوش خط و خوشگو	همه خوش طبع و خوشدل و خوشخوا
سچو بدر از طرب بخوبد بالیر	چون هلال این چنین مکانی دید
که درومی وزید باد بهار	رفت و در گوشش رگفت قرار
آن زمین سیر گاه نجیب ای	گشت آن گوشش بیشه شیران
پاره گشته ز خار ناخن شیر	دامن دشت گوشش کشیر
سبره دشت موی شیران شد	دشت در فوج شیران پهان شد
دوسر روزی بدشت کرد وطن	از هوس آن جوان شیران فگن
پاز ز بخیز در دامن صحرا	ماچو دیوانه ن تکرد راه
آهولزا بگرد خویش نشاند	شیران راز قید باز رهاند
گفت در گوشش والی کشیر	این خبر از کسی شنید و زیر
با خود آورده شکر شیران	که جوانی رسیده از ایران
خط و خالش سواد شیر جمال	ماه رخساره بنام هلال
همرهش صد غزال بر قع پوش	چوں پنگ است خود مرقع پوش
چشم آهوان رفیق سفر	شکر آهوان رفیق سفر

لهم پوشش ہمه از شال

میر شکر جزاں دلادر نیست	شکر شن غیر حبہ دلبز نیست
میرود در رکاب او بقطار	لیک شیر ژیان ہزار ہزار
نیت شیری ز حکم او بسیرون	غیر شیری کہ مہت در گروں
ناچہ باشد ز سیراں کھار	قصد این شیر مرد شیر سوار
ازدم تین کوہ باکش نیست	مگر اندر شکر ہلاکش نیست
رفته بر تین کوہ قطعہ زنان	زده چون ابر در کمر دامان
خاطر جمع او پیشان شد	زین خبر بادشاہ حیران شد
سر خود را بفسکه برد فرو	آخر از یم شیر چون آہو
متفکر شدند شاہ و وزیر	زین بلا در حرارت کشیر
بود رو بآه ہمازی در کار	از پی دفع فرج شیر سوار
چون دم شیر شہ بخود پھید	حیله روبہ از وزیر ندید
رفت چون نور ہرسی ہلال	عاقبت خود برسم استقبال
تحفہ برداشت نیز چیزی چنہ	برد با خود چو او کنیزی چنہ
در شب ماہ شد زنانہ سوار	با کنیزان برسم سیر و شکار
بر زین پانی نہاد دلیہ	لیک در رہ ز یم لشکر شیر
نقش پارا خیال کردی چاہ	برد چون در دلان شیرش راہ
گشداری پیش و گاہ پس فرت	مضطرب حال چون نفس می رفت

لئوح: چون سر شیشہ لئوح: سیر شکار تھج: زمانہ

رفت زیستان بقصد استقبال	تاب جانی کر بود فوج هلال
جست وجوی هلال در شب ماه	کرده چون غول حیرش زده راه
همچو آهودش ز بیم رمید	فوج او چون بفسرچ شیر رسید
قدمی چند کردش استقبال	دید از دور فوج او چو هلال
بیم شیران هم از میان برخاست	صحبت هر دد با هم آمد راست
از میان شیر را گرفته کنار	مرد با مرد وزن بزن شده یار
بعد از آن رو بشهر آوردن	بر سر پادی بسر بر دند
برداورا بسوی خانه رخویش	پادشاه شد پچویار آن در دلیش
مجلس آراست پادشاهانه	بهر در دلیش صاحب خانه
همچو شمع ایتاده خود بر پا	داد او را بقصد مجلس جا
سر خود کرد پای اندازش	ساخت در بزم خود سرافرازش
پر یان گشته همدم حوران	در حرم داده جای مستوران
آهوان حرم ز جارفتند	شاهان در حرم سرا فتند
داده حبادر طولیه شیراز	بر سر تخت بده همان را
شده برج اسد طولیه رشاه	تخت شاه گشته مطلع آن ماه
پیش هر شیر یک دوبن بر دند	چون مجلس علم آوردند

لهج: قدم چند کردش له ج: ندارد، کرده ... ماه - فوج ... رمید.
 دید ... استقبال تکه که: ج: مردوزن سکه: بسر ز شمع: از تکه: داد.

خون بزه نصیب شیران شد	جام صہب ببرم گردان شد
گشت شاخ گوزن سینه کتاب	خون بز بہر شیر بود شراب
بهه تن دفع شد زرشک پنگ	خورد چون شیر لب باده گلرنگ
کس نکرد است میهمانی شیر	غیر آن شده که بود از حبان سیر
کرد از اهل بزم رفع حجاب	چون برآمد نز پرده جام شراب
کین سفر چون بخار طر تو رسید	میر بان حمال میهمان پرسید
بمحابی روی چون شغ و ظفر	از کجا آمدی باین لشکر
ترک ناموس و نگار کرد حیت	سفر اهل خانه بردن چیست
زیر بار تو چون خسر تو شدند	از چه شیران مستخر تو شدند
در دولت آرزوی دیدن کیست	غرضت زین سفر نداختم چیست
یکشب اینجا چو ماه مهمنم	گفت مهمان کن اهل ایرانم
می روم تا بچین شکار کستان	حسب الحکم والی ایران
خواهم از پادشاه چین دختر	بهر آن بادشاه دین پرور
نکشد نفس خواهش بیجا	تا نلکفر د مراد درین ره پا
حاجت نفس را روا کردم	از قد این بستان عصا کرم
قطع ره دریناه شیر خدا	می نمودم درین سفر تنها
لشکر شیر کرد ہمسراهم	دید از خوف راه آنگاهم

له ح، خزدن خون باده له ح، بنیر لک ح، نکشد

سخن از پادشاه ایران کرد
 گفت سالش بچارده نزید
 گفت دارم بجنس صورت یار
 داد تصویر والی ایران
 گشت بهوشن والی کشمیر
 صورت از دستش افتاد چو جام
 جان فدا کرد بر قن صورت
 مت از یک قبح شداین کم طرف
 بخوبی سه چو صورت دیوار
 شدی جست و جوی آن تصویر
 گرد آگه زحال آن تمثال
 چشم و اکرد در تماشا یش
 گشت بهوشن با چوشاه فرگ
 همچو رنگ حنا ز دست شدند
 رفته از جا بیدن تصویر
 همه رامت کرد صورت یار
 نشد آگه زحال شاه و وزیر

میزبان باز رو بهمان کرد
 سن آن پادشاه ازو پسید
 کرد از حسن او چو استفسار
 بهر دیدن بدست شاه مهمان
 کرد تا چشم وا بان تصویر
 معنیش را چو برد مهمان نام
 گشت بخود ز دیدن صورت
 گرچه در باده گشت عمرش صرف
 شده از یک نگاه صورت یاد
 صورت حال شه چو دید وزیر
 تا شود واقع از حقیقت حال
 دید افتاده در ته پایش
 هوش اونیز برد آن تصویر
 هردو از یک پیاله مت شدند
 چون دل و دیده پادشاه و وزیر
 از حریفان نماند کس هشیار
 کس بجز میهان آن تصویر

نفع ندارد: صورت ... تصویر ... کس ... وزیر - صورت ... وزیر - شد
 در جست و جوی آن تصویر:

بهمه بیخود شدند از می غم	چون رسید این خبر با هی حسم
همچو خوشید و ماه عالم گیر	دختری داشت والی کشیر
نام آن دلربا صنوبر بود	سر و قدرش زیست که دلبر بود
ست تصور نیز در یاد	خواست از حمال شه خبر یابد
رفت تنها به میهمانخانه	کرد در بر لباس مردانه
میهمان از حجاب مانده خوش	دید شاه و وزیر را بیهوش
نیز افت از حسیا زدم	میهمانزا چو دید ناحسم
سر این ماجرا نمی پرسید	زان مسافر چو شرم می ورزید
بود حیران زکار آن تصویر	تا بیهوش آمدند شاه و وزیر
بسته بر صورت نگاری لعل دل	هردو را دید از جهان غافل
بسته محکم برآه عشق کر	هردو در جست و جویی یک دلبر
نظر خود نقش یک تصویر	بسته سخون دودیه شاه و وزیر
دور قیب آتفاق کرده بهم	رخ عشق مجاز برده بهم
گر بیابند از خدا توفیق	که برآه طلب شوند رفیق
نیست بیوجه گر کشنشناخت	دختر از شرم رنگ رو را باخت
رفت در فکر دیدن تصویر	چون شد آگه ز فکرشاه و وزیر

بود در پیش میهان صورت
 او هم از هوش رفت چون تصویر
 بکه در عشق کارهاست عجیب
 مدّتی بود بخوبی چو پدر
 که حبداراه عشق پیماید
 شد شب با شب روان برآه طلب
 بود افسون چو خواهش آن ماہ
 پادشاه و وزیر در خانه
 چون دو شمع ایستاده تادم صبح
 صبح آن میهان کمر بر بست
 دید از هر طرف چون نور سحر
 گفتش آن پادشاه دلداده
 که بخواه از من آنچه در کار است
 گفت همان که بر سر راه هم
 زاد راهم دعا می خیر بس است
 نگرفت آخر آن جوان از شاه
 خلعتی هم نکرد خوش نز امیر

دید او نیز روی آن صورت
 تانباشد جداز شاه و وزیر
 دختر شاه شد شاه رقیب
 آخر آمد بهوش و رفت بدر
 به پدر روی خویش نماید
 از پدر رفت پیشتر یک شب
 قدمی چند رفت پیش از شا
 پیش همان ز شوق حبانا ز
 شب بر بده هر دو در غم صبح
 کمر خواهش سفر بر بست
 کرد چون آفتا ب عزم سفر
 از ادب بر دو پائی ایستاده
 مال و جان نذر صورت یار است
 از تو غیر از دعائی خواهیم
 اثر آن رفیق سیر بی است
 یا پیغ چیزی بغیر خفت راه
 رفت در راه چین چو شیر دیر

له ح: بر جایی لنه ح: یا پیغ ... راه نگرفت شاه

دار غرمان بجان شاه نهاد	بار فیقان قدم برآه نهاد
رفت در راه چین چوشیر دلیر	آخر آن پادشاه اشک کشیر
در ره عاشقی نهاده قدم	پادشاه وزیر هم با هم
رو بدرگاه عشق آور وند	پشت بر ملک و سلطنت کردند
بسته در راه عشق پاک کمر	ژنده فقر کرده هر دو بسیر
راه دیگر گرفته دختر شاه	پادشاه وزیر از یگ راه
غمز روز را رساند بش	هر سه در جبت و جوی یک مطلب
روز می رفت شاه و شب دختر	در ره عاشقی چشم و قمر
مانده از حمال یکد گرف باش	رفته هر یک بسیر عالم دل
برده در راه عشق عمر بسر	پادشاه وزیر و آن دختر
از ره عشق رو نگردانی	خواهی ارسان حب اودان فانی

برآمدن آن سالک راه محبت بجانب ملک ختن
 از سرف زمین کشمیر بهشت آین و همنشین شد و او
 بحال آن دیار و بوج فتن آهسوی چین لے
 چون زکشیر رخت بست ہلال در بر خویش کرد جامہ سوال
 تا بر آید چون خل ازان بیشه بدواند در آن زمین ریشه

لمح ندارد: برآمدن ... چین

در کمر بست همچو نی شمشیر
 دوخت از شال های زنگانگ
 شال بر دوش مرد چون دیدند
 همه از شوق آهی تاتار
 هر دیدار او چه آیینه
 در نظرها بزیر حب ام شال
 بکه در گرد راه گشته همان
 رفتہ در راه شوق شال بدش
 چون در آن ملک شال ارزان دید
 خشم شد از بار شال قدر هال
 شالها بار کرد بر تن شیر
 شر ازین بار تخته گردان شد
 گر از بار پشت شیر شکت
 مهر آن شال های زنگانگ
 داغ پشت پنگ بود چس راغ
 بار هم باعث ملاش شد
 بود پشت پنگ سینه باز

کرد در بر لباس شال چو شیر
 جمله وزین پوشش بھر شیرو پنگ
 آن زنان نیز شال پوشیدند
 شال پوشی چو نافه کرده شوار
 کرده در بر لباس پشمینه
 ابروی همچو شی نموده هلال
 داده از ماہ زیر ابر فشان
 همچو سوداگران شال فروش
 تحفه ها هر یار و دوست خیر
 بست بر پشت شیر تخته شال
 تخته شال گشت گردن شیر
 سخت عاجز زراه رفتن شد
 که بر تو تخته از دو جانب بست
 بود خوشنتر نقش پشت پنگ
 نفس سوخت چون فتیله داغ
 داغ بر داغ هر شال شد
 هر سرمومی او پر پو داز

لئک: جمله بگویی: سیر ملعون: مک

پرش آخ رچشمال باقتله شد
 بسته بر دشمال از کشمير
 سکل گل از سیش چون پنگ شکفت
 عرض و طولش ز حد حصر بروان
 تخم و سوت بخار اف شانده
 کرد قالب تهی ازان گردون
 ارتق اعش نهاده پا بر چرخ
 در همان چون فضایی چرخ و سیح
 هست گوئی عنبر خاطرها
 تنگ عیش است انبساط آنجا
 یک در عقل کم ز حیوان اند
 یک در عقل از بهائی کم
 یک در عقل کتر از تنس
 پای در موزه چون دواب هنان
 چون شماروغ سر بر زیر کلاه
 خوی شان زشت تو ز خوی رقیب
 همه پشمینه پوش چون میگون

بکره شمشیل بافتہ شد
 چون برآمد ہلال از کشمير
 از دم شیر گرد این ره رفت
 دید ملکی و سیع چون گر دون
 چرخ چون گاو در زمین رانده
 دید چون و سعتش ز حد بیرون
 و سعتش کرده تنگ جابر چرخ
 بود ہر حشد آن مکان رفع
 کرده برعیش تنگ خاکش جا
 در شکنجه بودن شاط آنخ
 اهل آن ملک گرچه انان اند
 ہمہ دارند صورت آدم
 همچو مردم گی بصورت ناس
 از لباس بشر ہمہ عریان
 ہمہ بد خوبنگ ذہر گیاہ
 روی شان همچو روی شیر ہب
 ہمہ ژولیندہ موی چون مجذون

لهم: فرامی لامک ہیشی ڈاک اج پیماروغ

کس در آنجا نگرده چون انعام
 همه بی عقل و بیدل و بیدین
 در شرائع چو مخدان حب اهل
 علم تشریع جمله راحالی
 بهر کسب کمال خود کرده
 تن امورات پیش آن احیا
 جدول صفحه اش بود اعصاب
 لفظ و معنی او وجود عدم
 هست اجزای این کتاب اعضا
 حکمای تبت زپاتا سر
 اذتن شرح شرح مرده
 از پی خواندن خط اعصاب
 وقت خواندن بیدره حکم
 گردد از آب تیره خط کتاب
 لب جو زین کتاب آب زده
 گرچه این نسخه نسخه ایست سقیم
 قالب مرده گرچه بیجان است

نسخه ندارد: کس ... اسلام
 گیغ، روح، زبان بیان شده که: می کشند

بی فیاز از کتابخانه همکه
 کردہ تحصیل علم شانه به
 از کتب غیر نسخه شانه
 که چو مشاطر شند در دست نداشت
 دیده در شانه فال غیب به
 می گذارند نام او لامه
 لامه علامه شد در ان کشور
 داشت در علم شانه دست تمام
 خبر از روی نسخه رشانه
 می کنند گاو این زمین را زیر
 گفته احوال غیب موی بمو
 روی از مک خویش تافتند
 کرده از خانه های خوش فراز
 خانه هارا چو خانه شترخ
 خاطرش گشت پر زگرد ملال
 رفت از راه کا شفر بختن
 زود می رفت بیک دیر سید

بی فیاز از کتابخانه همکه
 کس نخوانده چو زلف جانانه
 دل بزلف بتان مگر بستند
 آگه از حب محظی حال غیب به
 زان میان هر که مهت علامه
 چون گل از عین علم زد بر سر
 ظاہرا لامه همیابیوس نام
 از قفقنا گفته بود در خانه
 که درین یکدو روز شکر شیر
 بی زبان بود گرچه شانه او
 این خبر را چو خلت یافته اند
 همکه از بیم فوج شیر سوار
 کرده خالی زیم زحمت از بخ
 دید خالی بساط را چه ہلال
 یکدو شب در بنت نکرده وطن
 زود می رفت بیک دیر سید

لمح ندارد؛ بی ... همه لمح، کرده عقل علم شتاباً سه لمح، گزنه
 عمه ک بچیت شے ک نشار لمح بود

کوه یخ را چوشیر برف خیال
 ننمودش دشیر گردون کم
 نتوانست ره برید دلیل
 بر پنجه بسان شیر ذیان
 وقت منزل رسیدش شده دیر
 مدتی گرد و پیش او می گشت
 رفت تنهایا پیاده بر سر کوه
 بر سر فرج شیر را بالا
 بر فدک برده کار حیوان را
 کرده طوق گلوی شیر گر
 جای بر شیر حرخ ساخته تنگ
 بود یک چند رشک برج اسد
 کوه یخ برج آتشی گردید
 راه یک روزه رفت در دو سه ماه
 گرم افتاده همچو برق بدشت
 بختن در چهار ماہ رسید
 شد بسامان راه چین مشغول

گرچه اول ز دور گرد ہلال
 لیک چون پیش رفت یک قدم
 بود ہر چند تیز ناخن شیر
 آخر آن شیر برف اذان شیر
 بند در یخ نگشته ناخن شیر
 نتوانست چون زکوه گذشت
 در گذشت آن جوان زشان و شکوه
 برداز انجا نہ مت
 ریسمان باز کرده شیران را
 دم ہر شیر را بدست ہنس
 بغلک رفتہ فوج شیر و پنگ
 قدر کوه بخ در آن سرحد
 تا در آن ملک پایی شیر رسید
 شکر شیر از صعوبت راه
 آخر از کوه یخ ہلال گذشت
 از ثبت گرچه زود پایی کشید
 کرد نزدیک آن دیار نزول

چون ده آمد پشم اواز دور
 گرچه آن شهر بود بس معمور
 فارسی را بدرس می خواند
 مردم آن دیار ترکان اند
 پیش این قوم فارسی ترک است
 همچوکس فارسی همانه چیست
 فارسی گوست مرد دانشور
 چون در آن ملک فارسی است هنر
 طعن بر اهل فرس بی ادبی است
 فارسی در برابر عربی است
 یک چون اهل چین هم خوش روی
 زن و مرد شش تمام ترکی گویی
 یک از تهمت کر شمه بری است
 زن آجنبجنش رشک پری است
 می کنند از زبان دیو سخن
 پیریان حمله در دیار ختن
 یک را ندیده شیشه بدست
 همه مینا بدست و باده پرست
 بزرگه دندان بفارسی نهند
 بزرگه ها را زنی بنای کرده
 همه در خانه های نی می نوشش
 ساده لوح اند اهل آن کشور
 تنه کس بفارسی دندان
 تائب اشند چون قلم دو زبان
 چون قلم راستی است کار همه
 والی آن دیار اشتخار خان
 پور نو شیر و ان عادل بود
 در عدالت بمحبد مقابله بود

لوح آن که که می کشند لوح: ندیده عکس: بود

می گرفت از دیار خوارش نشبر
 روز و شب آن خدیو نیک اختر
 پیش بینی نمود پیشنهاد خواش
 همچو فکر عمیق دور اندیش
 خبر آن جوان شیر سوار
 یافت از اهل کوچه و بازار
 نتوانست شد بجنگ دلیر
 دید چون اژدها م شک شیر
 شد روان بیدرنگ سوی هلال
 لا جرم خود بر ششم استقبال
 رام گرفتنند آهوان حرم
 از ملاقات آن دو شیر بهم
 وقت آهون شکار شد در دشت
 شیر با شیر پارشد در دشت
 دید پشم هلال را چوغزآل
 پادشاه ختن پشم خیال
 آخر آن شیر صید آهون شد
 در پی رام کردن او شد
 کرد آن شیر را بفرزه شکار
 آهون شیر گیر شیر سوار
 شیر و آهون بیکد گر شده رام
 در کف دشت بی کشاکش دام
 نو گرفت از قید هم گشتنند
 آهون شیر صید هم گشتنند
 او فتاده بدام صحبت هم
 در بیابان نگردید از هم رام
 آخر ازده شهر رو کردند
 رسماه را بحسب اس اور دند
 کرد مهستان هلال را اختر
 تا شود خسانه اش چو برج قمر
 دید رشک بهشت خانه خوش
 پادشاه از قدم آن درویش
 جا گرفتنند هردو بر یک تخت
 شاه و درویش همچو دولت و بخت

لهم : همه لمه که بمنگ تمه : آهون شیر

پهلوی هم ہلال و اخترخان
 از قصنا پادشاه آن کشور
 سور دیگر قردام مهمان شد
 داده اند آن دو یار هم مشرب
 می نمودند از سحر تا شام
 شام تا صبح کرده در هر فن
 ساعزمی زدست هم خوردند
 تا گهان ستر سور نظر اهدا شد
 میهان چون زرایه دورشید
 گفتش این نور دیده برا است
 سور این جشن نور این ماه است
 نام این شاهزاده ناہید است
 بهر این کار می رود فردا
 دختر پادشاه آن کشور
 از قدوم تو شد نثار ط زیاد
 زین سخن زرد گشت رنگ ہلال
 که چنان نور گیرد از خورشید
 نقش تقدیر را چه چاره کند

همک: خورشید
 لوح: ازان

در سر اخبار مکار شیران شد
 گفت بادا مبارک این خوشی
 روی پارش چهار غم غسل باد
 یک می کرد از دل استغفار
 کرد از میهمان خویش سوال
 در شب و روز ترک راحت چیست
 گردش ما نیست کار ہلال
 قابل صحبت تو زینهای کیست
 با سگی چند عمر برده بسر
 عمر خود را بسر بر باشیر
 شیر بانی چه کرد پیش
 نتوان شد به شمنان همزنگ
 شود آخر بادمی بد خوی
 کنند اختلاط باشیران
 غیر مرگ از خدا نمی خواهند
 همراهی تا بقتل ایشان را
 روز و شب در مقام کوچ و مقام

خاطر او زغم پیشان شد
 یک از راه دور اندیشه
 مطلب شہزاده حاصل باد
 می نمود این دعای باب تکرار
 شاه ازین گفت گوی شد خوشحال
 که مراد تو زین سیاحت چیست
 چیست این جلت بجود رین سال
 غصن از اختلاط شیران چیست
 چند باشی جدا از نوع بشر
 در چین کارهای سباش دلیر
 نیت از خوف ره گر اندیشه
 دشمن آدمی است شیر و پنگ
 هر که باشیر و بسر گیس در خونی
 مگه این است رسم در ایران
 این کنیزان که با تو همراه اند
 رهبر علی چه این کنیزان را
 چند باشند چون تو ب آرم

لوح، قابل صحبت تو زینهای کیست لئے ندارد چیست ہلال - غصن ... کیست
 تھے ۲ : ہمرا

زن چان می شود بشیر دلیر	مرد رانیست تاب دیدن شیر
ترک حیوان برای انسان کن	رحم بر حال این ضعیفان کن
آب حیوان بمحبت انسان	نرسد گردد هر درین ره حبان
خوبه انسان بگیر و آدم شو	تابجی با خوشی در تیگ و در
ترک هم صحبتی شیران کن	از ختن رو بسوی ایران کن
چیست مطلب تراز سیر ختن	از چه رو دل گرفته ز وطن
برکس احوال خود نگرد عیان	میهان داشت را ز دل پنهان
که اثر کرد در من این تلقین	داد آخر جواب شاه چنین
تابیا بهم نجات از شیران	می روم صبح حبان ایران
که دلم شد ملول از حیوان	بعد ازین خونم گاد میان
ساخت از خواب غفلتم بپدار	کرد حرف بلندت آخر کار
آب حیوان که گفتة اند رین بو	حرف تلخ تو جان شیرین بود
مست بودم کنون شدم هشیا	آمد این ترش روئی تو بخار
شب با خر درین فانه رسید	در پهین گفت و گوی صبح دمید
بهر خور شید جیب خود پاره	کرد صبح دوم بیکباره
سینه خود عیان ستاره صبح	ساخت از جیب پاره پاره صبح
گرم شد روز را کنون بازار	بود شب هم بوقت خود در کار

لـحـ: در لـهـ حـ، کـ، پـ لـهـ کـ، اـشـیـشـ

هر کسی گرم کار خود گردید
 در پی روزگار خود گردید
 مهر در سیر چون شد سرگرم
 رخصت از شهر یار خواسته ہلal
 پادشاه زاده هم ذحب ارجمند
 گفت در گوش حضرت شاہی
 عرض آن شاہزاده و مهان
 کرد آن پادشاه تخت نشین
 پادشاه از کمال لطف آخر
 قاصد از سجدہ نامہ بوس کرد
 داد مہمان چو شد پچین راهی
 با هم آخر گرفته رخصت شاه
 ترک و تاجیک گشته با هم یار
 این دو قاصد بره بنداده قدم
 کرده اند آن دو قاصد یکدل
 فانی این گفت دگوست دور دراز
 یکشب آسایشی کنی چو ہلal
 دست خود را بدست خامد دهی

پامی در راه چین نامه نہی
 بعد از آن تارسی باوچ کمال
 به ک آئی ازین حکایت باز
 چون دو مقصود دست داده بهم
 پا فشرند ہردو در یک راه
 از پی صید آهوسی تماش
 خلعت پادشاه در بر کرد
 خلعت شہبز قاصد شاہی
 ہر دو را داد خلعتی فاخر
 قلماقی روان بجانب چین
 گشت مقبول حضرت خاقان
 کر خدمت شہنشہ بت
 که چو مٹ پانہ سه براہ کمال
 ماہ هم رفت زیر پرده شرم
 در پی روزگار خود گردید

لئے ک اع، اذ شاه خواست نیز ته ک اع، صه ته ک اع، غرض ملکه اع، شاہزاده مهان
 ته ک، مار ته اع، ندارد، بام... راه

رفاقت آن حباده پیمای با دیه سعی و تلاش باقاصه
والی ختن در سیدن اوسو منزل مقصود یعنی نگارخانه
چین از راه حبیله و فن^{لله}

چون ہلال از برائی سیر وطن	یافت رخصت ز شهر یار ختن
رفت بیرون چو شیرازان کشور	بست بر پشت شیر رخت سفر
لیک مانند کاکل مشکین	داشت در سرمهیشه خواهش چین
داد در راه چین ^{لله} چس لک راه	دست بیعت بدست قاصد شاه
کرد اور اچو شیر و آهہ رام	ساخت صید خودش دران ^{لله} سکم
شد دولت کر یکی در آن صحرا	تگ گردید حبا بر آب و ہوا
آن دو دشمن بسیکدگ مر بو ط	سم پھو آب و ہوا بهم خلوط
راه یک سمت هر دو سر کرده	رمه بیک کعبه هر دو آوردہ
ایں دو قاصد برائی کی مقصد	گشته با ہم روان از آن سرحد
ہر دو با ہم نموده این ره دور	قطع سچون دو مصرع مشہور
نیست در اتحاد این دو شکی	معنی ہر دو مصرع است یکی
چون زیک بیت این دو مصرع نیست	چو محجب ہر دو گر بیک معنی است
معنی ہر دو رفتن چین است	این توارد مقام تحسین است
از دو شاعزاد این دو مصرع سر	ہر دو غافل ز فکر یکدیگر

لے کی اج ندارد؛ رفاقت... من لدح، دین لدح؛ شیرا بہ شک؛ رئی

شاه بیتی است بیت این شاهان
 مصروع اول است از شاهی
 گرچه زوکس نخوانده یک مطلع
 مصروع دیگر از شاه ختن است
 یک این مصعرش شاهه ترکی است
 این دو مصروع دو مرغ نامه برآند
 هر دو هم قاصد آند و هم مکتب
 شده مبعوث سوی یک امت
 پا ز سر کرده این سفر کردند
 چون دو ابروی یار در راه چین
 چون دو چشم او فتاده بر یک راه
 چون نگاه از دو خانه رفت
 در راه سعی چون دو پاسی قسم
 پا کشیده بداین صحراء
 باسته بر پاسی رشته رجاده
 آمده چون دو مرغ رشته بپا
 نمودی چشم ال جهان

بی تخلف بدیهیه ایت روان
 که ندارد بشاعری راهی
 بهر شهرت بس است ایں مصروع
 که در آن ملک صاحب سخن است
 معنی آن کسی که فهم کیست
 که درین راه رضیق یکدگر اند
 از دو عاشق بسوی یک محظوظ
 دو رسول از برای یک دعیت
 راه چین چون دوزلف سرگردند
 هرگز از هم نمیده چین جهین
 کرده یک جست و جوی چون دو نگاه
 یک گشته یکی برای سفر
 نشده یک قدم جبرا از هم
 یک نشسته پیچ جا از پا
 یک از جست و جویی فاده
 از دیار ختن بملک خطط
 این دو شکر کم از دو کوه روان

لک : نخواندین سرح : مصروع باده سلاح : این عکس : پایی کند

همچو ریگ روان براه سفر
 پاسی در ریگ دشت افسرده
 لیک در پیش راه شان زده صیف
 هر دواز به سر جنگ آماده
 هر دواز یکد گر ولاور نر
 همه چون ترک چشم دائم است
 هیچ یک زین دو صعن فران میدان
 کس نرفتی ز بیم آن دو بلا
 بکه بودند هر دو بر سر جنگ
 هیچ کس را نبود وقت آن
 قاصد شاہزاده خستنی
 در صفت جنگ همچو تیر دعا
 آمد اول چشم او قلماق
 همچو شاعر در آن زین چو رسید
 کرد آنجا دمی چو سکته در نگ
 گرچه دائم حرف هم بودند
 از ره اتفاق نگذشته

دامن دشت را زده بکسر
 همچو سیلاب قطع ره کرده
 قلماق و قراق از دو طرف
 بر سر راه خلق ایستاده
 هر دو در سر کشی زخم بر تر
 همچو ابر و نداده تینه ز دست
 بر نگردیده چون صفت مژگان
 از زمین ختن بسیر خطا
 کار بر اهل کواردان شده تنگ
 که جهود همچو تیر ازین دو کمان
 داشت در سر چو لاف هم وطنی
 رو بودند آن دو تینه بلا
 بعد از آن دید شکری ذقرق
 هر دورا در گزارق افایه دید
 ساخت بر هر دو خصم قافیه تنگ
 یک آن خبار دلیف هم بودند
 چون دو حرف روی یکی گشته

لهم: همه لمه: باده نفع زیع: از کله: ختن است مجده وطن است صحیح: در

بود بروزن قطعه اشعار	قطعه آن زین قافیه دار
پہلوی هم چو مطلع قطعه	آن دوسکرشن دو لمحه قطعه
تیزی طبع را نداشت درین	کرد تقطیع مطلعش از تین
مقاطعهش نیز همچو مطلع شد	قطعه آن زین مقطع شد
خط محوش بحکم نیزه کشید	دشت را چون کتاب شعری دید
گل آن خار خون مردم بود	خار آن دشت مار و کژدم بود
آب آن جوزکس نبود درین	جوی آن دشت بود حبه ول تین
زه درینیش مارا زین آب است	تیزی تین خار ازین آب است
زندگی رانه بیند اندر خواب	گر خورد خفر قصره زین آب
نیست بجز طرف دامن صحرا	کفن هر که شد شهید آنبا
لاله جز طشت خون نبود آنجا	آب این جوی خورده آن صحرا
غسل اوکس نداد جز باران	هر که شد کشته در صفت میدان
سبزه اش نیست غیر زه رگیا	زه رمار است آب آن صحرا
لاله اش داغ خون دامن گیر	دامن او پرازگی تقصیر
تارهی داکند بخ شاهزادین	عاقبت آن مسما فرز ره چین
پشت همچو سپر بخضم نداد	روبروی غنیم خود ایستاد
چون دم تین بزگشته ز جنگ	زده تین جهاد را بر سنگ

له ک مطلع لکه ح: زخانه

تین او تین کوه آن شکر
 کوه آن شکر از کم رفاقت
 کرد از تن حبد اسر و شمن
 سنگ از راه کاروان برداشت
 پنج اش برد پنجه از قلمهای
 کرد بر صفحه سپر تحریر
 صفحه از خصم بود و خامه ازو
 سنگ راه مسافران خصم
 دامن دشت شد ریا از خار
 بوده از خون خلت آوده
 خار آن دشت راز پا فگسته
 شسته شد دامن تصحیر
 دستش از باغ فتح گلها چید
 دامن دشت کرد پاک ان گرد
 گرد کلفت ز خاطرش شد دو
 در دلش نیز خار خار نماند
 دشت هی گل شگفت ازین اقبال

شد چه جاده دشنهش برس
 خصم را کوه غم بسر او فتاد
 زور بازوی آن هز بر افگن
 کوه آن شکر گران برداشت
 خورد آخه از مشکت قراق
 مرده فتح را بخ امه تیه
 چون رقم زد با تفاق عدو
 غول آن دشت بود شکر خصم
 از بیان گرفت غول کنار
 گرچه دامن دشت نابوده
 از خصم پست را بکند
 آخر از آب جوئی تینج ججزا
 خار آن دشت را به تینج بید
 عاقبت آن جوان دشت نورد
 بر دل او وزیده باد سرور
 در گفت دشت پیچ خار نماند
 هر طرف خون خصم شد پاها

له ک: بجهانه سمع : دامن گرد - عاقبت نورد سه ک: وزیده گله ح :

هرگل آن زین گل بیخار
 از دل خاک شد که درت دور
 سبزه سر سبز گشت از شادی
 گشته هم پشم زگس شهلا
 برداش مرشد را زخت بفون
 نامه زد رقم بنام هلال
 که نگنجید نامه در حمام
 تا شود کارزار او معلوم
 چه عجب گر نوشت از خوش
 همچو بدر از فرج بخود باید
 فتح بر فتح روی داد او را
 ماه نورا هلال بدر نمود
 سحبه شکر کرد چون خانمه
 شد روان چون قلم پصفحه نوشت
 یک کتابت باین دو نامه نوشت
 که زد از لکل پا بصفحه رقم
 سزدار صفحه اش بود صمرا

آخوند آن خاردار شد گلنار
 حباده گردید حبدولی پر نور
 حنار تا پاک شید از آن وادی
 لاله راحیم سرمہ ساشده وا
 رقصه کرد گرد باز از شوق
 آخوند آن میر شکر اقبال
 مرد هم درج کرد در نامه
 کرد از خون دشمنش مرقوم
 کشتن خصم بود مضمونش
 نامه فتح را هلال چه دید
 چون بدست هوس کشاد او را
 نامه دوست را زشق کشود
 بکه خوش وقت شد ازین نامه
 از جواب کتابتش نگذشت
 از دو پایش جواب نامه نوشت
 خط آن نامه بونقش قدم
 بکه سر کرد خاصه را از پا

لهم : وادی سه ک : سیر سه ندارد : از ... نوشت

چهرہ پایی آن جوان در گشت
 پنجہ پایی او براہ سفر
 چون هلال از جمین نورانی
 از برای چوتاب نامه^ل او
 دو قلم ده زبان کشاده نهم
 بهز نقش قدم دو خامه او
 صورت حال خود بین دو قلم
 چون قلم رفت و ره بمقصد برد
 بکه بر قاصد اعتماد نداشت
 چون کبوتر ببال شوق^ش پرید
 بر آن راه رو بمنزل پی
 دیدش آن پارصاد دل از دور
 هردو با یکدگر دو چار شدند
 چین در آمد پشم شان ازدوا
 شد نزدیکی ولایت چین
 یک دوروز آن دو برگزیده دهر
 آن مکان بود چون چین نزدیک

لک : خامه^ل ک : کردہ^ل ک : هست شت پس مگه ح : ز شه ح : خویش ت
 ح : راه را سه ح : بر زمینی .

چون بودش محل ہم پائی
 گفتش آن ترک درست چھوا
 چیت تقصیر کر در صحراء
 آبراه و فاسلم باشیم
 در سفر سایه تو ام ای پار
 گرچہ پستی تو ہم رسول اما
 گوش بحرف او نکرد ہلال
 آخر از بھر جست وجہی مراد
 رفت از چشم او ہلال چو نور
 گرچہ بودش منابت بھمان
 شد روان ہمچو تو سن کرش
 تا بھانی رسید چون پیغام
 گوشہ دید خالی از اغیار
 مگر آن گوشہ گوشہ ابروت
 گشتہ پہان زیم باد بلا
 منزل خود قرارداد آن خا
 گشت چون لالم دشت مسکن او

خواست در چین رود به تمہانی
 در دلت آرزوی سیر کجاست
 می گذاری چنین مرا تمہا
 یکدو روزی دگر بہم باشیم
 سایه خویش را بجبا مگذار
 سایه از هر رسول نیت حدا
 لب فرو بست از جواب سوال
 رو بصر انہاد سمجھوں باد
 گشت سمجھوں روان ز قلب دور
 لیک چون تیرش ہلال روان
 مگر ش بود ن فعل در آتش
 که در دل پیغام کس نداشت مقام
 شب و روزی در گرفت قرار
 کرز چشم جہانیان یکسوست
 چون چراغی بدامن صحراء
 خیمه زد ہمچو گرد باد آن خا
 خار صحراء گرفت دامن او

سچ: گرچ ... رسول امال - لب فرو بست از جواب و سوال ملک - ندارد گوش ... بول
 ملک: چون لی رسد عکس: روز چه ک: چو

دامن دشت را برو بچپید	خار در پای او زیسته خلید
دلغ لاله سیاسی شکر	لاله چون نجیمه آمدش نبظر
کرد در دشت جایی لشکر خویش	نجیمه لاله دیداز حدیش
شد علمهای لشکر کش بر پا	حب ایجا همچو لاله در صحرا
رنگ روی زمین زیم پرید	لشکر لاله منه لشکرم گردید
خوردخون جگر بلکاره حشم	لاله چون دید از هلال این خشم
جام لاله فتاد از کف دشت	آن زمین چون زیم لرزان گشت
خود روان گشته سوی چین چو صبا	لشکر کش حب گرفته در صحرا
در لباس قلمند ران رفتة	پوست بردوش از آن مکان رفتة
رفته همچو نگاه پنهانی	کرده در برباس عربانی
تحفه در شهر چین متاع عراق	برداز کاروان دشت فراق
پیش ازو پادشاه چین دید	یک همراه او چون زود رسید
کار خود را با نصرام رساند	نامه والی ختن گذراند
معنی نامه در دلش جا کرد	نامه را شه بدست خود وا کرد
عقد بود در دل مکتوب	حرف عقد نکاح آن محبوب
و انودش بناخن مژگان	دید آن را بچشم خود سلطان

له ح: لشکر میهن لئک: حشم، ع: آن خشم ته ح: است تکه ح:

خود صبا لشکر کش سحر احمد کرد لئک: او، ح: ازین تفعیح ندارد:

نامه والی رساند ته ح: نامه والی ختن

۳۴

خواندن شش بر بمه نبود مباح
 بهر اين کار مصالحت پرسيد
 سه آن نامه را بياران گفت
 كرد افشا سر راز چون خامه
 نامه آمد بحروف سمحقو فلم
 پيش آن پادشاه گويا شد
 كرد تقرير مدعى نامه
 كرد مضمون خويش نامه بيان
 گشته بر گرده پيش آن نامه
 سرفزو برد و اند چون پر کار
 ديده اند از کشاره شاه و وزير
 هر کس اين کار را پسند نمود
 پرسه هازد بروي آن نامه
 بر خود از ابساطمي باليد
 آمد هر چند ديدن خورشيد
 صورت آمد بديان معنى

بود مضمون نامه عقد نکاح
 محمان را بگوشة طلبيد
 راز خود را نها پسخپس نهفت
 هر برداشت از لب نامه
 چون در حرف شوق بود قسم
 نامه را چون قلم زبان داشد
 بزبان فصيح چون خامه
 راز خود را زکس نداشت نهان
 همه از روی فکر چون خامه
 مدقی از تفکر اين کار
 حسن و قبحش بعينك تدبیر
 حسن بر قبع او چو را بمح بود
 پادشاه از نشاط چون خامه
 قاصداز دور اين اداري ديد
 بود در نامه صورت ناها پسید
 صحبتی تازه داد رو یعنی

لهم: هر بان لهم: سخريه شرح: گرد پيش گشح: در شه ک: لقبش

نامه چون جسم بود و جان صورت
 اهل مجلس بصف صورت او
 مدّت پادشاه عالم گیسه
 دید در نامه صورت نامه بید
 گر نمی بود روی او بمیان
 لحظه پادشاه چون مژورت داشت
 بعد از آن در حرم فرستادش
 هر کرا او فتاد چشم بر آن
 مادر دخترش هم بر ونکا هی داشت
 گفت هر کس که صورتی به ازین
 همه را حسن او پسند افتاد
 حکم شد در همه محلات چین
 بهر مهانی رسول ختن
 رفت صحن چن نیم بیار
 سبزه گستاخ فرشت، در گلشن

معنی این رسالت آن صورت
 صد زبان کرده واچو خامه مو
 در نظرداشت حسن آن تصویر
 گشت راضی به نسبت خوشید
 نامه را دست رو زدنی سلطان
 نظری بر جمال صورت داشت
 تا به بینند حسن دامادش
 شد چو آئینه بر خوش حیران
 کرد تحسین در قوف سلطان را
 زیر لب ناله و آهی داشت
 نبود در نگارخانه چین
 بود آن شب عروسی داماد
 که بینند شهر را آین
 مجلس آراستند در گلشن
 باغ را کرد پاک از خس و خار
 نزگس از دیده رفت صحن چن

لوح: نامه جسم لوح: سخیر شده که، رو زدنی بیچ: آوری شده: بر شده: از
 لوح: رفته

لاله بردست خویش بست حنا
 گل برآ در دخبار را از پا
 یافت چشم سفید زگ نور
 شد ز سوسن سیاه بختی دور
 سنبل از زلف کرد جاروبش
 خوبی باغ بود مطلوبش
 رفتة در باغ چون دو صدروان
 عاقبت پادشاه و آن مهان
 داد زیبی دگر گلستان را
 شاه در باغ برد مهان را
 محمل سبزه کرد پا انداز
 بود خاکش زبس غریب نواز
 سیم وزر از شگوفه کرد نثار
 هر طرف بمرش نیم بهار
 چید مهان گل از ریاض فراغ
 گشت حرف نکاح سبز باغ
 گل برآورد از بغل زنقه
 بکه بی مهربست جائز عقد
 تاماید خط نکاح رقم
 بلبل از شلنگ گل گرفت قلم
 رقم خط عقد پیش گرفت
 ورق گل بست خویش گرفت
 مگر آن عقد دسته گل بود
 عقد بتن ببلغ خوب نمود
 دو گواه و کالتش دو پسر
 پادشاه شد و کیل آن دختر
 بر شبوت و کالتش شاه
 چون طلب کرده اند از قاصد
 که سفیر است لئے در نکاح و کیل
 آن مسافر جزین نداشت دلیل
 نیت راجح حقوق عقد بن
 من نیم جز سفیر شاه ختن
 این سخن چون ز شرع بیرون بود
 این سخن چون ز شرع بیرون بود

لـح : باغ تـهـک : سفرهـت سـحـ نـمـارـد : اـز "منـ نـیـم ...ـ بـنـ" تـا

دـ بـوـ ...ـ دـ مـیـهـ درـانـ"

بود آن شب چو خود حبذا قاضی
 تافت رو از خدا چو نافیان
 پادشاه هم ز قول خود برگشت
 شب دیگر که بود چون شب عید
 کرد حبا زیر قصر آن دختر
 زیر دیوار خانه رخواست شید
 کرد در زیر قصر آن دلدار
 پورت تختی فلکن در ت پا
 جامه فقر بود در بر او
 زیر آن قصر کرد حبا چو زمین
 خاک آن کویی را برو مالید
 بود چون زیر زنگ تینه مثال
 بسکه گردید در غبار نهان
 خاک مالید و کرد جابر خاک
 شد در آن کو ہلال خاک نشین
 عاقبت خاک شد نشین او
 شست از آبروی دنیا دست

بنخاچ آن زمان نشد راضی
 در گلستان رسول اختر خان
 آخشد آن شب بحرب صوت گذاشت
 ناگه از گرد ره ہلال رسید
 شب در آنجا چو سایه کرد بسر
 دید در شب طلوع صبح امید
 شب نشین همچو سایه دیوار
 پادشاه شد زیمن فقر گذا
 خاک آن کویی گشت بستراو
 شد در آنجا چو سایه خاک نشین
 روی خود راه بخاک کو مالید
 بر نی آمد از غدایف ہلال
 بر کس آن شب نشد ہلال عیان
 تیکیه زد همچو نقش ٹپ بر خاک
 کس ندید است ماہ را بزمین
 خاک آن کو گرفت دامن او
همچو نقش قدم بخاک نشد

زین ہوا چھو بیدمی لرزید
 دید بazar زندگانی سرد
 کرد آتش بگرد خود روشن
 خانه^۱ کرد راست از آتش
 که ز آتش نمود خانه بنا
 رنگ آن خانه را ز خاکستر
 چون سمند گرفت جای درو
 هر شدر گرد او چو پروانه
 زده آتش بخانه آتش
 آتش آن شمع راشد فانوس
 زده خسراگاه هله آتش
 کس ندیده ہلال در هله
 گرچو اخگر بخاک می غلطید
 روی او را بنور این آتش
 شد بر و آن شب از فرح شب
 ہمچو ابر روی وسمه دار نمود
 اخگری در لباس خاکستر

سرد هیری ز هر طرف می دید
 باد را بود چون دکان در گرد
 غیر کش نبود حمامه بتن
 بر زین زی قصر آن سرکش
 مگر از حمامه کم نشد سرما
 ریخت آن خاک رچون اخگر
 ہمچو اخگر فشرد پائی درو
 روی او بود شمع آن خانه
 کرده جادر می باز آتش
 بود عریان ز حمامه ناموس
 آخراً شب بگرد آن چهش
 غیر از آن ماہ چارده ساله
 نگاه پر خود چو شعله می لرزید
 دید از قصر آن بت سرکش
 روی نورانی ہلال چو دید
 بسکه در زیر دود پنهان بود
 در شب تار آمدش بیظہ

لمع : باد ... سرد - زان مکان ہمچو شعلہ سرکش - می گذشت ارنی گرفت آتش ته
 ک : دور

بود چون نعل خویش در آتش	تا همای از همای آن سرکش
شعله جز اضطراب کار نداشت	زین هوا دود هم قدر نداشت
ماه نورا در ابر پنهان دید	سرخ پ خور شید از دریچه کشید
سته این بوا لمحه به دریابد	خاست از حال او خبر نیابد
سته آتش برو شود روش	گرداد آگ که کیت در گلخن
کا تش مرده گشت زنده ازو	زین میخانفس نست ابد رو
بکنیزان نمود این آتش	عاقبت از دریچه آن سرکش
بهبه همچون شراره جسته ز جا	تیز گردیده آتش سودا
چشم لفان گشته از شر لبریز	آتش شرق بریکی شده تیز
همچو مردم بچشم روز نهاد	جاگرفتند آخر آن زهرا
کرده از نور روسی او روش	چشم خود را چو دیده روزن
جای خود گرم کرده در آتش	شکله می نمود آن مهربش
می زد آگشت آبرد نامش	هر دم از آه بلب با مش
آخر آن کا مجور رسید بکام	نام او را شنید از لب بام
کرده هر کیم نظر به تخت ز فرق	از لب بام چون ستاره ز شوق

لهم : دم بدم چون ستاره از

هم رفته ز خود بیدن او
 بود آتش چو زیر پا همه را
 چشم شان گشته چشم هم سیاپ
 همه از شوق او شده بیتاب
 چشم خود شیده کم آن مهوش
 تاب این شعله کم نثر زان آب
 بود هر یک کباب آن آتش
 چشم خود شیده پر آب از غم
 زده خود شیده هم ز گرم خ
 آب و آتش بهم گرفته قرار
 از پی ربط آن دو نا مر بوط
 کرد خود شیده چون طلوع از بام
 ما در زیر آفت اب آمد
 از علاقات مهرو ماہ آخر
 بکه آن شب نبود ساعت عقد
 یک آن ماہ را ازین صحبت
 خبر از فسخ عقد یمیع نداشت
 دست خود را چو گل حنابسته
 کرده در برابس رعنایی

گشته بچسن خود تماشانی
آک : بز لئے ع، ازی پی ... مخلوط - آب ... یار

دیدن آن فقیر دید شگون	کرد آخسر از دریچه بروان
از برای طوف آن درویش	خواست آید فروزنظر خویش
کند اظهار راز خویش باو	بگذراند شیاز خویش باو
چهر ذات خویش ظاہر کرد	چند خوان را پراز جواہر کرد
کرده خوانهسا حواله رخوابان	آخر آن سرگرده محبوان
همه بر سرکشیده اند این بار	بنجشی همچو ساغر سرشار
موی سر کرده رشته رگو هر	همه بار گهر کشیده بسر
شدہ روشن چرانغ بسیاری	برو ہر تار موشب تاری
گوہر شب چرانغ ہر گوہر	شد زموی بتان مه پیکر
دست شان همچو پنج مرجان	گشته از عکس لعل بہر خدا
کاسه سر مرضع از گوہر	کرده ہر یک بان انگشت
همچو خود کشید و مه ذکوب تاب	برده ہر یک بگوہر شب تاب
ازمی لعل ساغری بر سر	همچو متان کشیده بر دلب
خوان نجیم کر کان لعلی بود	پیش او نیز خوان لعلی بود
بر سر خود گرفت آن خوان را	آکند سیر چشم مهمان را
بر سر خویشتن گرفت آن خوان	از پایی نثار آن مهمان
بکنیزان نمود راه سلوک	آخر آن شمع دودمان ملوک
کرده عزم طوف آن درویش	همه خوانهسا گرفته بر سر خویش

بر سر از خوان بعسل دسته گل
 بر سر شش خوان چونقل آتش
 گشته بريان زتاب آن منقل
 چو محب گردشت خاکستر
 منقلی پر ز آتش بي دود
 بر زمين چون شباب زود آمد
 که فرود آمد آفتاب زمام
 بر سر آتشش گذار افتاد
 شعله برخاست بہر تعظیمیش
 کرد آتش بسان خاکستر
 آتش شوق زوشده روشن
 کرده هر یک نثار او جان ها
 سوخت محصول خرمن آتش
 یافت رویش چو بدر نوز کمال
 روی خود را چو بدر کرد سفید
 گشت صحن زمین چو با مپه
 چشم پوشید چون ستاره هلال
 شد بشرع حیا ز ال گناه

زده هر یک براى آن بلبل
 هر کنیزی چو شعله سرکش
 دل خوان کباب آن منقل
 چون غودش بخیر لعل انگر
 بر سر نازین او هم بود
 آخر از قصر خود فرود آمد
 روز هجران مگر رسید بشام
 پیش آن خاکسار رفت چو پاد
 خاک بر خود نمود تقدیمیش
 با کنیزان نشت آن دلبر
 زده هر یک بر آتشش دامن
 چیزه بر گرد آتشش خانها
 آخراز برق حسن آن سرکش
 دید خورشید راز دور هلال
 شد مقابل هلال با خورشید
 کرد کسب فنیا هلال از همس
 روی خورشید چون نمود جمال
 چون برویش ز دور کرد نگاه

زین گئے زیر تیغ شعلہ نشد
 نمود است چون کفن پوشید
 پرده بر رو گرفت چشم ترش
 منتظر گهچ بود در کویش
 هتش شوق آن جهان آرا
 دل اور اباین کوشمه رجود
 آن پهی از کمال بستا می
 آخر او هم ز شوق آن همراه
 لیک از جمی دیده تر خویش
 رحم برسال آن جمیله نکرد
 از تاشی حسن سیم بران
 صرفه خویش در ندیدن دید
 یافت آن خرق پوش حمیله فروش
 بود بر حسن صوت او مائل
 آخر آواز پای آن سکش
 بونعلش در آتش از خلخال
 گرچه در ستر لحظه کوشید

چشم خود را چوکش تینه باست
 از حیا چشم خویشن پوشید
 تانیفت بدرومی او نظرش
 چشم خود و نکرد بر رویش
 کرد روشن زیاد استقنا
 مگر این ناز چشم بندی بود
 کرد در بر لباس سیما بی
 همچو اخگر نشد در آتش
 آب بر آتشش نزد درویش
 کار خود جز بکر و حیده نکرد
 چشم او بسته بود و دل نگران
 مصلحت در سخن شنیدن دید
 پرده چشم خود ز پنجه گوش
 کرد چون پنهان جا بگوشش دل
 نزد رآن پنهان از حنا آتش
 گشت او نیز ممنظر چوہلال
 راز خود را چوکش او پوشید

لهم : بور گرچه ته ک : را

عرض احوال او بگو شر ہمال
 کرد آخر صدای آن خفیل
 دهی از صدای خوش بسیریز
 بود خفیل آن حی انگیز
 راشت از پای او زبان دراز
 آن دهان از پرای گفتن راز
 مدغی بود تخبر از خویش
 و جدها کرد زین صدا درویش
 وصف خود از صفات او داشت
 خویش راعین ذات او داشت
 دید خود را گدا او را شاه
 چون بحال آمد آن خدا آگا^۹
 که چرا آدمی درین شب تار
 کرد از آن شاہزاده استفار
 هست امشب شب عروسی من
 گفت آن فرعوس شاه ختن
 نیست امشب در دکسی غمگین
 عیش آباد شد ولايت چین
 این عروسی به سانه شد^{۱۰} است
 شهر چین عیش خانه شده است
 هر دکان سنه نگار خانه چین
 بست بازار ران شاط آین
 هر دکان نیت یکچک س بیکار
 در دکان از بازار کرده چون عطار
 شده ہر سانه سرای سرور
 ہمہ حبارفته مژده^{۱۱} این سور
 بود امشب برگ خانه زین
 خانه من ز صحبت رنگین
 در ره استیاقت از روزن
 یک پادر رکاب بودم من
 او فتادم زچشم خانه خویش
 چون نگه در ہوایت ای درویش

لمع در ... بازار - ہمہ را میں خوردن صہبا است - درینما نہما چوچشم دامت

آدم تاکنی بدست دعا
 عقد من هست همچو رشته اخام
 گفت از دست من چه می آید
 عقد و اکردن است کار دعا
 بستن اوست چون حنا بستن
 نیست این عقد لائق شانت
 چه هنی همچو ما های خود شید
 گفت آن ناز نین بی هستا
 بعد سر را فرو بجیب هلال
 معنی حرف او ممکن فهمید
 گفت این است صورت کارت
 نیست در صفحه قسله و چین
 همچو معنی ذ حسن عالمگیره
 بردہ از عالمی دل این صورت
 کرده روشن بعثتم هر شماق
 صورت پادشاه ایران است
 من هم از بند ۲۰ می آن شاهم

قفل و سواسم از در دل دا
 ده بدست دعا یش است حکام
 این گره را خدای بکشاید
 بستن عقد و چیت است دعا
 چشم ب نقشه بی بقا بستن
 باد ازین بخیه پاک دامانت
 داغ بر رو ز نسبت نا همید
 صورت کار من بمن بمنا
 تا بگوید باو جواب سوال
 کرده بغل صورتی کرد اشت کشید
 داروی در د چشم بیمارت
 بهر این کار صورتی به ازین
 کرده شیخیں الم این تصویر
 کس نمید است این چین صورت
 معنی حسن پادشاه عراق
 در کف من بجای فرمان است
 که بصورت نمود همراه ام

له ک : نفس له ک اک

بہ عقد نکاحت ای دلبہ
 صیرت ش رومنی آ دردم
 کرد پمن ز عشق منصوری
 صورت اد بحسن مشهور است
 چشم بگشا بین که صورت کیت
 دید خورشید حسن آن تمثال
 گشت چران ز دیدش یعنی
 رفت از خود چو دید آن تصویر
 کرد افغان که این ن تصویر است
 بسکه می کرد گری آن بیتاب
 صعنی روی خود بود مالیہ
 روی خورشید آخر از تصویر
 ای خوشحال آن نکو کردار
 هر که آن رو بر وی صورت دید
 بسکه مالیہ چشم خویش برو
 کرد از بہر پایی آن تمثال
 سر خود سود بر کف پایش

کرد راہی مرا ازان کشور
 صکم اورا بجای آ دردم
 صورت او تخلی صوری
 همچو خورشید صورت فراست
 معنی حسن تا بدانی چیست
 کرد قالب تھی بسان ہلال
 صورتی دید خو شتر از معنی
 دست صبرش نگشت لئے دامن گیر
 در قی از کتاب تسبیح است
 بود چون عکس آفتاب در آب
 نقش آن رو بر وی خویش کشید
 همچو آینه گشت عکس بزیر
 که شود جلوه گر بصورت یار
 معنی رو بر شدن فهمید
 مژہ اشن گشت همچو خامد مو
 حلقة چشم خویش را خلخال
 تا شود محظوظ داغ سودا یش

بست بر پا می او ز اشک حنا
 بر رخش رنگ رفتہ آمد باز
 رفت از دست همچو رنگ حنا
 بر زمین او فتاد آن لکرو
 آدم کاغذ لیش زد لئے بزمین
 عشق خوشید را کند سایه
 از تن اسید خود بریده ز شوق
 از لب خویش جان دمید در آن
 جان در آمد بقاب صورت
 گرگزند لاف عشق می دردش
 رفت از خویش تار سید باو
 عشق دارد چین ہزار طسلم
 برد صورت زدست آن در دلش
 محسران زان نگار پرسیدند
 آتشت زیر پا بجسامی متنا
 معنی آن بگوشی مادر گفت

چشم مالید بر کف آن پا
 سود بر پا می او چور دی نیاز
 داشت در سر ہوا می آن کلف پا
 همچو حرف سبک ز دیدن او
 بکه از شوق بود بی تکین
 عشق شه را کند تنک مایه
 بکه جانش بلب رسیده ز شوق
 بود تصویر قلب بیجان
 بکه ز دبوس برباب صورت
 جان بر آمد ز پرده بحسبش
 پرده بیخودی کشید برو
 جان بجان شد ایس و بخسم
 عاقبت کرد عزم خانہ خویش
 مصطفی بگو شعلہ اش دیند
 کزو چراہ است ای جہان آرا
 صورت از دیده پر تھفت

لکه ک رو لکه ک ندارد "فن نیم" ... بن "تا" بود ... دمید دران "کله ک" : ک
 گھے ک دع، بنهفت

رفت از دست پایی او بوسید
 پدرش چون جمال صورت دید
 مست شد چون زبومی می کم ظرف
 مادرش از شنیدن این حرف
 در دل شب طلوع صبح امید
 دید از جبهه پدر خوشید
 چشم در راه انتظار نداشت
 تادم صبح امید وار نداشت
 جبلوه گر همچو ماه آخر ماه
 در سحرگاه ہلال شد ناگاه
 تا به بینند طلوع صبح امید
 گشت طلوع ز مطلع خوشید
 هماچو ابرو ز جبهه خربان
 شد ہلال از بجین صبح عیان
 شاه را در مقام قهر آورد
 شکر شیر را بشهر آورد
 شاه ازین بیم گشت خانشین
 بیشه شیر شد قسلم و چین
 شش پر گز زیخه شیر شیش
 ناخن شیر پر شیر شیش
 دم شیران کسان حلقة او
 بود از بھر کشتن آهوا
 شد ہلائی ذپر تو شدن دم شیر
 کرد خود شید چون نگاه بزیر
 شاه از رفیق راه ہلال
 زود حاضر شود بجلس خاص
 حکم فرمود کن ره اخلاص
 جون بدرگاه او پنهان آورد
 نفشن خود را نشاند پیش از خویش
 پیش شبرد سجدہ آن درویش
 صورت حال در میان آورد
 حرف مطلب چو بر زبان آورد

لے جو شکر شیر را

ه سبز شد هر فرش از نیم نفس	کرد تحسین آن سخن هر کس
بسند شد ناخن ش بستن عقد	عاقبت چنگ زد با من عقد
عقد را کس نماید و عقد کشا	شده زین عقد عقد اول دا
ی پیچ کاری بغیر بست و کشاد	نیست از آسمان کسی را یاد
گسل از خویش دل بجانان بند	خانی این تشنجی بخود تا چند

قرآن نمردن حلال با خورشید از سلاه محبت و وفاق و برگشت اور با مطلوب اصلی بخطه دلکشانی عراق	
بست رخت سفر چ عقد هلال	چون ز خورشید کرد کسب کمال
قرص خورشید داد زاد رهش	زنخت از لطف کرد پادشاهش
جای خورشید کرد در محل	چون هلال از پیش تسلی دل
گرم رفتار گشت در هامون	ناصر او چو بختی گردون
محمدش نیز بی شکوه نبود	ناقد اش همچ کم ز کوه نبود
بهر اطمینان رفعت شافش	قله کوه بود کوهانش
زده خورشید سر ز قله کوه	آمن یعنی خلت شان و شکوه
ماه رویان دیگر از دنبال	در رکابش چ سای رفته هلال
از پیمان وی سار محبو بان	پس و پیش گروهی از خوان

لهم، ع، عقده لجه، خویش دل بجان پیوند گه ج، ک: ندارد: قران... عراق عجم: خورشید نزد گشت، ک، خورشید کسب شه ج: در لجه ندارد، در...: دنبال

بود خورشید را بجاه و جلال
 در کف او بجا می دستک راه
 چون خط از خانه ^{گل} مگین برگشت
 همچو خط شعاع بر گردید
 در نظر سرمه صفا هان داشت
 رفت از راه اندجان ^{گل} بطن
 گرد بر جبهه اش نشست چو ماه
 کرد یکشب نشاط یک ساله
 داشت گلچین چود گلچین دید
 کان مکان بود جای هم خوا باش
 و انگردی زیم گرد سفر
 شد چو خورشید چشم او روشن
 داد عیش آنچنان که باید داد
 بود در راه گرم قطره زدن
 شهر سرسیز شد نمقدم او
 گشت بر گرد خانه همچو کمان

سوی ایران بحکم شرع هلال
 بود خط نکاح آن دخواه
 رو سفید از دیار چین برگشت
 روی آینه مرا دچور دید
 چشم او رو بسوی ایران داشت
 شد جدا از رفیق راه ختن
 تا بغزینی شبی رسید ز راه
 دید داشت پر از گل و لاله
 خاک صمرا ز لاله رنگین دید
 کرد روشن چران هم تابش
 دیده خوش را ^{غله} پرسی پسیک
 آخر از سرمه سواد وطن
 لب چو صبح وطن بخند کشاد
 آب گشت از هوای خاک وطن
 آمد آن آب رفتہ باز بخو
 یافت چون از مکان خوش نشان

لک د شرح ته ج زنده جان ته عرح نشسته عله ح دیده پسکی

بر دهای خود ہلال سا ہمراہ
 خود درون رفت زود برق مثال
 مادر از دیدن رخ دخته
 بود آن ماہ شمع کاشانه
 ہمہ بر گرد مند آن شمع
 آخر آن شمع چون کش د زبان
 گفت و گوی ہلال را سر کرد
 شب بحیرت ہلال برد سر
 پدر و مادر شس ز شوق ہلال
 در بر ویش چو دیده وا کردند
 بر دراز بکه تانت نور بصر
 بہر آغوش ایں استقبال
 رفت و در بر گرفت ہر یک را
 پدر و مادر پری کی پسی کے
 سر و رویش ز شوق بو سیده
 شد ہلال استخوان پھلوی دوت
 زده انگشت بر لباس ہمہ کس

لعل بر کے حیہ سئے کے : مادر علیہ ک : تاکند ... جوس - زده ... بک

دم ز خورشید ز دچر صبح بذوق
 چون چهار غ سحر خوش شدند
 دیده انتظار کرده سفید
 بال سرعت کشد و بست کمر
 بر دخورشید را بخانه بخویش
 خانه اش ز دبامان پهلو
 قرص خورشید برد از بازار
 کرد اور اینان او مهمان
 نمکین بود میهمانی او
 تو شده راه کرده اند این نان
 بردہ از هم سبق برآ عراق
 راه ایران بپای شیران سر
 نفس شان ز گرمی خورشید
 کاست از رنج راه همچو ہلائی
 شده پنهان بزیر گرد سفر
 کشد و شدش عمر صرف سیر زین
 نقشه ها بسته در مقام عراق

ہمہ تن لب شده ہلائی از شوق
 اہل مجلس تمام گوشش شدند
 ہمہ چون ماہ در ره خورشید
 بہر آورد نشیش پری پیکر
 رفت و دادش فریب از حد بیش
 کرد خورشید چون نزول درد
 کرد مہمانی ہلائی آن یار
 پیش آن میهمان نہاد این نان
 میهمان لقمه رنبرد فرو
 آسخ این میزبان و آن میهمان
 ہرسه در علم ره نور دی طاق
 ایں سه سردار کرده بالشکر
 سخت چون صبح در ره امید
 حسن خورشید گرچہ داشت کمال
 چہرہ چون گل پری پیکر
 بود حال ہلائی نیز چنین
 پای شان از صدا برآ فراق

لئو : پرتو

کرده آهنگ اصفهان همه سر
 پر گل از نقش پنج شیران
 همچو خوشید یافت نزک سال
 که در تخم خوشد لی می کاشت
 شکر کرد و در سجود آمد
 شد سرا و چوبید مجnoon خم
 بوی گل آمدش باستقبال
 شست رویش گلاب لطف ترا
 دست شمشاد کرد و اکمرش
 باغ از خسل قامتش بر خورد
 گل بغل کرد و در آغوشش
 نرگس چشم او ترا شکر
 بود از بس مزا جدان چمن
 همچو سروش بمحن بلغ شدم
 یافت از سیرکوه و دشت فزان
 سفر خود تمام کرد آخبا
 در چون نیت اقامت کرد
 ساخت آبادخانه ایمان

اهل آن کاروان براه سف
 شده خاک قلمرو ایران
 چون در آمد وطن پیشتم هلال
 در نواحی شهر با عنی داشت
 رفت و در بارع خود فرود آمد
 سجدۀ شکر تا کند هر دم
 تا معطر شود دماغه هلال
 گر در اهش فشامه باد صبا
 بکه موئی مخود در نظرش
 سر و قدش دل از صنوبر بردا
 سبزه افتابند گرد پا پوشش
 نرگس از شوق چشم خود دا کرد
 اعتدال هواهی آن گلشن
 غنچه رخ طرش چو گل شگفتاند
 آمد آن گل پس از دو سال ببلغ
 دو سه روزی مقام کرد آنها
 همچو گل میل استراحت کرد
 کرد قصر نهاد را ویران

یافت زوچار رکن دین تمام	چار رکعت نماز کرد تسامم
صحبت خوش بشاهان چمن	داشت بعد از نماز درگذشتن
چون صبا کرد عزم آن درگاه	آخر از استیاق دیدن شاه
زده گلهای بسرچ باد صبا	سحری رفت از چمن تنہسا
رفت در پیش شاه آن درویش	کسوت فقر کرده در برخویشی
ملوک آن فرج شکر گل بود	شکرش در چمن قیام نمود
مزده و صدش ایمانی بود	غیر یارش نبود راه آورد
نافر چمچو خال مشکینش	به شه داد آهومی چنینیش
رفت آن دورانده از درگاه	بد در بارگاه شاهنشاه
بر زمین چمچو نقش پا افتاد	از ادب سهنجای پاسی نهاد
گفته درگوش شاه پنهانی	حاجبان در جهان انبانی
بعد عمری چو آهومی مشکین	که هلال آمد از ولایت چین
که بود مشک گرد راه خط	بست از خط سبز او پیدا
خطاب کرد حپار ابرویش	خط برآمد ز صفحه رویش
جز خطاب خطی نیاورد	قاصرد شد که رنگ ره بده
که تعسلت بگوشش جان دارد	خری زیرلب نهان دارد
که لبش بوی مشک می آید	که بگوید خبر ز چین شاید

لهم که صحبتی نمی که، خود شرح، رشکرش عمه ح؛ باشی نهاد شه ح، ع؛ گر

این خبر را چو پادشاه شنید
 در برش تگ تر ز جا کرد شد
 تاب آغوش او نداشت ہلal
 زیر پای شهنشش آن در دیش
 خراز کار و بار خویش نداشت
 حال او را چو دید شاهنشاه
 تاب رویش زنگس خونبار
 آخر از آب چشم بیمار شد
 در مداوای آن دل بیت اباب
 چون بحال خود آمد آن بیهوش
 طوطی خط سبزیست لبشن
 آخر آمد بحرفت آن محبوست
 کرد اول دعای دولت شاه
 بعده از آن خواست حرف چین گویی
 یک نگذاشت حاجب ادبشن
 بت ناچار لب زگفت راز
 این زبان را چو شاه می فهمید

لمح: او فتادند لمح، یافت.... یارش - آخر... بیمارش لمح: محبو
 محظ: زگوش

برد از آنجا بخلوت خاصش
 مرشدۀ وصل در جواب شنید
 ققصۀ سیر چین سرا پاگفت
 بوی وصلش ز چین رالف رساند
 که در بوی حبامه بیار است
 شخصی بستان امید است
 دل خود را بنافر کرد بدل
 نافر در بیک گرفت و دل را باخت
 بوی مشک آید از چینین سودا
 لب خود را بذکر آن بکشاد
 در بر پیرین من گنجید
 تن خود را خلاس کرد از بند
 داد این حبامه را آبان در دلش
 گشت آن روز خوش بروشب قدر
 گفت خورشید در چمن تنهاست
 راه خورشید تا شور کو تاه
 آمدند از برای دیدن ما

دید برو چورنگ احلاصش
 خبر یار خود ازو پرسید
 یکسر مو ہلال ازو تهافت
 نافر مشک را بشه گذراند
 گفت این نافر فامه بیار است
 نامه سه بھر خورشید است
 نافر اپادشاه زد بغل
 نافر مشک را زدن لشناخت
 نقد بود از دو جانب این سودا
 هر چه در چین ہلال را رواد
 شاه ازین گفت و گوی می بالید
 حبامه از بر زیم تنگی کند
 خلعتی تازه کرد در بر خویش
 شد ہلال از لباس شاه چوبدر
 فرته وار از ادب ز جبار خات
 کرد تخلیف سیر باغ بشاه
 گفت شاهش گروہی از فقراء

لک، دل نهج ندارد؛ جامد... کند تله ک، کرد تازه

هر یکی از دلایت دیگر بسته در راه باز شوی کمر
 کنده از برس باس دولت جاہ بسته احرام طوف این درگاه
 یکی از سر کلاه افگنه یکی از تخت و تاج دل کنده
 گشته بر گرد ما چو پیمانه رفتہ بیرون یکی ز میخانه
 همه از صیقل جبلای وطن کرده مرأت حسن ماروشن
 خوردن این گروه حبس غم نیت این کرامت ز عاشقان کم نیست
 دیده از ما نگاه پنهانی کرده آنا غذای روحانی
 همه شب تا بروز چشم براه شده قانع زما به نیم نگاه
 دل این فرقه عرش رحمانی است عشق این قوم عشق ربانی است
 هشت یک سال کیم صفت عشق حب اگرفتند در مقام عراق
 اصفهان شد مقام درویشان شرف ماست خدمت ایشان
 پیش ایں طائفه ز غمزه و ناز هر سحرمی بریم نذر و نیاز
 تادهند از دیار و محل نوید کاید از چین ہلال با خیر شید
 هشت این حبلوه تو در ایران اثری از دعا ای درویشان
 گوی نبودی درین دعا اثری نرسیدی ز ملک چین خبرشید
 ندیدی ز غیب صبع امید هردو با هم رویم حق جویان
 خیز تا پیش این دعا گویان

لئو ندارد : دیده روسانی

بعد از آن رو بسته عاً آیم	من شکر دعا بجا آیم
در ره دلبندی نهاده قدم	آخر آن هر دو نازمین باهم
بسته از زلف دسته دشبل	زده از باغ حسن بر سرگل
هر دو چون هر ومه شدند روان	بهر دیدار آن سیه روزان
برده با خوش تخته خرم حسن	بهر آن بلبلان گلشن حسن
برده هر یک زحال لب ترایق	بهر نوشنده گان نزه فراق
برگ سبزی زخط سبز ہلال	پادشاه برده گل نزابغ جمال
برد اول ہلال را حبا	شاه از کس نکرده پروانی
هر دو اتمیدوار دیدن یار	که در د کرده حبا دو عاشق زار
رفته از خود بعضی دیگر	کرده از خویش ہر دو قطع نظر
چون دون نقش قدم نشسته بجا ک	در ره عشق آن دو عاشق پاک
لیک از حال یکدگرف فل	ہر دو در علم حال بس کامل
لیک از گفت و گوی لب یسته	دہن ہر دو باز چون پسته
قالب خود هی نموده چونی	ہر دو در ناله لب کشوده چونی
لیک حسیان چو دیده نزگس	ہر دو د کرده چشم در مجلس
هر دور اشد تغییر در احوال	حال شان را چو دید شاومہل
ما شود در ح عاشقان خوشنود	ہر دو از اسب آمدند فرورد

لجه: بر لجه: برده خویش تلاک: فرش عله ک: از

بردہ آن شہ پیادہ در ره رنج
 چند گامی پیادہ طی کر دند
 چون دو طاوس گشته مت خرام
 جذبہ عشق بین کے از خد گام
 آن دو معاشق و آن دو عاشق نزار
 شاہ شد رو بروی درویشان
 بنیاد صدا زیبیع کدام
 مانده بود از حسیات شان یعنی
 یک بہر دس لای دولت شاہ
 از زبان نگہ بمحض تسام
 چون مقابل بچشم جادو شد
 پادشاه زانی ادب ته کرد
 جای داد از تو اصنع آن گلرو
 زانوی شاہ شد تن سه
 سر ہر یک گرفتہ از ہر سو
 ہست چون حوف کر جلوہ دوست
 ہر سری از زبان خاموشی
 کہ سرما اسیراں دام است

یاد می دار از شہ شطرنج
 اجر چھی بدست آور دند
 حلقة چشم عاشقان شدہ دام
 صید آمد بپائی خود در دام
 بعد عمری بہم شدند دو چار
 گفت از اسلام برایشان
 نشید از کسی جواب سلام
 قوت دم زدن نداشت کسی
 چشم شان کرده وا زبان نگاه
 کرده ہر یک ادا جواب سلام
 چشم عاشق ہم سخنگو شد
 سر آن ہر دو در کنار آورد
 ہر دو سر را بکسری زانو
 ساق آن پائی گردن سرها
 چون سر زلف ہولیش بر زانو
 سرعاشق ہمیشہ بر زانو است
 کرده باز لف شاہ سرگوشی
 صبع اقبال ماہین شام است

نیست مارا بر بگ نقش جباره
 این جوانی دگر که با شاه است
 وقت رفتن بملک چین و خط
 گفت چون شمع در سخن گلگیز
 در محبت گواه ما او بود
 صورت شاه داد روی نما
 چ شود گر کند بشه اهل هار
 زلف ازین درد دل بخود بیچید
 گفت پنهان باو که این فقراء
 عقده از کار این دو تن بکشای
 پیش آمد هال و کرد سجود
 کین دو تن در ولایت کشیر
 و صفت حسن شنیده انداز من
 صورت حال خود بدل کردند
 در محبت بچشم آگاهی
 کرده اکنون مراد خود حاصل
 پادشاه این سخن چو گوش نمود

جز بدرگاه شاه همچو پناه
 از همه کار و بار آگاه است
 بود یک شب بخلبته فقراء
 آتش عشق ما ازو شد تیره
 در طلب شمع راه ما او بود
 دل مشاق را ربود ز ما
 اندک از حال ما دو عاشق زا
 آن جوان را بگوشة طلبید
 از تو دارند چشم یاریها
 حال هر یک بشاه باز نمای
 حال هر یک بشاه عرض نمود
 پیش ازین بوده اند شاه و دیزگر
 صورت و اکشیده اند او من
 رو بدرگاه شاه آوردند
 بسندگی دیده خوشتراز شاهی
 شده هر یک بحالم دل داصل
 شان حسن از آنچه بود فرز و در

له ک، جاه، رح، جناه، له رح، عشق بہر ما شده

از طرب بر فک کلاه افگن ر
 کامدش یاد آشنای دگر
 رو باو از کمال شوق آورد
 سازوش تازحال او آنگاه
 تادمی وارید ز درد فرما
 خاک گردیده آتشی دیند
 آفتای بخاک افتاده
 چون هلاش رسیده جان بلب
 گفت احوال او چینیں به لال
 که درین بارگه باین حال است
 بود چون آشنا بچشم هلال
 دختری هست در لباس پسر
 نوبر ذهب را کشیر است
 که جهانی بحسن اوست ایسر
 تا به بینند محال شاهنشاه
 بر زین او فتاده همچو پدر
 کرد جای دگر زنان عبور

قدر حسنه چه ماه گشت بلند
 رفت از انجبا بسیر جای دگر
 یاد آن آشنا ز جایش برد
 برد با خود هلال را همسراه
 هردو رفتهند پیش آن مشتاق
 گرداد همچو باد گردیدند
 بود آن دل را دلهاده
 کرده هر شب تهی زغم قاب
 پادشاه از زبان حسن و جمال
 کین پسر هم قریب یک سال است
 آن صنم نیز پیش ازین بد و سال
 گفت کین دلبر پی پیکر
 دختر شاه پیار کشیر است
 بود او هم اسیر آن تصویر
 چون پرداشت عزم این درگاه
 هست اکنون بر اهتم این دختر
 شاه ازین قصته شد بخود مغفو

زن و مردی در آن مکان تنها
 هر دو مشتاق دیدن رویش
 زین دو تن هم ملال بود آگاه
 گفت کیم مرد پسر دیوانه
 ناگر این زن باش دیار رسید
 از ره دور تا رسید آنجا
 کرد میخانه رچو چشم بنا
 خانه چشم بود میخانه
 خوش آمد ز شرق می درجش
 اهل آن شهری پست شدند
 بهر او ترک خان و مان کردند
 شاه هم تاج و تخت خود را بات
 من هم آنجا شبی بسردم
 چون دما غم رسیده از باده
 صورتت از بغل برآوردم
 نظر این دو تن بر آن افتاد
 نیک از شوق دیدن رویت

دید از یکدیگر فتاده جدا
 سجده کرده بعلاق ابرویش
 کرد احوال شان عیان بر شاه
 بود شاه دیار فرغانه
 عالمی مست حسن او گردیده
 طرح میخانه کشید آنجا
 که فروشد درو شراب جیا
 باده او نگاه مستانه
 گشت پرخان لیش چشم پاده فروش
 چون دو چشمش سیاه مست
 بر در میکده مکان کردند
 جام را کاسه گدائی ساخت
 باده از دست این صنم خوردم
 در دلم مسیل حسن افتد
 تاتشای آن دمی کردم
 هر دو از قید هم شدند آزاد
 خاک گردیده اند در کویت

لوح، دو هم را تاج، ناگه.... گردید... گفت فرغانه ته ک، از مکه ح رسید
 ۲۷ : بر

آمدش یاد عاشقی دیگر
 تا کنند بهره مندش از دیدار
 همچو بسل بنت الله تن داده
 که هلاش سردب پا خجال
 از غم مانشته در آتش
 از کجا آمده بین کشور
 کرد معلوم شه حقیقت حال
 دختر پادشاه ما ان است
 که درویی رسیده هر بیگانه
 صبح چون بوس گل سفر می کرد
 برد چون برگ گل بآن صحته
 برد از خود مرا بسیر چمن
 داد صهبا بجای آب مرا
 تا سحر می همان او بودم
 دیگه توک سریر و تاج نمود
 یافت اکنون بد رگهت مسراج
 شد چو فارغ ز دیدن عشق

این سخن چون شنید آن دبر
 رفت از آنجا بدیدن آن یار
 دید چون گل بن کش افتاده
 داد ماہی چنان نشان به لال
 گفت یک طال شد که این مهوش
 یک معلوم نیت کین دلبر
 آگه از حال او چو بود هلال
 کین صنم از نژاد شاهان است
 داشت باعی برون ز شهر آن باه
 شب در آنجا چو گل گذر می کرد
 تامرا هم ہوا می سیر خط
 از قفس چشم او فتاد بین
 دید از شرق می کباب مرا
 یک شب آرام حبان او بودم
 صبح آن صورتی که با من بود
 در رهت او فگنه از سر تاج
 پادشاه از مکارم احلاق

له ک : یک لام تاج : در سیر شد ته ح ندارد : اذ تا صحراء تا از دو ...
 شد " عله ک : دیده

در محبت چو صبح صادق شد	یار معشوقة کرد و عاشق شد
که نشاند بیان و مل نهال	کرد آهنگ سیر باغ هلال
تاگی سر کشد ز صحن چمن	تخم ریزی کند در آن گاشن
دید گله اشگفتة از خود شید	رفت و حب اکرد زیر سایه بید
بید محزن آن سهی قد شد	شاه چون سرو باغ مقصد شد
سر خود سود بر کف پایش	دید چون بسید سرو بالایش
بید آن ^{لئے} سال در چمن برداد	شاه را بید جامی بر سرداد
سایه بید نیز بار آورد	سر آن سرو در کنار آورد
گشت بید سیاه سایه بید	یافت نشونما چو از خود شید
خواز یک تختی آن ماه	شده بخت سیاه بید سیاه
برگ بید از هلال داد نشان	تافت خود شید چون در آن بتان
چشم پر نور رخصه دیوار	شده از پر تو شش در آن گلزار
شده هر برگ از بدینها	بکه آینه باغ بسته فنیا
بال ^{لئے} فری نموده تاج خود سی	سر و گردیده چون دم طاؤ سی
پنجه را قتاب دست حنار	جا بجا می نمود در گلزار
رنگ اختر گرفت هرگلی باغ	حسن آن مر چو بر فردخت چو راغ
رشک بام سپه صحن چمن	شده در رنگ وادی این

لک: امال لک: هنر

کافتابی است زیرا یه بید	دیده از پشت باسم خود خورشید
چادر سایر را کشید بسر	کرده از سبزه بله خود بسته
بر رخ آفتاب عالمتاب	رتبه سایرین که گشت نقاب
نور در سایر کی شود پنهان	بود حنش بله طرف تابان
شد و آبتن دو صبح امید	سایه بید و مطلع خورشید
آفتاب از دو سو همید اشند	از دو جانب دو صبح پیدا شد
سایر ز انجا برون هناد قدم	شد مقابل دو آفتاب بهم
درو دیوار باغ مطلع نور	با م آن قصر بود قشمه طور
گشت امید وار شام وصال	دیده خورشید پیش شاه هلال
کرد روشن بمحن باغ پر ارغ	از گل روی خود چوزگی باع
اختر بخت شاه روشن کرد	گل رو را چرا غلشن کرد
کرد خورشید کار ما ه آنجا	بود چون آفتاب شاه آنجا
کرد از حسن شاه کسب ضیا	یعنی آن ما ه روی هر لقا
نسبت ما ه شد بهم درست	رومی خود را بآب آن روشت
قدمی چند پیشتر آمد	رومی یارش چو در نظر آمد
رفت بیرون بهین خورشید	از گلیم سیاه سایه بید
می هنادند سه بجانب هم	هر دو سرو روان بجانب هم

لهم زیر لوح ندارد، از "تا صحا" تا از رو شد "لهم" نام آن قصر بود
 قلمه مکه ع: رومی درست - چشم ش جوں فناد بر خورشید - دیده نور سحر ز سایه بید

چون گل از شوق سُنگ بر آورند	چون صبا زود قطع ره کردند
چشم دا کرده هر دو چون زگس	بر رخ میکدگر در آن مجلس
مشکل بند جامه ساخته حل	چون گل از شوق هم کشاده بغل
شده از شوق میکدگر بهوش	هر دو هم را گرفته در آغوش
چون دو برگ گل او فتله بخواک	جامه را کرده همچو گل صد چاک
هر دو از شدم آب گردیدند	نقش خود را بخواک چون دیند
هر دور اشد تغیر در احوال	چون از آن حال آمدند بحال
بود پژمرده تر ز میکدیگر	غمچو شیشه و گل ساغر
رفت و حب کرد میش شیشه و جام	ساقی سرد قدم سیم اندام
چهره از زنگ باده هنگون کرد	شاہد می زپرده بیرون کرد
پرده بر روز زنگش باده کشد	او هم آنها دمی حیا ورزید
جام را دار شورخ حشمتی یاد	چشم ساقی بروی می افتد
تا بر آید نخت خود ز حباب	ساغری خورد پر ز باده ناب
تابیا بند لذت از همه چیز	بعد از آن می دهد بآن دو عزیز
قدحی بر دیش شاه بنای	عاقبت از شراب شیشه راز
در کشید آن پیاله را از شرم	بدش سرخوش از می آزم

لهم : پر سنه ک رج کرد تک : او فتله مله رج، ریشه جام مه ک : بگ ترج،
داده شوق چشم بیاد ترج، لبت نهاد : میں

نتو اشت کرد روز حیا	پادشاه آن پساله را صہبا
دادش از می سپاله پی دری	س قیش بکه دید نشسته می
یار را دید زیر بر قع شدم	شہ برآمد ز پرده آازرم
پرده برداشت از رخ آن ماہ	دختر رز بیک اشاره شاه
بود آن دخترش مگر مادر	بلبیش بو سه ها زد آن دختر
کار آتش ببرم کرد این آب	مجلس عیش گرم شد ز شراب
چشم خود دو خته بتار نظر	اہل مجلس بردمی یکدیگر
زده بر روی یکدیگر خندہ	پرده شرم از رخ انگنه
بر رخ یکدیگر چوگل خندان	شدہ در بزم آن حیامندان
در دل شده مید صبح امید	چون زمی گرم شد دل خورشید
دختر رز حباب را برداشت	خواهش و صل بکه در سراش
پرده شرم بر کنار انگنه	جامه سبز شیشه از بر کند
چنگ و عود از میانه سر برداشت	نفر یم جا بجا علم افزایشت
با صد ای چو لحن داوودی	جلوه گرگشته چنگی و عودی
سر بر زیر او فگنده چون زگس	چنگ پیرانه سر در آن مجلس
ها چو زگس بکف گرفته نصا	از نی آن بناز بار پشت دوتا
که مخالف زدن سپرانداخت	نخمه چند در عراق نواخت

لهم : از که ح : ندارد : از شه برآمد شرم " تا " گفت فانی " تکه " بر

تا بریزد در آتش مجسر
 آتش اوست شعله آواز
 چون نهی کاسه ز خواهش زان
 ریخت در جام دن شراب هرور
 از جبل جل ببزم کشت برگ
 شده مانند برگ گل رقص
 قد کشیده بصحن باغ چرس و
 بهه اسباب عیش آماده
 غاشقان را بزم می طلبید
 سوی آن قوم شد هلال روان
 که بیارند رو بجیس ما
 پاز سر کرده راه پیمودند
 جمیع گردیده اند بر در باغ
 دو خته چشم خود چو حلقة بدر
 نقش شان را بزم شاه رساند
 کرد آخسر هلال کار کلید
 شده سر سبر از عنایت شاه
 گردگل رنگ رفتہ از بیخ شان
 عود هم عود نفه ساخته تر
 مجمرش نیت غیر کاره ساز
 کرده طنبور بهر دف افغان
 تامغنه ز شیشه طنبور
 زده از شوق رقص خوبان دن
 ناز نیستان آن نشیمن خاص
 همه سرگرم رقص همچو تندرو
 شده از حسن و نفه و باده
 چون ز صهیاد ماغ شاه رسید
 حب الحکم والی ایران
 بفقیران ز شه رساند دعا
 در اطاعت خلات نمودند
 همه از بلبلان گرفته سراغ
 کرده از غیسه باغ قطع نظر
 تادعای همه هلال رساند
 باعث فتح هاب شان گردید
 همچو سر و آن گرده حق آگاه
 آخر اد لطف شاه در بتان

پر طاوس بآل میبل شد
 مشت خارمی چو دسته تو گل شد
 ساقی عاشقان خود گردید
 شه در آنجا چو عشقه می ورزید
 جامن را در کنار شیشه نهاد
 عاشقان را بست خود می داد
 تا نه بسینند آن مید بینا
 بست از می بست خوشیش حنا
 پر تو روی خود درو انداخت
 دست خود را پسیاله می ساخت
 می و معشوق را میکی بینند
 تا بهر بزم می که بشینند
 لب او هم شراب و هم نک است
 دست شه هم پسیاله هم گذک است
 بود آن شب ملکوش ب معراج
 همه را کرد سر فراز چو تاج
 مجمع عاشقان و معشوقان
 یکشب و روز بود آن بستان
 روز آینه کمال همه
 بود آن شب شب و صال همه
 هر دو از زلف و روی دلکشتر که
 شب و روزی نزید گر خوشر
 هر دو از زلف و روی دلکشتر
 از هوای مفترع گلشن
 شیشه با ده گشته سرد چمن
 کس ندارد در آن گلستان یاد
 همچو بادی بجذب مبارک باد
 تہنیت بسته شهر را آین
 باغ را کرده فصل گل نیگن
 پر که در باغ بود یافت کمال
 گشت خورشید ماه و بد رہا
 عشق هم شد تمام در گلشن
 بود دارا کمال صحن چمن
 پر که فانی تو هم درین بیگانه
 قفسه عشق را کنی کوتاه

له ک : انگشت

که شب و صلیار نزدیک است وقت بوس و کنار نزدیک است

ختم داستان عشق و محبت و بجا آوردن شک
و سپاس این نعمت

خواهش اختتام این نامه
کرده در زیر یعنی سر بازی
دوخت بر روی نامه چشم نقط
برده این ره بسر زناخن پا
قطع سر کرد قطع ره چه عجب
غمرا کرد سیر نامه من
تیشه بر پای خویش زدخامه
پخته گردید کار خام اخر
ریخت از آب دیده رنگ رقم
داد این نامه را قلم ترتیب
خامه را داد خط آزادی
هفت اخر طلوع ازین نامه
داشت در چشم خامه حسن و جمال

غمرا بود در سر خامه
قلم از شوق نامه پردازی
سوزن لک من ز رشته خط
سر خود کرده صرف این سودا
خامه در جست و جوی این مطلب
بدانگشت پای خامه من
سر خود کرد در سر نامه
شکر کین نامه شد تمام آخر
به طرح بنای نامه قلم
یافت اجباری او بهم ترکیب
نامه بالیید بر خود از شادی
کرد امشب بلالع خامه
نامه تاساده بود از خط و خال

لئک: ندارد: ختم ... نعمت لئک: نامه سه ع: خامه لئک: از جسم
آب شده: زین لئک: نامه .

مو برآور د چشم خامه من	خط چو سر زد ز روی نامه من
چشم پوشید از دوات و قلم	چون ب رویش نشت کرد رقم
کرد پهلو تهی از مسطر	دید تا خط ب روی آن دلبر
که الفهای بوج سینه کشید	مقط از خط مگر جدا گردید
سر زانش از قلم راش ندید	تا قلم سر ز ب خط نامه کشید
دست چپ زیر مشق نامه من	بود در دست راست خامه من
دو زبان قلم رسید بکام	نامه من کنون چو گشت تمام
شد خلاص از سیاه چاه دوات	قلم از جست و جوی یا نجات
کار خود را با نصرام رساند	نامه هم از قلم درق گرداند
جمع از دست بازی خامه	شده اوراق خاطر نامه
رحل او دست اهل معنی باد	دست رد از کسی باوز ساد
دقیقیش علو دست اهل سخن	باد دامن ب مکتب این فن
بست شیرازه اش محله غنیب	تا درین نسخه کس نمییند عجیب
دور داز ب هر این کتاب غلاف	پ که چشت ز پرده انصاف
روز و شب می کنند سیر جهان	چون مه و هر بر دو مضرع آن
هفت اختر همیشه ستیار است	دامن این نسخه در همین کار است
سر زد از هر طرف لی خامه	ب هر تحریر نقش این نامه

لهم : بن خط سه ک : در سه ربع : مرساند عله بز

از شیم بہار نامه من ہمہ جا سبز شد زین سخن
 بہر تاریخ نظم این نامہ خاستم مصرعی من از خامہ
 گفت در گوشی صفحہ پنہانی
 کرده این نامه را رقم فلانی
 ۱۰۹۸

لکھ ندارد: از "شہ پر آمد... شرم" تا گفت فانی"

MATHNAWIYYAT -I- FANI KASHMIRI

Edited by

Dr. S. A. H. Abidi

Jammu & Kashmir

Academy of Arts, Culture & Languages,

SRINAGAR-KASHMIR

1964 A.D.

INTRODUCTION

Mulla Sh. Muhd. Muhsin pen-named Fani was the pupil of Mulla Ya'kub Safri¹ and Mulla Wasib, and was the teacher of Ghani Kashmiri² and Salim Kashmiri³. He was also the disciple of Sh. Muhibhullah Allahabadi⁴ and a courtier of Prince Dara Shukoh⁵. In praise of Dara Shukoh and of his spiritual guide he says:

فانی کے سیدھے در دارالشکوہ کرد
 و میگری شری فرو بہر در کنی شور
 ہفت گروں خلوتی از خانقاہ پیر راست
 از گدا تاشہ نرمی پیر یام کی راست

The author of the Mir'atul-Khayal says, "He was a thoroughly skilled person and was a man of position and saintliness and was also pleasant in conversation and company."⁶

It is said that in the beginning Fani was in the service of Nazr Muhd Khan,⁷ the ruler of Balkh, but afterwards he entered the service of Shah Jahan,⁸ and became the Sadr (Chief Judge). It is also said that later on, when Murad Baksh⁹ defeated Nazr Muhd, there was found in the library of the latter a copy of Fani's Diwan which contained qasidas in praise of Nazr Muhd, and so Fani was dismissed from his post, but was permitted in receive a pension. After his dismissal, Fani began to lead a retired life in Kashmir :

فانی آخر منزوی در گوشہ کشمیر شد
 گرچہ جمای خوشزار شاہ جہان بابا نمیست

In Kashmir Fani used to spend his time in teaching ; and the nobles of the place used to visit him regularly. The name of Fani's house was "Hauz Khas".

When Zafar Khan⁹ Ahsan went to Kashmir as governor, Fani was very pleased :

بہار گا شری کشمیر باز ننگین شد
 کہ اپنی خلیف خان کا مگار آمد

1. d. A. H. 1013/A. D. 1605

2. d. A. H. 1079/A. D. 1668-9

3. Haji Muhd Aslam, d. A. H. 1119 or 1130/A. D. 1707-1708 or 1717-1718

4. d. A. H. 1058/A. D. 1648-1649

5. d. A. H. 1069/A. D. 1658-1659

6. p. 166

7. d. A. H. 1060-61/A. D. 1650

8. A. H. 1037-1069/A. D. 1628-1658

9. d. A. H. 1073/A. D. 1662-63

but later on they had a disagreement. Fani was in love with a dancing girl named Niji, who was loved by Zafar Khan also. When she did not respond to Zafar Khan, he satirized both Fani and Niji :

خفتہ را بیسازد بارہان بھی
لئے حضن بھی شر شملہ و دستار شیخ
مُردہ را درجن بش اور دبوبی انہیں بھی
رشتہ تبدیل را دشمنہ تباہیں بھی

Fani in his turn lampooned Zafar Khan :

گوظفخان را خشنوا مشرک فانی اپنی غزل
درالا آکا دیش قدر دلی خواندہ است

It is said that Fani had to leave Kashmir and take refuge in Delhi.

Fani had a great love for Kashmir:

در بہار گلشن کشمیر فانی ہر طرف جز شراب ناں شمع مجلسِ حباب نہیست
and compared to that the climate of India was not to his liking :

در کتابتہ سائی کشمیر از زبان آد سمرد شکوه ها از کوئی منہ درستان غی باید نوشست
فانی از بخت سیاہت شده در سندھ وطن در نہ جائی تو بجز گوشہ کشمیر نہ بود

سہوا کی سر شگال میں خوش آدم را کین نیم زر سار کابل و کشمیر فی پایہ
Among the contemporaries of Fani, Mulla Mufid Balakhi has satirized him.

Fani was addicated to wine and opium :

محمد ز حبام بادہ نبود مرگی از کوناڑ نسدار امسال فانی کارنی افیون کندر

He died in A.H. 1081/A.D. 1670-71

Fani's Diwan has been described as consisting of between five and seven thousand verses. The Kulliyat of Fani (MS. No. 3565, Rampur) are as follows :

Mathnawis	4	Couplets	7366
Ghazals		verses	5265
Qasidas	5	"	168
Quatrains	166		
Total			13131

Naz-u-Niyaz

Among the mathnawis of Fani the first mathnawi is Naz-u-Niyas, which is a historical love-story and begins with the following:

الہی آقش عشقی بر افرز کرباشد پھر راغ لار دلسوز

Then the poet says :

باین آہنگ ساز عشق بنوخت لواحی عشق از قدش برافراشت	زلیخا را به یوسف نامزد ساخت زر و حسن لیلی پرده برداشت
بغل هم جلوه از حسن دین کرد به مخدود از ایاز آورده پیغام	به فرید از لب شیرین سخن کرد کیشش از عشق او بی صبر و آرام

Before embarking on the story, the poet praises India and her great Sufis :

سواد سند خاک عشق خیز است
 که آنجا آفتا جسون تیز است
 دلم شد روشن از حسن سیه قام
 عجب کرد کفر دیم نور اسلام

The Story

In the reign of Akbar,¹ there was a young man named S. Musa at Kalpi. S. Musa came from Kalpi to Fatehpur Sikri and lived honourably at the court of Akbar for ten years. One day Musa saw a gold-smith's daughter named Mohini in his dream:

شے آمد خوابش ما دروئے
 چو شسب برمه پر شیان کرده رئے
 چو مهر دمه بیک دیگر رسیدند
 بهم از چشم مست افسون دیدند
 هنادم تا براہ ولبری گام
 برآوردم با اسم موہنی نام

and became infatuated with her. When Akbar heard of his condition, he sent for him, Abul Fazl² writing the summons on behalf of the emperor :

وزیر اعظم شہ شیخ ابوالفضل
 که در فرم و فراست بور بوافضل
 بسید نامہ عظیمے فستار
 کشاہنشاہ کرد امشب ترا یار

At the royal command Musa was sent to Akbarabad.

Musa wandered in the streets and lanes of Akbarabad till he reached a house, in which his beloved was living :

نشان کوئے یار از کس نپر سید
 چوبیبل بومی گل از حسن پر سید
 نگاہ ہے بر در و لیوار مے کرد
 تماشائی سرای یار مے کرد

In order to see his beloved Musa dressed himself as a flower-seller:

بقصد دیدن آن سرو آزار
 بر ستم گل فردشان کرد فرید

1. A. H. 963-1014/A. D. 1556-1605

2. d. A. H. 1011/A. D. 1602

In this way he entered Mohini's house, where he spent his nights secretly. After three days Musa hired a house, to which he took his beloved :

زمنزل روسوی بازار کردند
در آن روز بیگر کردند
دراخ آن در دریوار کردند
بهم ریوانه هاتم بسیکر کردند

When Mohini's people could not find her, they planned to kill Musa. Seeing their desperate plan Mohini returned home pretending to be out of her mind.

Musa returned to the royal camp; and Mohini also left Akbarabad with a poet friend of Musa named Qazi Jamal, but was caught on the way by her people and thrown into confinement :

پے رفع جنون تدبیر کردند
بپائے آن صنم زنجیر کردند
ملا جان زعشش دلستان یافت
ازین به دلستانی کے تو ان یافت

His funeral procession went by Mohini's house and she fell down weeping from the roof, and at last she also died.

Fani considers this mathnawi as a valuable present for Iran, Turan and Isfahan, and has remembered Sa'ib also :

شوشش ہور در ایران و توران
کندروشن سوار خود صفا ہاں
کقدر این دعا او نیک راند
بصاصب ہم دعا کی رساند

The following couplets mention the name and the year of the composition of the mathnawi :

ز حسن و عشق از بس یافت اتمام
بور ناز و نیاز این نامہ را نام
بجوش گفت ہائف از عنایت
رقم زد کلک فانی این حکایت

Mulla 'Abdul-Qadir Badayuni¹ had been moved so much by this tragic story that he narrated it in full details giving additional information and filling in the various gaps in the mathnawi of Fani. He writes :

"And among the remarkable events of this year [A.H. 976/A.D 1568-69] is the story of the death of Sayyid Musa of Garmsir, son of Sayyid Mikri, one of the chief Sayyids of Kalpi in the land of India. It is concisely as follows. Sayyid Musa had come to do homage to the Emperor, and by chance he became infatuated with the Hindu wife of a goldsmith, named Mohini, whose beauty was like gold of purest standard, and the lasso of her pure glance

1. d. A. H. 1004/A. D. 1596

attracted him as her lover, and the bond of love and attachment grew strong on both sides.....when the expedition set out to Rintambhor, Sayyid Musa contrived to remain behind. He took a house within the fortress of Agra in the vicinity of his beloved on the banks of the river Jumna, near to Mir Sayyid Jalal Mutawakkil, and his affairs tended madness. Once or twice accompanied by trustee persons of his own he had gone outside his own house, and had fallen either into the hands of the watchman, or into the hands of some goldsmiths of her caste.....A period of two years and four months passed, during which they were content with a glance now and then from afar, till one night Sayyid Musa, at a hint from that fascinating lady, threw a lasso.....over the roof of Mohini's house, and climbed up like a rope-dancer, and so they spent the night together in chaste affection. A poem called Dilfarib, which Sayyid Shahi, brother of Sayyid Musa, composed, has some verses on the subject.....But at the time of saying adieu it so happened, that the beloved rising from the pillow of sleep, bade farewell to house and home, and despising fame and reputation, went with her lover.....so they made off from that spotand remained concealed for three days in the house of a trustworthy friend. Meanwhile the relatives of the lady surrounded the house of Sayyid Musa..... and brought claims and litigation. And Sayyid Shahi, the younger brother of the aforesaid Sayyid, who has a sincere friendship for the writer of these pages, and put this story from beginning to end into verse, some of which verses have been quoted above, returned answer to them, and spent time in 'perhaps' and "wouldthats". The lady was informed of that concourse, and her heart being alarmed for Sayyid Musa, lest he should come to any harm at the hands of the Governor, through stress of circumstances parted from that lover, and cheered him with the promise of meeting him again. She herself, through fear of the stain of dishonour, which might cleave to her cheek, returned to her house, and made the following excuse. She said : "On such and such a night, when sleep was firmly settled on my eyes, a person of such heart-ravishing form, that none ever seeks the like of it in his dreams, took me by the hand, and I passed from dream-land to the land of imagination and that sleep was changed into wakefulness. And I saw distinctly that glorious form, with a crown encircled with jewels upon his head, and two wings of light upon his breast. And he, reciting a charm over me like one bewitched, infatuated me with his beauty, and caught me upon his wings and pinions, and bore me to a certain city, the description of which may perchance have been heard in some fairy-tale, and took and set me down in a high and inaccessible tower full of wonders and strange things of every kind, and in every corner of it were troops of beings of Peribirth.....But, although it would have been better to have concealed the matter, yet through spite they kept that Treasure in a ring of iron serpents, and shut her up under lock and key in an upper room. Sayyid Musa through separation was overcome by the catastrophe, and taking the title of 'Disgraced' suddenly took leave of the bride of

his senses too.....And when this fact became as well known as the sun at midday heat, and stories about it were told in every assembly, and a description of it was in every month, that heart-ravisher sent a message by her tire-woman, saying : I myself in the midst of a thousand troubles and annoyances have altogether escaped from the hands and tongues of my traducers by means of such explanations and excuses, as women know how to make.....

"Then Sayyid Musa in accordance with her request, starting in the morning took leave of her, in a way that all can imagine, with every demonstration of grief on both sides. He left a confidential friend there to serve him, and himself set off towards Rintambhor with the fixed purpose of paying his respects to the Emperor.....But that fair one could not bear the pain of separation, so after some days she came to an understanding with that confidential friend, and said : "Do you one night in the guise of a beggar, raise a cry for alms, and on the pretext of giving you something will come out of the house, and will go out of this city with you." So at the appointed time, under the pretext she had suggested, she left the house of her father and mother, and after her other ventures risking her modesty, which was her safeguard, she turned her face to flight.....The preparations had been made beforehand. For three days they remained hidden in the city, and then with joyful hearts set off towards Fathpur and Biyanah. As luck would have it, in as much as God.....willed it not, suddenly in the midst of the road some of the relatives of the Beauty appeared, like an unexpected misfortune, and recognizing her by her charms, which were as evident as the light of day though she herself was veiled, took hold of her firmly by the skirt..... The patrols of Pahlawan Jamal, who at that time was police-magistrate, came up, and a great hubbub issued. The fugitive fair one was handed over to her relatives, and her companion in flight was sent to prison. When he had from the close confinement suffered long in misery and hardships, he managed somehow or other to effect his escape. News of these events was brought to the camp to the helpless and wandering Sayyid. Then he, who through sickness caused by separation had become as thin as a new moon, or a ghost, on hearing this news became desperate, and turned his thoughts to death, and even made preparation for self-destruction; but he came to the conclusion that Death could not at any time be very pleasant, so rending the collar of patience he desired to go to Agra. His affectionate brothers, and sincere friends kept an eye on him, whether he would or no, restraining him sometimes by good advice, sometimes by force and threats and reporaches and abuse. At last, when the Imperial camp arrived at the capital, and Sayyid Musa, who had before been merely wounded, was now consumed (by love), and however much he strove was unable to catch a sight of his beloved, because they kept her guarded in a strong place, one Qazi Jamal by name, a Hindi poet of Sivakanpur, one of the dependencies of Kalpi, between whom and the Sayyid there existed a bond of the closest

friendship took his case very much to heart. So one evening at the hour of prayer he extricated that sitter in a corner of the hall of chastity from the dark cell, and set her beside him on a charger head-tossing like the piebald steed of Fate.....and along the bank of the river Jumna galloped as hard as he could up stream. The relatives of the woman came after him, and the inhabitants of the city who were spectators of the scene shouted in front of him. The horse struck fast.....in the pits and canals and like a chess-man he knew not how to move in stalemate. Then the beautiful lady fell into despair, and throwing herself out of the saddle on the ground said to Qazi: "Save your own life by flight, and take my greeting to my lover, and say to him this impromptu:

I have made every effort; but Fate says:

The business, which is another's is out of thy power."

When Sayyid Musa received this message, he shut himself up in a place which he had within the fortress of Agra, and his spirit melted by vexation and despair, and his soul.....went forth in flight, and escaped from the four-walled prison of temperament, and was freed from the bond of friend and of enemy, while with his tongue he uttered thrice the following :

"From the Beloved my heart has found a thousand lives,

A friend better than that it is impossible to find.

O God ! turn this sorrow to the profit of my broken and desolate heart.

Strike the dagger on my breast,

Cast also my head far from the body.

Throw open the door of this dark house,

Throw open the window also."

When he had despatched his baggage from this temporary lodging to the permanent habitation, they carried his empty corpse with its empty hands to its resting place in order to commit it to the earth. Both men and women made great lamentation: and it so happened that they bore his bier under the very window of that fair one. She, since at this time she was kept a prisoner, with a chain like her tangled tresses on her foot, remained bewildered and stricken on the roof of the house from morning till evening, and setting the seal of silence on her ruby lip, gazed on the bier of that martyr to love. Afterwards being powerless and restless, she uttered a cry, and threw herself just as she was from the lofty roof, and the chain broke from her feet. Like a mad person, with arms and feet naked she ran direct to the resting place of that traveller, who never tasted the joy of union. Her demeanour changed from time to time, sometimes silent, and others crazy, she dropped the head of bewilderment on the collar of sadness, and symptoms of decline became

manifest in her.....Her father and mother seeing her in this case at once despaired of her life, and forgave her delinquencies.....And after that a total derangement, such as takes place in the pulse of persons on that point of death, became apparent in her whether in motion or at rest, every moment like one mad, and at war with herself, she would sit in a corner disconsolate and beat her breast with a stone. Then making the pronunciation of the name of Sayyid Musa the practice of her lips and the amulet of her life.....she.....cast herself on the dust of her pure lover, and surrendered her soul to her beloved as Sayyid Shahi the author of that poem points out.....The author begs leave to observe, that although in strict accordance with his promise of conciseness, there was no room in this story for indulgence in high-flown language, still what could he do ! For the language of love carried the reins of my pen irresistably out of the grasp of my control, and prolixity has been the result.”¹

Maikhane

The second mathnawi entitled Maikhane was composed in the poet's old age and begins :

بنام خدا ابتدایی کنم
که میخانه نوبنامی کنم

In this mathnawi, Fani has mentioned and praised the gardens, rivers, streams and pleasant places of Kashmir :

عروس همه با غیر شاله مار	که او را گرفته است دل در کنار
چو در عیش آباد کردم عبور	دو بالا طرب شد رو چندان هر سر
ازین با غیره بابور با غ شاه	که فرق است از خانه تا خانقاہ
درو چشم رهست را کم روان	که نامش بود چشم ره عارفان

بود حوض او حوضه فیل کوه
سوزد گر بود جای دارا شکوه

چو در با غ سیتم گذارا وفتاد	عبور م بشهر و دیارا وفتاد
بیان غ فتح چند کرد م گذر	که از سهند یا بم در آنجا گذر

چو چشم شود روشن از با غ نور
اگر صفحه گل نخوا هم چه دور

In the end the poet has satirized qazis and exposed their evil character :

یک قاضی شهر اسلام شد
که رشوش شرع بد نام شد

1. Muntakhabut-Tawarikh, Vol. II (pp. 113-122), translated into English by W. H. Lowe.

Masdarul-Athar

The third mathnawi of Fani is called Masdarul-Athar and was composed in A.H. 1067/A.D. 1656-7 after the model of Nizami's Makhzanul-Asrar and dedicated to Shah Jahan. The name of the mathnawi and the year of its composition are given in the following couplets:

مصدر الاعثار زبس نام ادست یک شاش صورت ا تمام اوست

بود اثر هاش چواز خ فروزون آمده تاریخ زناش برون

The mathnawi begins with the following couplet:

بسم الله الرحمن الرحيم تازه نهایت زن باغ قدمیم

The poet praises God, the Prophet, the four caliphs and Shah Jahan. Besides, he eulogizes Nizami, Amir Khusrow, Jami, Sh. Ya'qub Sarfi and Sh. Muhibullah Allahabadi. In three discourses the poet has sought his spiritual guide's help for the regeneration of heart, realization of the stage of eternity with God, which precedes annihilation in God, and visibility of detachment in attachment and attachment in detachment. Fani believes that the path of Sufism and mysticism is not separate from the path of Shari'at:

راه خدا غیر راه شرع نیست مسلمان اهل حرمین فرع نیست

So he insists on religious formalities and ritual.

Masdarul-Athar is a purely religious mathnawi and has been written in a moralizing way. The mathnawi consists of eight "Athars" dealing with the virtues of Kalima-i-Tayiba, Namaz, Ruz, Haj, Zakat, together with repentance, humility and resignation. To eulogize these virtues small moral stories have been incorporated.

Haft Akhtar.

The fourth mathnawi, Haft Akhtar, was composed in A.H. 1068/A.D. 1657-8 and beings :

ای زبان کرد و در عصان گیر حمد خود گفتہ از زان گیر

In the beginning Fani has mentioned all his mathnawis which were written in three years. He spent seven nights in writing this mathnawi and dedicated it to Alamgir:

می توان بر د فانی این تقویم بر در پار شاه هفت اقلم

که بور حکم او جو اکبر روان شاه اور نگزیں ملکستان

1. A. H. 1068-1118/A. D. 1658-1707

The name and year of the composition of this mathnawi are mentioned in the following couplets :

حرکه خوازند کتاب هفت اختر چون نیجم دهد ز غیب خبر
گفت در گوش صفحه پنهانی کرده این نامه را رقم فانی

The mathnawi describes the love story of an Iranian king and a Chinese princess; but in the course of the story several other places are also mentioned.

The Story.

A beautiful young king of Iran was not inclined to marry, till one day a traveller told him about the excessive beauty of a Chinese princess named Khurshid, who also abhorred the idea of marriage. The king feeling the stirrings of love, sent a young courtier named Hilal to China with his portrait.

First of all Hilal reached Farghana and became the guest of King Sulayman. Fani had had a bitter experience of the people of Farghana and so he satirized them :

نام این شهر بود فرغانه اهل آن شهر سر جمله دیوانه
کرده از خانه صانی خوبیش فرار چاگرفته بخانه ختار
همه گنم کرده جو هر ذاتی در پی شاهد خرابی

The king of Farghana was in love with Mehr Angiz; but, after their seeing the portrait, both the king and his beloved became devotees of the Iranian king.

From Farghana, Hilal reached Mahan, where a princess fell in love and was united with him :

حسن سر گرم مجلس آرایی عشق بی پاز ناشکیپایی
در بر بیکد گرفت اوه ز شوق روی بر روی هم نهاده ز شوق

From Mahan, Hilal went on to Dasht-i-Gulchin, in the territory of Ghaznin. Here again the princess of the land fell in love and was united with him :

یافت چون خلوتی در گان واری تنگ در بر کشید ش از شاری

From Dasht-i-Gulchin, Hilal proceeded to Kashmir, whose king, minister and princess named Sanubar, on looking at the portrait, gave their hearts to the king of Iran. Hilal left Kashmir on his journey towards China and took shawls as a gift to be presented to those he would meet ;

پور آن تک شال ارزان رید تخفه ها باریار و درست خرد

From Kashmir Hilal went into Tibet, whose people are depicted unfavourably :

اصل آن ملک گرچہ انسانند
لیک در عقل کم ز جیوانند
از لباس بشر صمہ عربان
پای در موزه چون دوات نہان
حمرہ ژو بید موی چون مجذون
حمرہ پشمینہ پوش چون تمیون

However, the physicians of Tibet have been acknowledged by the poet :

در شرایع چو مخدان کافر
لیک در علم طب حمرہ کامل
تن اموات پیش آن احیا
نیست کم از کتاب بشیش بہا
حکما رتبت ز پاتا سر
می کنند این کتاب را از بر

From Tibet, Hilal reached Khutan, about whose people the says :

مردم آن دیار ترکانند
فارسی را بدرس می خوانند
چیخ کس فارسی نداند چیست
پیش این قوم فارسی ترکیست
چون در آن ملک فارسی است هنر
فارسی گوست مرد دانشور

Akhtar Khan was the ruler of Khutan, and his son was engaged to the same Chinese princess.

Hilal now set out for China, at the same time as the royal party from Khutan left for the intended wedding. The princess got married to the prince of Khutan ; but when, after the wedding, Hilal showed the portrait of the Iranian king to her, she fell in love with the king ; and ultimately her first marriage was dissolved, and she was wedded to him.

After the wedding, Hilal returned to Iran, accompanied by the Chinese princess. The king was extremely pleased to meet her and Hilal. He mentioned that before their arrival some mendicants had come there from various places; but Hilal revealed that they were, in fact, the king, princess and minister of Kashmir and also the king and princess of Farghana and Mahan.

Besides Mathnawi, Fani has composed Ghazals, quatrains and qasidas also. He is proud of his ghazals :

در زمین شیرا یک دستیت بی بنیاد نیست
بسک در طرح غزل چون اکسی استاد نیست

But most of his ghazals are loose and unattractive, and are mostly conventional, as may be seen from the following :

از انتهای زلف سیکس نشان ندار
نتوان شمر بال و پر مرغ زاغ را

ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد
خبر ز عمر راز اردص طبیب مر

The author of the Riazush-Shu'ara says, "His sublime verses are rare."¹ Still some of his verses are quite pleasant and fluent, as may be clear from the following :

چنان مزاج عرسان باغ نازک شد
که از صبا شور آشفته زلف سنبلاها

از پشت بام آن نازنین بگاید راه حبین
خورشید افتاد بر زمین چون سایه دیوار را

قاده آن آه حسرت حج لامی می شوند
شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت

دخلیس افسرده دلان تائف حسنه
شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کن غم حشم تری پیدا کنم
از برا کی خوردن خون ساغری پیدا کنم

حسر کر کن شیشه در ساغر ثرابند هستم
آب حسرت در رهان آفتاب اند هستم

The Qasidas of Fani deal with subjects like the fasting month, the tragedy of Imam Husain and the praise of Shah Jahan.

Fani's quatrains are mostly moral. In one of the quatrains, the death of a hafiz has been mourned.

One of the chief characteristics of Fani is that he has introduced a number of Hindi words in mathwani and Qasida. Some examples of this are quoted here :

لود مرکب خاص آن ملک بهل
کزو سیر عالم شور بر تو سهل

لَبْ گُلْرَخَان سِرْخَ ازْ بَان شَوْدَ : گُهْرَهَايِي دِنْدَانْ چُونْ مِرْجَانْ شَوْدَ
نَخُونْ نَمِذَنْيِي عَاشْقَانْ هَرْ سَحْرَ زَدَهْ خَبْرَ بَيرَهْ بَانْ دَرْ كَمْ

نو بهار آمد بسیگ لاشن هند دستان زیدار طوطی بچا پر برآرد بگ پان

در چین صحر صحیح میدانی کندر اگ لبسنت نیست طوطی را بچر کلیان چون بلبل نبان

گل زشنیم هار چنیلی بگردان افگند تاوانز شد حریف شاہ هند دستان

نرگس از بہر شارثانی صاحب قرآن سیم وزر رادام می گیرد زشنیلی دیل

Turning to his prose, we find that Muhsin Fani has written marginal notes on the Sharh-i-'Aqaid¹ in Arabic.

The Dabistan-i-Mazahib², one of the monumental works of the period, has been ascribed to this very Fani; but this is incorrect. A number of biographers have mentioned Fani; but not a single tazkira writer or historian has ascribed the Dabistan to him.

There are innumerable reasons for believing that this book has nothing to do with Fani. The style of Fani's prose is different from that of the Dabistan. In a short preface to his mathnawi, Masdarul-Athar, Fani writes :

»پاس بمقاييس و ستاليش قرسى اساس تحفه الیست الائق بجناب احاديث وحدایه الیست

سرزادار بارگاه صدیقیت اماین ... متاع بیش بہادر دکان بیماریگان بازارخن و بدست

کم بضنا عتائی چهار سوکی این فن از کارخانه موصبت او مستعار است پس حمد گفتن و گوہر ندا

سفحتن در بدریا داردن وعلی درکان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناپاس بیرون

پای از جاده متابعت کشیدن و در بادی خود رسی بسر خود رویدن لب از حمل استن زبان کرم

بطعن خود کشان است « عم

1. Ms. No. 794, Islamia College, Peshawar.

2. Nawal Kishore Press.

3. Kulliyati-Fani, Rampur.

4. Kulliyat-i-Fani, Rampur.

In contrast to this, the Dabistan has at its opening the following lines

"اے نام تو سرد فردا طفال دبستان — یار تو بالغ خردان شمع شبستان ندو و نا محمد فر

بر والام محبوب حضرت وجود خود شید سوار پسپھر شہو دکیوان بندہ بہرام پیش کار جسیں اختر نما ہیدر پرستار

اور نگ پیرا کی کشورستان دین دیسیم خراہی دارالملک اقین، مشنوی درین نامہ موسوی دبستان

لختی از داش کنش و کیش باستانی کرده۔" ۱

Again, out of the three hundred and ninety-five pages of the Dabistan one hundred and thirty-four pages deal with the various Iranian religious and sects, especially the Parsi and Sapasi faiths, and in fact the book opens with this chapter, while the sixth chapter of only thirty eight pages is reserved for Islam and its various sects. There also, the whole information of the author is secondhand, based on what the Muslim scholars had told him, while we know that Muhsin Fani was a great Muslim scholar. His mathnawi, Masdarul-Athar, reveals his profound knowledge of Islam. Again, in dealing with the contemporary sufis, the author has not mentioned Muhibbulah Allahabadi, whom his devout disciple, Muhsin Fani, could never have omitted.

The author of the Dabistan had lived in Kashmir; but he never claimed it as his home, while Fani is proud of belonging to that pleasant valley. William Jackson writing about the author of the Dabistan says, "He was apparently of Iranian extraction.....writing of India he says that "in-constant fortune had torn him from the shores of Persia and made him associate of the believers of transmigration and those who addressed their prayers to idols and images and worshipped demons."²

Finally the author of the Dabistan had lived in Patna in his infancy, while Patna has never been mentioned in connection with Fani. On the other hand Fani is said to have lived in Balkh, which does not figure in the Dabistan as a place visited by its author. The only reason for this mistake was that some of the manuscripts in the beginning read : "Muhsin Fani says", and then follow two couplets of Fani; and Mulla Firuz's judgement is quite true, "That a careless or ignorant reader may have considered the words "Mohsin Fani says, as forming the commencement of the volume, and as containing the name

1. p. 2

2. The Dabistan (p. IX), New York and London.

of the author of the whole book; whereas they merely indicate the author of the couplets that follow".¹

Sir William Jones thought that the book was composed by Muhsin Fani, and his judgement gave weight to the idea of somehow or other linking the book with the name of Fani Kashmiri.

William Erskine discovered an account of Muhsin Fani in the Gul-i-Rna, but says, "It is to be observed that Lachhmi does not mention the Dabistan as a production of Mohsin Fani."² And then Troyer says, "Erskine..... concludes that it seems improbable that Mohsin Fani and the author of the Dabistan were the same person..... he coincides withVans Kennedy."³

I am grateful to the Jammu and Kashmir Academy for sponsoring the publication of Mathnawiyat-i-Fani Kashmiri and thus giving me great encouragement to complete this work. I am thankful to Mr. Noorul Hasan Ansari, Research Assistant, who has copied the whole text from the microfilm and has assisted me in collating the different manuscripts. Finally, I thank all my friends who have helped me in editing this book.

S. A. H. Abidi

1. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
2. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
3. The Dabistan, Vol. I, p. IX, Paris.

